

جاودانه

فرخ فرخ زاد

د  
ر

امیر اسما علی  
السلطانیه صدرت

گاهی اوقات فکر می‌کنم درست است  
که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت  
است ، اما آدم تنها در برابر این قانون  
است که احساس حقارت و کوچکی  
می‌کند . يك مسئله ایست که هیچ کاریش  
نمی‌شود کرد . حتی نمی‌شود برای از  
هان بردنش مبارزه کرد . فایده‌ی  
آن . باید باشد . خیلی هم خوبست .  
فروغ فروغزاد

فرغ

شماره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی

۶۳ - ۱۳۵۱/۱/۲۱

□ چاپ اول سالهای ۴۷ - ۴۶ - ۱۳۴۵ درجراید کشور  
□ چاپ دوم تیرماه ۱۳۴۷

---

سازمان چاپ و انتشارات مرجان

- طرح روی جلد از : حمید صدر
- خطاط : کیمیا قلم
- گراورساز : خواندنیها و کاوه
- گراور رنگی : کاوه
- چاپ متن : پیک ایران
- چاپ عکس رنگی فروغ : پیک ایران
- چاپ پشت جلد : پیک ایران
- تعداد چاپ : ۲۰۰۰ نسخه با کاغذ سفید ۷۰ گرمی
- صحافی : لوکس (حبیبی)
- تعداد صفحات جاودانه :
- ۱۶ صفحه بدون شماره + ۳۶۸ صفحه جمعاً ۳۸۴ صفحه
- ارزش : با جلد سلوفونی لوکس
- بضمیمه‌ی عکس چهار رنگ «فروغ فرح‌زاده» (هدیه‌ی مرجان)
- و در متن :

|           |   |
|-----------|---|
| صفحه‌ی ۱۵ | چهره‌ی «فروغ» کار خود او                        |
| ۱۸ «      | عکس از ده‌گامیار، تنهاپسرش و فرزندى از جذامخانه |
| ۲۳۰ «     | طرحی از فروغ توسط اردشیر محصل                   |
| ۲۳۴ «     | عکس از فروغ                                     |
| ۲۴۱ «     | فروغ در حال فیلمبرداری                          |
| ۲۴۸ «     | عکس از فروغ                                     |
| ۲۵۵ «     | پرتره‌ای که فروغ از چهره‌ی خودش کشیده‌است       |

## چاپ دوم

کلیه‌ی حقوق محفوظ و مخصوص ناشر  
 «سازمان چاپ و انتشارات مرجان» تهران- خیابان حافظ شماره‌ی ۲۸۶ ر۵



ہدیہ کی مرجان

تقدیم بہ شما



## می خوانید :

|          |   |
|----------|---|
|          | <input type="checkbox"/> سخنی از مرجان                                  |
|          | <input type="checkbox"/> مقدمه‌ی امیر اسماعیلی                          |
| صفحه‌ی ۳ | <input type="checkbox"/> چهره‌ی «فروغ» کار خود او                       |
| ۴        | <input type="checkbox"/> تمام شب - پوران فرخ‌زاد                        |
| ۵        | <input type="checkbox"/> برای فروغ - فریدون فرخ‌زاد                     |
| ۱۲       | <input type="checkbox"/> خواهر من ، «فروغ فرخ‌زاد» - پوران فرخ‌زاد      |
| ۱۳       | <input type="checkbox"/> برای خواهرم - فریدون فرخ‌زاد                   |
| ۱۸       | <input type="checkbox"/> از نامه‌های «فروغ فرخ‌زاد» به «ابراهیم گلستان» |
| ۱۹       | <input type="checkbox"/> عکسی از «کامیار» و «حسن»                       |
| ۲۲       | <input type="checkbox"/> بعدها - شعر از فروغ فرخ‌زاد                    |
|          | <input type="checkbox"/> فروغ که بود ؟ او را بشناسیم                    |

## مطالبی از :

|     |   |
|-----|---|
| ۳۰  | <input type="checkbox"/> دکتر رضا براهنی              |
| ۳۴  | <input type="checkbox"/> اسلام کاظمیه                 |
| ۴۱  | <input type="checkbox"/> طاهره‌ی صفارزاده             |
| ۴۴  | <input type="checkbox"/> علی اکبر کسمائی              |
| ۵۴  | <input type="checkbox"/> اسماعیل نوری علاء            |
| ۶۱  | <input type="checkbox"/> دکتر رحمت مصطفوی             |
| ۷۰  | <input type="checkbox"/> دکتر صدرالدین الهی           |
| ۹۱  | <input type="checkbox"/> بهجت صدر                     |
| ۹۴  | <input type="checkbox"/> یدالله رؤیائی                |
| ۹۹  | <input type="checkbox"/> نصرت رحمانی                  |
| ۱۰۱ | <input type="checkbox"/> م - آزاد (محمود مشرف تهرانی) |
| ۱۰۴ | <input type="checkbox"/> محمد زهری                    |
| ۱۰۶ | <input type="checkbox"/> دکتر صدرالدین الهی           |
| ۱۱۹ | <input type="checkbox"/> فرج‌اله صبا                  |

## اشعاری از :

- در زیر آن سنك سپید - پوران فرخ زاد
- مرثیه - ا. بامداد (احمد شاملو)
- رفتی - منصور اوجی
- در سالروز مرگ تو - منیراشکوری
- و از شعری ناتمام... - م. امید (مهدی اخوان ثالث)
- و گیسوان تو ناگه بر تمامی ویرانه‌های یاد نشست... - م. آزاد
- ستاره‌ای افتاد ، زبانه زد خورشید - منوچهر شیبانی
- شب‌نمی و آ... - سیاوش کسرایی
- حیف از توای فروغ - یزدان‌بخش قهرمان

## نمونه‌هایی از شعر فروغ

## گفته‌هایی از فروغ

## پس از یکسال...

- ملکه‌ی سبا - کریس مارکر
- جنبه‌های دوگانه‌ی عشق و... - عبدالملی دستغیب
- فروغ، جاودانه زنی در شعر معاصر - پرویز لوشانی
- دوست... - سهراب سپهری
- سیری در سه منزل تا مرگ - اسماعیل نوری علاء
- خورشیدهای آئینه‌ی خواهر - محمد حقوقی
- شاعرهای جستجوگر - احمد شاملو
- گفتار فیلم ۱۳۴۶-۱۳۱۳ - ناصر تقوایی
- «فرم» در شعر فروغ فرخ‌زاد - یدالله وژیائی
- بیاد پرنده‌ای که بودنش، زیبایی بهار بود و... - مسعود بهنود
- سنین زندگه و کفر و تلاش برای بدست آوردن ایمان! - م. آزاد
- سالها و کاغذها - الف. ن. پیام
- پرنده بر بام ستاره‌ای سرگردان - محمدعلی سپانلو
- چند گانگی و چند گونه‌گی - م. آزاد
- نامه‌ای از فروغ فرخ‌زاد، به «احمد رضا احمدی»
- پایان يك تولد - فریدون رهنما
- یاد بود - سیروس آنا بای
- مرگ شاعرانه - جنك طرفه
- کسوف میخک - احمد رضا احمدی
- «فروغ» و فستیوال «اوبرهاوزن»

## اشعار فروغ

۱۳۱۳ تا ۱۳۳۱ - کتاب «اسیر»

|     |   |          |                          |
|-----|---|----------|--------------------------|
| ۲۸۵ | » | شب و هوس | <input type="checkbox"/> |
| ۲۸۷ | » | هرجائی   | <input type="checkbox"/> |
| ۲۸۸ | » | خاطرات   | <input type="checkbox"/> |
| ۲۹۰ | » | بوسه     | <input type="checkbox"/> |
| ۲۹۱ | » | اسیر     | <input type="checkbox"/> |

۱۳۳۱ تا ۱۳۳۵ - کتاب «دیوار»

|     |   |        |                          |
|-----|---|--------|--------------------------|
| ۲۹۵ | » | گناه   | <input type="checkbox"/> |
| ۲۹۶ | » | گمشده  | <input type="checkbox"/> |
| ۲۹۷ | » | اعتراف | <input type="checkbox"/> |
| ۲۹۸ | » | آبتنی  | <input type="checkbox"/> |
| ۲۹۹ | » | دیوار  | <input type="checkbox"/> |

۱۳۳۵ تا ۱۳۳۶ - کتاب «عصیان»

|     |   |              |                          |
|-----|---|--------------|--------------------------|
| ۳۰۳ | » | شمری برای تو | <input type="checkbox"/> |
| ۳۰۶ | » | سرود زیبائی  | <input type="checkbox"/> |
| ۳۰۷ | » | بلور رؤیا    | <input type="checkbox"/> |
| ۳۰۹ | » | گره          | <input type="checkbox"/> |
| ۳۱۱ |   | عصیان خدا    | <input type="checkbox"/> |

۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲ - کتاب «تولدی دیگر»

|     |   |                                 |                          |
|-----|---|---------------------------------|--------------------------|
| ۳۱۵ | » | به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد | <input type="checkbox"/> |
| ۳۱۶ | » | به علی گفت مادرش روزی           | <input type="checkbox"/> |
| ۳۲۳ | » | آفتاب می شود                    | <input type="checkbox"/> |
| ۳۲۵ | » | ای مرز پر گهر                   | <input type="checkbox"/> |
| ۳۲۹ | » | گل سرخ                          | <input type="checkbox"/> |
| ۳۳۰ | » | تولدی دیگر                      | <input type="checkbox"/> |

۱۳۴۲ تا ۱۳۴۵ - «اشعار چاپ نشده»

|     |   |                                  |                          |
|-----|---|----------------------------------|--------------------------|
| ۳۳۵ | » | دوست داشتن                       | <input type="checkbox"/> |
| ۳۳۷ | » | آیه های زمینی                    | <input type="checkbox"/> |
| ۳۴۱ | » | دلم برای باغچه میسوزد            | <input type="checkbox"/> |
| ۳۴۵ | » | ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد... | <input type="checkbox"/> |
| ۳۵۰ | » | پنجگرمه                          | <input type="checkbox"/> |
| ۳۵۶ | » | کسی که مثل هیچکس نیست            | <input type="checkbox"/> |
| ۳۶۰ | » | تنها صداست که میماند...          | <input type="checkbox"/> |
| ۳۶۲ | » | زندگینامه                        |                          |

از شعرا و نویسندگان محترم و دوستان هنرمند  
فقید نعمنا داریم چنانچه عیب و نقصی مشاهده  
میفرمایند یا مطلب تازه‌ای هست که در «جاودانه»  
بازگوشده، بر ما منتی گذاشته اطلاع فرمایند  
تا در چاپ بعدی رفع و اصلاح بشود و «جاودانه»  
همانطور که از نامش پیداست جاودان بماند.  
در ضمن از دوستانی که مطالب آنها در «جاودانه»  
چاپ شده انتظار داریم لطف فرموده برای  
دریافت يك جلد كتاب «جاودانه» به «مرجان»  
قدم رنجه فرمایند تا آندیم كنیم، یا نشانی مرحمت  
فرمایند تا برایشان بفرستیم.  
قبلا از این همکاری و محبت سپاس داریم.

مرجان

بیاس دوستی با خانوادگی محترم و فروغ  
فرخزاده، هنرمند فقید، کنایم و به پدر و مادر،  
خواهران و برادران و تمام دوستان و روشنفکران،  
به ویژه شعرا، نویسندگان و هنرمندان تقدیم  
می‌شود .

ابولقاسم صدارت

## سخنی از مرجان ...

ستایش نیست ! ... بلکه حقایق می‌باشد ...  
زمان معیاری است انکارناپذیر ... و آن معیاری که بر  
بزرگان نهاده می‌شود و راستین است و بی‌تعصب و بی‌فریب ...  
مجموعه‌ای که در دست دارید نه مدیحه‌سرایی است و نه  
ستایش ...

به هیچ گونه این مقصود دنبال نگشته است .

«فروغ فرخ زاد، زنی بود که از حد مردمان زمان خویش جدا شد ! ... جدائی به آن معنی نیست که مرتبه‌ای ورای انسانها یافت ... بلکه به این معنی است که او دیگر با کیل مردمان زمانش قابل سنجش نبود! ... چیزهایی که میدید و احساساتی که وجودش از آن انباشته میشد ، چیزی جدا از نگاره‌های آنها بود ... و نه بهتر و نه بدتر ... چیزی جدا بود !...»

در کوچه و بازار و به همراه مردمان کوچه و بازار میزیست ... میخواست که بسان آنها باشد ... خود آنها باشد ... اما جدا بود ... مردمان کوچه و بازار حرفهایش را نمی فهمیدند ... ابتدا به آسانی او را نفی کردند ... کارهایش را با معیاری مخصوص بخود سنجیدند و باز او را نفی کردند ...

و بعد ستایش !... رسم مردمان کوچه و بازار بر این است که چون جدا از خود دیدند یا آن را نفی میکنند و یا ستایش ... و کسی که از آنها جداست ، بر آن نفی اهمیت نمینهد و نه ستایش را باور میدارد ...

او جداست ... شکلهای او ... نفی او و ستایش او نیز جداست ...

مرک زودرس فروغ ، او را به یکباره از زمان خویشتن جدا کرد ... و به اینگونه او به زمان پیوست ... معیاری که بعدها ... شاید صدسال بعد او را مشخص خواهد ساخت .

به هرگونه این مجموعه عقاید مردمان زمان اوست ... گاه ستایش انگیز است و گاه مرددانه او را بقضاوت مینهد ... و به هر حال عقایدیست از اطرافیان ، دوستان و گاه تنها آن کسان که از راه شعرش او را میشناختند .

هدف تنها همین بوده و هست .

«جاودانه» کتابی است که بطور کلی همه چیز از زندگی او را - و شعرهای او را - و گفته‌های او را - به ما می نمایاند ... یا لاقلاً همه‌ی آن چیزهایی را که ما از زندگی او - و شعرهای او - میشناخته‌ایم و درك می‌کردیم ...

«جاودانه» یادگاری است از زمان ما برای آیندگان . آن کسان که بعدها او را بقضاوت خواهند نهاد ... باشد که این مجموعه هدف خویش را به انجام رساند ...



## مقدمه

من شاعر نیستم ، اما شاعران و شعرشان را  
می‌ستایم .

من نویسنده نیستم ، اما در لابلای کتابها و  
قصه‌ها گمشده‌ام . آنها که خوانده‌ام و آن تعدادی  
که نگاشته‌ام و شاید کسی نخوانده‌است .

من هیچ چیز نیستم . اما از هیچ بودن متنفرم  
و از بیهودگی خسته‌ام . می‌خواهم چیزی باشم ،  
می‌خواهم شعری بسرایم و کلامی بگویم .

اما شعری که در من می‌جوشد بر زبانم نمی‌نشیند ،  
کلمات از من می‌گریزند و من خاموش مانده‌ام .

وقتی « فروغ » مرد و شهر رنگ ماتم گرفت  
بر قلب من نیز اندوهی سایه‌گسرد ، و نیاز به گفتن ،  
نیاز به سرودن بار دیگر در من جوشید ، اما دیدم و  
خواندم آنچه که من می‌خواستم بگویم و بسرایم و  
شاید نمی‌توانستم ، دوستان و دوستانان فروغ ،  
نویسندگان و شاعران گفتند ، نوشتند ، سرودند و  
چه خوب از نام او ، از شعر او و ارزش وجودی او  
در جامعه‌ی زنان ایران و در بهشت سخن ایران  
تجلیل کردند .

فکر کردم من نیز در این طریق گامی بردارم  
و دینی ادا کنم ، و این « مجموعه » را که شامل نوشته‌ها  
و سروده‌های شاعران و نویسندگان و دوستان فروغ  
است ، گرد آوردم .

من چه کرده‌ام و دیگران بر این « مجموعه »  
چگونه خواهند نگریست و چه خواهند گفت ، بماند .  
آنچه هست ، من از این طریق قصد انتفاعی نداشته‌ام  
و بقولی بمرده‌خواری و مرده‌پرستی برخاسته‌ام !  
من بفروغ ایمان داشتم . من بشعر فروغ عشق  
می‌ورزیدم و آنچه در این « مجموعه » آمده زبان احساس  
من و بیان ایمان من بشعر فروغ است ، و جلوه‌ای از  
عظمت روح و بزرگی درخشانترین و جاودانه‌ترین  
شاعره‌ی زمان ما ، باشد که یادش و نامش همیشه  
جاودان بماند .

امیر اسماعیلی



چهره‌ی «فروغ» کار خوداو

در میان عمیق ترین تاریکی ها  
به دو چشم غمگینی می اندیشم  
و به پنجه هائی که  
خاك ، خاك مهربان آنرا می پوشاند  
تمام شب

گذشته را در عکسها میدیدم  
و صداها را از جر زها می شنیدم .  
.. جزیره ای دور را میدیدم  
که فرو رفته بود در مهی سیاه  
و پر ندهی سفیدی را  
که در مه فرو میرفت  
تمام شب

صدای ضجهی مادرم را می شنیدم  
و تلاوت قرآن را ،  
در تیرگی غبار از آینه ها می ستردم  
و میدیدم

که با کره ای معصوم را  
که در کوچه ی افاقیا  
از گذشته به آینده می پیوستند  
و در خطر زمان  
به پوچی و یهودگی می پیوستند  
تمام شب

در میان عظیم ترین شکنجه ها  
صدای کلنك گورگنی را می شنیدم  
.. خاك ، خاك سنگینی روی سینه ام فشار می آورد  
و به مرك می اندیشیدم  
و به قلب خواهرم  
که در دل خاك می پوسید  
تمام شب

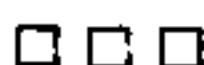
در میان عمیق ترین تاریکی  
برای خواهرم گریه میکردم

ببین که من چگونه بدنیا می آیم  
 از ابتدای جسم  
 ببین که من چگونه زمان را -  
 که خطی محدود است  
 در چشمهایم وسعت می دهم  
 ببین که من چگونه خانه های پوسیده ی تکرار را  
 پشت سر می گذارم  
 و به اصلی واصل میشوم  
 که در اقیانوس ضمیمیت پرواز قرار دارد  
 □  
 هوا ، هوا ، هوا ، هوای تازه  
 که پیله های ملامت را  
 بخود جذب میکند  
 و زیر تاجهای کاغذی خورشید  
 و جشن بادکنکها  
 پروانه ی نازا را بارور می سازد  
 ببین که من چگونه مشوش  
 به یگانه ترین پنجره ی اقیانوس چشم می دوزم  
 و بیدار می مانم که میوه ها برسند  
 و گویک ساعتها برسند  
 و زنگ در بصدای در آید  
 شاید تقاطع دو خط  
 یا مبادله ی يك نگاه  
 آن نقطه رسیده باشد  
 آن نقطه ای که من ، میان کوچه های شبدر و حشی  
 آواز ناتمام ترا کشف می کنم  
 و برگهای سستی انگشتانم را  
 به شاخه های تناورت پیوند می زنم  
 که سبز سخت شوم  
 درخت شوم

## خواهر من «فروغ فرخ زاد»

### پوران فرخ زاد

بیا منزی خسته و چشمانی مرطوب این سطور را مینویسم : نوشته‌ی درهم و برهمی است که يك نوع سیر و سیاحت در گذشته بیشتر شباهت دارد. گاه چراغی درمنز خسته‌ام روشن میشود و خاطره‌ی تاریکی را برای چند لحظه روشن میکند و بعد باز من در سیاهی‌ها غرق میشوم .. خاطره‌های من منشوش و ازهم گسیخته است ، ولی هرچه هست روح است و واقعیت .. چون فروغی که امروز دیگر وجود ندارد ، دیرزمانی بامن در زیر يك سقف زندگی میکرد و مرا خواهر صدا میزد ..



تابستانها را بخاطر رفتن به پشت بام دوست میداشتیم . . شبها روی پشت بام گاه گلی باهم می‌خوابیدیم . هر دوسرمان را روی يك منکامی گذاشتیم و با چشمهای باز ، چشمهاییکه هنوز نه از نم‌اشك مرطوب میشد و نه از سوز غم انباشته . به آسمان نگاه میکردیم ، هر دو كودك و ساده دل بودیم و هر دو پرشور و احساساتی . بیهانه‌ی خواب به پشت بام میرفتیم ، ولی بجای خواب دائم باهم پیچ پیچ میکردیم :

- فروغ دلت می‌خواود دستت انقدر دراز بشه که به آسمون برسه .
- آره ، چون اونوقت به آرزوم میرسم و میتونم ستاره‌هارو مشت مشت بچینم .
- می‌خوای ستاره‌هارو چیکار کنی ؟
- هیچی ، شاید از اونا يك گلو بند درست کنم و بگردنم بیاندازم .
- شاید هم اونا رو خورد کنم تا بفهمم میان اونا چی‌چی وجود داره .
- مادرم میرفت و می‌آمد و لندلند کنان میگفت :
- بچه‌ها چرا انقدر حرف می‌زنین ، چرا نمی‌خواهین ؟

و برادر بزرگم با آفتابه پشت بام را خیس میکرد و بوی کاه گل را درمیآورد. برادر دیگرم هم در پشه بند مادرم ونك ونك میزد و ماهمان طور که به آسمان نگاه میکردیم باهم سرف میزدیم:

— پوران دلم میخواد بدونم بالای ستاره ها چیه؟

— من میدونم، معلمون میگفت که اون بالا جز هواهیچی نیست.

— معلمتون بیخودی گفته، من حتم دارم که اون بالا یه چیزیه، یه

چیزی که نمیدونم چیه!!

من يك كمی فكر می کردم و میگفتم:

— مادر بزرگ میگه که خونه ی خدا بالای ستاره ها.

و فروغ همانطور که با چشمهای بزرگش ستاره ها را میکاوید می گفت:

— دلم میخواد به اونجا برم و خدا رو ببینم.

باز مادرم داد میزد:

— بچه ها چرا نمیخواهین.

ما سرهامون رو زیر لحاف میگردیم و فروغ دومرتبه زیر لب میگفت:

— خوب، شاید بالاخره یه روز به اونجا برم و خدا رو

ببینم!

و امروز فروغ به آنجا رفته است، بالای ستاره ها.. بالای ابرها...

بخانه ی خدا...



از سالها پیش درختان اقا قبا دوطرف جوی آبی که از حیاط منزلمان میگذشت ایستاده بودند. زمستانها خشك و بی بار میشدند و هر بهار ازخوشه های سپیدشان بوی بهشت برمیخاست.

من و فروغ بعد ازظهرها پایمان را درجوی آب دراز میکردیم.. و خوشه های سپید اقا قبا را پرپر میکردیم و روی آب میریختیم.. گنجشكها روی شاخه ها جيك جيك میکردند. خواهر كوچكم در تختخوابش جرت میزد. دوره گردها در كوچه داد میزدند. مادرم در آشپزخانه آواز میخواند، ولی ما همچنان به بازی خود ادامه میدادیم.

فروغ با چشمهای بسیار درشت و متفكرش به گلهای پرپر نگاه میکرد و من بدون فكر و اندیشه گلهای پرپر را به آب میدادم.

گاه مادرم سرش را از پنجره ی آشپزخانه بیرون میآورد و داد میزد:

— بچه ها چيكار میکنین، مكه صد دقه نگفتم كلا رو نكنین.

دستهای ما فوراً از کار مباداد . من سرم را از مادرم میدزدیدم و فروغ میگفت :

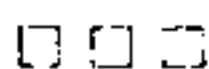
— مامان ، ما داریم با گلا بازی می کنیم .

مادر باز می گفت :

— خیلی خوب ، پس سر و صدا نکنین ، به خاکا هم دست نزنین .  
آنوقت ما گلهای پرپر شده را روی گلدان بزرگی که برادرم گنجشک مرده ای را در آن چال کرده بود میریختیم و هردو باهم به عادت بزرگترها روی گور آن گنجشک مرده گریه میکردیم . بعد از مدتی فروغ با پنجه هایش گلهای سپید را لمس می کرد و با آهنگ شیرینی می گفت :

— انگار گل سپید فقط مال روی قبره .

و بعد باز هردو باهم نسخه میزدیم ... غافل از اینکه در آینده ای دور يك روز یکی از ما روی گلهای سپیدی که گور دیگری را پوشانده خواهد گریست . و باز هم خواهد گریست .



ماه اسفند همیشه برای ما مملو از شادی و سرور بود . مادر هر روز با دستهای خالی به خیابان میرفت و با زنبیلهای پر بازی گشت . پارچه ، تور ، گل ، خانه غرت میشد در انواع تاز گیها و زیبائیها . خدمتکاران به اینطرف و آنطرف میدویدند . زن خیاطی که همیشه برای دوخت لباسها به خانه میآمد دائما دستهای سرخ و پاره شده اش را در آوردها را با چابکی خمیر می کرد و بادستهای پر زار و تالان آرزوهای شکرزده را بدورتهای مختلف در میآورد تا شیرینی های عید را تهیه کند .

من و فروغ کنار سرخ خیاطی می نشستیم . و خواهر کوچکم که مجبور بود در تحتنوازش بماند ، دائماً با چشمهای سیاهش ، رامی پائید . زن خیاط پارچه های بریده را در اطرافش ولو می کرد و من و فروغ با تکه های کوچک و رنگارنگ برای عروسکمان لباس میدوختیم و ریر لب از عید حرف میزدیم . از دید و بازدیدها . از عیدیه ها . از قاب های شیرینی و از لباسهای نو و روبانهای رنگارنگ دائماً حرف میزدیم .

... از چند روز مانده به عید ، هنگامیکه لباسهایمان حاضر می شد شور و التها بمان زیادتر میکردید . لباسهای حاضرمان را بالای تخت خواب آویزان میکردیم و ساعتها با اعجاب و شادی به آنها خیره میشدیم . روی کفش هایمان دست می کشیدیم و بستنی روبانهای گیسوانمان را باز و بسته میکردیم .



فروغ که همیشه در عطش تازه جوئی می سوخت ، دائماً نق میزد :  
 - بیا بواشکی لباسامونو بپوشیم و بمدرسه بریم .  
 و منکه از ضرب مامان می سوختم سعی میکردم او را منصرف کنم .  
 - نه فروغ ، من از مامان میترسم ، خیلی هم می ترسم .  
 آنوقت فروغ با مشت بپهلویم می زد و می گفت :  
 - از چی می ترسی ؛ حالا خیال کن از مامان يك كتك هم خوردیم ،  
 جازم می ارزه !

ولی همیشه مادر که از سوسه ها و نا آرامی های درونی دختر هایش بخوبی آگاه بود بموقع میرسید و با يك تشر لباسها را در گنجه آویزان می کرد و ما را بمدرسه می فرستاد . در آن سالهای نارنجی رنگ ، در آن سالهایی که گوئی خورشید جاودانه بر زندگی مامی تابید ، عید مظهر زیبایی ، جنبش ، و زندگی بود . من و فروغ شبها در بسترهایمان دعا میکردیم که عید زودتر از راه برسد ، ولی حالا که یکی از ما در گور خفته است . احساس میکنم که چیزی زشت تر و نفرت انگیز تر و مسخره تر از عید وجود ندارد !



باهم بزرگ میشدیم ، و باهم بمرحله ی بلوغ میرسیدیم ، یکی دو سال تفاوت سنی آنقدر مهم نیست که بتواند بین ما دیواری بوجود بیاورد .  
 فروغ هر قدر بزرگتر می شد ساکت تر و آرام تر می شد ، چشم های بزرگ او که همیشه مملو از تحیر بود رفته رفته تغییر شکل میداد و از غمی گنگ و مجهول پر میشد . همیشه جور عجیبی نگاه میکرد . جوری که انگار در ما وراء این زندگی ، زندگی دیگری را می بیند ... زندگی دور و گنگ و مجهولی را که در غبار غوطه میخورد ، پنهان و آشکار می شد .  
 ... حالا دیگر وقتی کنار جوی آبی که از حیاط خانه مان میگذشت می نشستیم دیگر به گور گنجشک های مرده و به گل های سپید روی گور نمی اندیشیدیم ، در برابر مادنیای تازه ای گسترده شده بود و ما با بهت و حیرت از مجهولی که در وجودمان جان می گرفت و به نحو دلپذیری آزارمان میداد صحبت میکردیم ، هر دو ساده و معصوم بودیم و زندگی و عشق را فقط از روی کتاب ها می شناختیم . بهمین علت صحبت هایمان هم لطیف و شیرین بود . آن چنان لطیف و شیرین بود که انگار دوتا پروانه بالهایشان را بهم می سائیدند ، یا اینکه نسیمی به آرامی از روی گلی میگذشت .  
 فروغ که همیشه گوئی از عطر افاقیا مست بود . باز پاهایش را در جوی

آب دراز می‌کرد ، گلهای سپید را پرپر می‌کرد و می‌گفت :

— خواهر می‌تونی به من بگی که عشق چیه ؟

و منکه مست‌تر از او بودم می‌گفتم :

— عشق ؟ عشق باید چیزی باشه مث بهار ، یا مث توفان .

آنوقت فروغ چشمهای برافش را که همیشه به نقطه‌ی دوری خیره بود ، روی هم می‌گذاشت و زمزمه‌کنان می‌گفت :

— میدونی ؟ من حس می‌کنم قلبم به اندازه‌ی تمام دیناست

و به‌همه‌ی دینا و همه‌ی مظاهر زندگی عشق می‌ورزم .

و امروز این قلب ، این قلب بزرگ و مهربان ، این قلبی که مملو از عشق

بتمام مظاهر زندگی بود زیر خاک در حال پوسیدنست . در حال پوسیدن است ؟



او را از نخستین سالهای کودکی در منزلان دیده بودیم . زنی بود

زشت‌رو : با پوستی سرخ و خشن و موهایی که مثل موی اسب سیاه و کلفت بود ،

تند خو و خشن بود و با نیروی ده اسب‌کار می‌کرد .

در خانه‌ی بزرگ ما ، او از همه محروم‌تر و بی‌نصیب‌تر و بدبخت‌تر

بود ، بچه‌ها دائماً سر بر سرش می‌گذاشتند و بزرگترها با چشم تحقیر و نفرت

نگاهش می‌کردند . همیشه یکی از کت‌های کهنه‌ی افسری پدرم را می‌پوشید و

بادماغ بزرگ عقابی و چشمهای ریز ، و چانه‌ی ریش‌دار خود ، آن چنان مضحك

بود که دوستان برادرم همیشه عصرها جلوی در خانه جمع میشدند تا سر بر

او بگذارند و تفریح کنند .

او خیلی صبور و خوددار بود ، فقط وقتی که آزار بچه‌ها بنهایت می‌رسید ،

مثل حیوانی وحشی بدنبال آنها میدوید و فریادکنان دشنام میداد .

این زن عاشق سیکار بود ، با چنان عشقی به سیکار پك میزد که گویی

عاشقی لب بر لب معشوق خود گذاشته است . اگر یکروز برای خرید سیکار

پول نداشت ، مثل ماهی بر خاک افتاده دست و پا میزد و حتی گریه میکرد .

من و فروغ فقط روزی يك قران پول توجیبی داشتیم . ولی فروغ هر

بار که چشمان آن زن را گریان می‌دید پول توجیبش را مخفیانه در جیب

آن زن می‌گذاشت و بمن میگفت :

— میدونی ، دلم بر اش خیلی می‌سوزه ، اگه سیکار نکشه میمیره .

و بعد ما بزرگ‌تر و بزرگ‌تر میشدیم و او پیرتر و پیرتر ، گونه‌های

ما رنگ می‌گرفت و پشت او خمیده میشد و کم‌کم هم آنچنان خمیده میشد که

بچه‌ها او را گوژپشت صدا می‌کردند .

گوژپشت سالها در خانه‌ی مازحمت کشید . آنقدر زحمت کشید که مریض و بستری شد و عاقبت او را به مریضخانه بردند . در آن زمان من و فروغ دیگر از هم جدا شده و هر کدام در يك كانون خانوادگی نفس میکشیدیم .

گوژپشت روزهای زیادی در مریضخانه جان کند ، من طاقت دیدنش را نداشتم ، اما فروغ که قلبی بزرگی آسمان داشت هر روز بمریضخانه می‌رفت . ساعتها در کنار تخت خواب می‌نشست و بخاطر تنهایی او اشک میریخت ....

روزی که گوژپشت در مریضخانه جان داد یکی از روزهای بارانی زمستان بود ، آن روز فروغ تنها مشایع جنازه‌ی زن بدبختی بود که در دنیا هیچکس را نداشت . فروغ با او به غسل خانه رفت ، او را به خاک سپرد ، و بر مزار محقرش اشکها ریخت و بعد از همان جا به خانه‌ی من آمد . وقتی به او گفتم :  
- فروغ نترسیدی که با او به قبرستان رفتی . نترسیدی که او را بوسیدی .

نترسیدی که ...

خندید . به تلخی خندید و گفت :

- بترسم ! چرا ؟ من بین زندگی و مرگ تفاوتی نمی‌بینم و مرگ هم مثل زندگی يك چیز کاملاً طبیعی است .  
... و چند روز پیش که بر مزار فروغ اشک می‌ریختم صدایش را می‌شنیدم که میگفت :

- مرگ که ترسی ندارد ... باور کن که مرگ هم مثل زندگی يك چیز کاملاً طبیعی است .

«پشت این پنجره

يك نامعلوم

نگران من و تست»

... «قمر الملوك وزیر» تازه مرده بود . من و فروغ پشت میز آشپزخانه

نشسته بودیم ، مادر داشت غذای می‌کشید . فروغ مجله‌ای را که جلوی رویش بود ورق میزد ، مدتی به عکس قمر نگاه کرد ، بعد در حالیکه تبسم تمسخر آمیزی بر لب داشت گفت :

- می‌بینی که پیری چقدر وحشتناک ... می‌بینی قمر را به چه روزی در آورده .

حق با او بود . چون قمر با چشم‌های فرورفته و صورت پرچین واقعاً دیگر قمر نبود ، بلکه موجودی ترحم انگیز بود .  
فروغ دو مرتبه گفت :

- میدونی ، بعقیده‌ی من يك هنرمند باید در اوج بمیره ، در اوج جوانی و در اوج هنر .

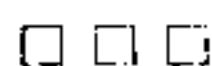
مادرم سرش را بلند کرد ، مدتی خیره خیره فر و غ را نگاه کرد و من گفتم :  
- حق با توست ، چون به این ترتیب لاقط خاطرهای خوش در ذهن مردم باقی میگذاره .

بعد مدتی راجع بمرک حرف زدیم ، من و فروغ حرف می‌زدیم و مادرم هر چند دقیقه يك بار با عتاب سادرانه‌ای صحبتمان را قطع می‌کرد و انکار می‌خواست با عزازت ، فکر مرک را از ما دور کند .

و شنکامیکه شروع بالسن تسحر آوردی گفت :  
- خوب ما با آن ، چرا می‌ترسی ، بالاخره هر کدام از ما باید به روز بمیریم . یکدفعه چشمانهای مادر پر از اشک شد و به حق حق افتاد .

آن روز صافاً من و فروغ بمادر و قلب ساده‌اش خندیدیم و بعد باز همان حرف‌ها شروع شد و بعد از مدتی فروغ یکدفعه قاشقی را که در دست داشت زمین گذاشت و گفت :

- بهترین مرک ، مرک آنی است ، من همیشه از خدا می‌خواهم که مرا با مرگی آبی و بدون درد از دنیا ببرد .  
باز مادر بهار حمله کرد و باز ما مدتی خندیدیم .  
... ران فروغ سرانجام به آرزویش رسید . و با مرگی آبی چون تیر شهاب از دنیا رفت .



تصادف و حشتناکی بود . وقتی جبر مرک فروغ را شنیدم حس کردم ستاره‌ها از آسمان بر زمین ریختند و تاریکی عجیبی تمام دنیا را فرا گرفت . فریاد می‌زدم ، من گریستم و بدنبال جسد فروغ میدویدم ، قبرستان مملو از سوک و غم بود ، چشم‌ها از اشک و گلوله‌ها از ضجه انباشته بود ، اما فروغ آرام بسته بود ، چشم‌های درشت و غمگینش سرشار از آرامش عمیق به‌رویم افتاده بود و در آن دستانهای پر سر و هنرمند دیگر کوچکترین احساس وجود نداشت . فروغ رفته بود ، از پنجره‌های گذشته و به نامعلومی رسیده بود . و ما ... بر مرک او میگریستیم . افسوس ، افسوس که هنوز هم نمی‌توانم این واقعیت دردناک را باور کنم .

سپید و سیاه شماره‌ی ۲۰۲

جمعه ۱۳ آشفندماه ۱۳۵۵

## برای خواهرم

فریدون فرخ زاد

چه کسی میتواند دیگر  
فواره‌های آبی بیکار را  
به فواره‌های بادی مبدل سازد .  
وجدانی را که در نطفه‌هایمان شکل می‌گیرد  
به بازماندن .



چه کسی میتواند دیگر  
حروف مرده‌ی بیکاریش را  
روی خطوط منتظر دستهای ما بکارد  
و منتظر بماند  
که درختان سبز بشوند  
و پرنده‌گان بخوانند  
چه کسی میخواهد دیگر ،  
استخوان‌های فاسد مرداب‌ها را  
بجای نی لبک‌های رابطه‌ی ما بفروشد .  
چه کسی ؟ چه کسی میخواهد ، چه کسی میخواهد دیگر ،  
بما که روی ذره‌های زمان ایستاده‌ایم  
و با حیرت هینگریم  
که شب چگونه میان عطرا قاقی‌ها  
و گفتگوی زنجره‌ها  
اصالت مدار خود را باز مییابد

## از چند نامه‌ی «فروغ»

تکه‌های جدا شده از میان نامه‌هایی است از  
«فروغ فرخ‌زاد» به «ابراهیم گلستان» که در  
چند سفر، در سال‌های مختلف نوشته شده‌است.

... حس میکنم که عمرم را باختمام. و خیلی کمتر از آنچه که در بیست و هفت سالگی باید بدانم میدانم. شاید علتش اینست که هرگز زندگی روشنی نداشتهام. آن عشق و ازدواج مضحك در شانزده سالگی پایه‌های زندگی آینده‌ی مرا متزلزل کرد.

من هرگز در زندگی راهنمایی نداشتم. کسی مرا تربیت فکری و روحی نکرده است. هرچه که دارم از خودم دارم و هرچه که ندارم، همه آن چیزهاییست که میتوانستم داشته باشم، اما کجروی‌ها و خود نشناختن‌ها و بن‌بست‌های زندگی نگذاشته‌است که به آنها برسم. میخواهم شروع کنم. بدیهای من بخاطر بدی کردن نیست. بخاطر احساس شدید خوبی‌های بی‌حاصل است.



... حس میکنم که فشار گیج‌کننده‌ای در زیر پوستم وجود دارد. ... میخواهم همه چیز را سوراخ کنم و هرچه ممکن است فروبروم. میخواهم به اعماق زمین برسم. عشق من در آنجاست، در آنجائی که دانه‌ها سبز می‌شوند. ... میخواهم به هم برسند و آفرینش در میان پوسیدگی، خود را ادامه میدهد، گوئی یک سن پیک شکل موقتی وزود گذر آن است. میخواهم به اسلش برسم. میخواهم قلبم را مثل یک میوه‌ی رسیده به همه‌ی شاخه‌های درختان آویزان کنم.



... همیشه سعی کرده‌ام مثل یک در بسته باشم تا زندگی وحشتناک درونیم را کسی نبیند و نشناسد. ... سعی کرده‌ام آدم باشم، در حالیکه در درون خود ... زنده بوده‌ام. ... مافقط می‌توانیم حسی را زیر پایمان لگد کنیم، ... میتوانیم آن را اصلاً نداشته باشیم.



... نمیدانم رسیدن چیست، اما بی‌گمان مقصدی هست که همه‌ی وجودم به سوی آن جاری می‌شود. کاش می‌مردم و دوباره زنده می‌شدم و می‌دیدم که دنیا شکل دیگریست، دنیا اینهمه ظالم نیست و مردم این خست‌همیشگی خرد را فراموش کرده‌اند. ... و هیچکس دور خانه‌اش دیوار نکشیده است. ... معنادار شدن به عادت‌های مضحك زندگی و تسلیم شدن به درد‌ها و دیوارها کاری بر خلاف طبیعت است.



... محرومیت‌های من اگر به من نمی‌دهند در عوض این خاصیت را هم دارند که مرا از دام تمام تظاهرات فریبنده‌ای که در سطح يك رابطه ممکن است وجود داشته باشد نجات می‌دهند، و با خودشان به قمر این رابطه که مرکز طپش‌ها و تحولات اصلی است نزدیک میکنند. من نمی‌خواهم سیر باشم، بلکه می‌خواهم به فضیلت سیری برسم.

... بدی‌های من چه هستند، جز شرم و عجز، خوبی‌های من از بیان کردن، جز ناله‌ی اسارت خوبی‌های من در این دنیائی که تا چشم‌کاره می‌کند: دیوار است و دیوار است و دیوار است. وجیره بندی آفتاب است و قحطی فرصت است و ترس است و خفگی است و حقارت است.



... پریروز در اتاق پهلوی اتاق من (در هتل) زنی خودکشی کرد. نزدیک‌های صبح صدای ناله از آن اتاق بلند شد. من خیال کردم سكاست که زوزه می‌کشد. آمدم بیرون گوش دادم. دیگران هم آمدند. بالاخره در را شکستند وزن را که خاکستری شده بود و خیلی زشت و کوتاه بود با وضعی حقیرانه روی تخت از حال رفته بود، اول كتك زدند و بعد پاهایش را گرفتند و از پله‌های طبقه‌ی چهارم کشیدند تا طبقه‌ی اول. زن تریپاً مرده بود و میان لباسهایش چیزهای مضحك و عجیب بچشم می‌خورد. تا بخوابی پستان بند و تنگه‌های کثیف، جورابهای پاره، کاغذ رنگی و عروسک‌هایی که با کاغذ رنگی چیده بودند، کتابهای قصه‌ی کودکان، قرص‌های جورواجور، عکس حضرت مسیح و يك چشم مصنوعی.

نمیدانم چرا این مرك اینقدر به نظرم بیرحمانه آمد. دلم می‌خواست دنبالش به بیمارستان بروم، اما همه‌ی مردم اینقدر با این جسد خاکستری رنگ به خشونت رفتار می‌کردند که من جرأت نکردم ترحم و همدردی ظاهر کنم. آمدم توی اتاقم دراز کشیدم و گریه کردم.



... این مضحك نیست که خوشبختی آدم در این باشد که آدم اسم خودش را روی تنه‌ی درخت بکند؟ آیا این خیلی خود خواه نیست و آن آدم‌های دیگر، آدم‌های شریفتر و نجیب‌تری نیستند که می‌گذارند بپوشند بی آنکه در يك تارمو، حتی يك تارمو، باقی مانده باشند؟



... خوشحالم که موهایم سفید شده و پیشانیم خط افتاده و میان ابروهایم دو چین بزرگ در پوستم نشسته است. خوشحالم که دیگر خیال‌باف و رؤیائی نیستم.



دیگر نزدیک است که سی و دو سال بشود . هر چند که سی و دو ساله شدن ، یعنی سی و دو سال از سهم زندگی را پشت سر گذاشتن و پایان رساندن . اما در عوض خودم را پیدا کرده‌ام .



... دهنم منشوش و دلم گرفته است و از تماشاچی بودن دیگر خسته شده‌ام . به محض اینکه به خانه برمیگردم و با خودم تنها میشوم یکمرتبه حس میکنم که تمام روزم را به سرگردانی و گمشدگی در میان انبوهی از چیزهایی که از من نیست و باقی نمیماند گذشته است ...



(از فستیوال) ... به خانه که برمیگشتم .. مثل بچه‌های یتیم ، همه‌اش به فکر گل‌های آفتابگردانم بودم . چقدر رشد کرده‌اند؟ برایم بنویس . وقتی گل دادند زود برایم بنویس ... از این جا که خوابیده‌ام دریا پیدا است . روی دریا قایق‌ها هستند و انتهای دریا معلوم نیست که کجاست . اگر می‌توانستم جزئی از این بی‌انتهایی باشم ، آنوقت می‌توانستم هر کجا که می‌خواهم باشم ... دلم می‌خواهد اینطوری تمام بشوم یا اینطوری ادامه بدهم . از توی خاک همیشه يك نیروئی بیرون می‌آید که مرا جذب میکند . بالا رفتن یا پیش رفتن برایم مهم نیست . فقط دلم می‌خواهد فرو بروم ، همراه با تمام چیزهایی که دوست میدارم در يك کل غیر قابل تبدیل حل بشوم . بنظر من میرسد که تنها راه گریز از فنا شدن ، از دگرگون شدن ، از دست دادن ، از هیچ و پوچ شدن همین است .



(بعد از استقبال و تکریم فوق‌العاده‌ای که در فستیوال سبنمای مؤلف در «پزارو» از او شده است .)

... میان این همه آدمهای جوراجور آنقدر احساس تنهایی میکنم که گاهی گلویم می‌خواهد از بغض پاره شود . حس خارج از جریان بودن دارد خفه‌ام میکند . کاش در جای دیگری بدنیآ آمده بودم ، جایی نزدیک به مرکز حرکات و جنبش‌های زنده . افسوس که همه‌ی عمرم و همه‌ی توانائی‌ام را باید فقط و فقط به علت عشق به خاک و دلبستگی به خاطره‌ها در پیغوله‌ای که پر از مرك و حقارت و بیهودگی است تلف کنم ، همچنان که تا بحال کرده‌ام . وقتی تفاوت را می‌بینم و این جریان زنده‌ی هوشیار را که با چه نیروئی پیش میرود و شوق به آفرین و ساختن و اتل‌قین و بیدار میکند ، مغزم پراز سیاهی و ناامیدی می‌شود و دلم می‌خواهد بمیرم ، بمیرم و دیگر قدم به تالار فارابی نگذارم و

آن مجله‌ی پرت پست پنج ریالی ( در اصل نامه اسم مجله برده شده است )  
را ببینم .



... تا به خود آزاد و راحت و جدا از همه‌ی خودهای اسیرکننده‌ی دیگران  
نرسی به هیچ چیز نخواهی رسید . تا خودت را در بست و تمام و کمال در اختیار  
آن نیروئی که زندگیش را از مرك و نابودی انسان میگیرد نگذاری، موفق  
نخواهی شد که زندگی خودت را خلق کنی ... هنر قوی‌ترین عشق‌هاست و  
وقتی میگذارد که انسان به تمام موجودیتش دست پیدا کند که انسان با تمام  
موجودیتش تسلیم آن شود .



... چه دنیای عجیبی است، من اصلا کاری به کارهیچکس ندارم، همین  
بی‌آزار بودن من و باخودم بودن من باعث می‌شود که همه در باره‌ام کنجکاو  
باشوند . نمیدانم چطور باید با مردم برخورد کرد . من آدم کمروئی هستم .  
برایم خیلی مشکل است که سر صحبت را با دیگران باز کنم، بخصوص که این  
دیگران اصلا برایم جالب نباشند ، بگذریم .



... يك تابلو از ولثو ناردو، در «نشنال گالری» است که من قبلا ندیده  
بودم . یعنی در سفر قبلیم به لندن، محشر است . همه چیز در يك رنگ آبی سبك حل  
شده است . مثل آدم به اضافه‌ی سپیده‌دم . دلم میخواست خم شوم و نماز بخوانم .  
مذهب یعنی همین ، و من فقط در لحظات عشق و ستایش است که احساس مذهبی  
بودن میکنم .



... من تهران خودمان را دوست دارم، هر چه میخواهد باشد ، باشد .  
من دوستش دارم فقط در آنجاست که وجودم هدفی برای زندگی کردن پیدا  
میکند . آن آفتاب لخت کننده و آن غروب‌های سنگین و آن کوچه‌های خاکی  
و آن مردم بدبخت مفلوك بدجنس فاسد را دوست دارم .



... ايكاش می‌توانستم مثل حافظ شمر بگویم و مثل او حساسیتی داشته باشم  
که ایجادکننده‌ی رابطه با تمام لحظه‌های صمیمانه‌ی تمام زندگی‌های تمام مردم  
آینده باشد .



... اگر «عشق» عشق باشد ، زمان حرف احمقانه‌ایست .

«کامیار»



«حسن»

دک فرزند . دک یادگار



و این کیه که است که فروغ  
از جدا افتادن آزرده بود





## بعدها . . .

مرک من روزی فراخواهد رسید  
در بهاری روشن از امواج نور  
در زمستانی غبار آلود و دور  
یا خزانی خالی از فریاد و شور

مرک من روزی فراخواهد رسید  
روزی از این تلخ و شیرین روزها  
روز پوچی همچو روزان دگر  
سایه‌ای ز امروزها ، دیروزها !

دیدم نام همچو دالانهای تار  
گونه‌هایم همچو مرمرهای سرد  
ناگهان خوابی مرا خواشد ز بود  
من تری خواهم شد از فریاد درد

میخزند آرام روی دفترم  
دستهایم فارغ از افسون شعر  
یاد می‌آرم که در دستان من  
روزگاری شعله میزد خون شعر

خاک میخواند مرا هر دم بخوابش  
میرسند از ره که در خاکم نه‌بند  
آه شاید عاشقانم نیمه شب  
گل بروی گور غمناکم نه‌بند

بعد من نامه بیکو میروند  
پرده‌های تیره‌ی دنیای من  
چشمهای ناشناسی میخزند  
روی کاغذها و دفترهای من

در اتاق کوچکم بامی نه‌د  
بعد من ، با یاد من بیگانه‌ای  
در بر آئینه میماند بجای  
تار موئی ، نقش دستی ، شانه‌ای

میرهم از خویش و میمانم ز خویش  
هرچه برجا مانده ویران میشود  
روح من چون بادبان قایقی  
در افقها دور و یمنیان میشود

میشتابد از پی شمع بی شکیب  
روزها و هفته‌ها و ماهها  
چشم تو در انتظار نامه‌ای  
خیره میماند بچشم راشیا

لیک دیگر پیکر سرد مرا  
میفشارد خاک دامنگیر خاک!  
بی تو، دور از ضربه‌های قلب تو  
قلب من میپوسد آنجا زیر خاک

بعدها نام مرا بزان و باد  
نرم میسوزند ز رخسار سبک  
گور من گمنام میماند برآه  
فارغ از افسانه‌های نام و تنک

زمستان ۱۹۵۸ مونیخ

فروغ فرخ زاد





## فروغ که بود ؟

### او را بشناسیم :

سی و دو ساله بود که با شعر و زندگی وداع گفت و نیز با دوستان و دوستداران شعرش که کم نبودند . سی و دو سال برای يك انسان عمر درازی نیست ، لیکن هر مصرع شعر او سالی خواهد بود و عمری از برای او ، نسلهائی که بعد از ما خواهند آمد ، شاید او را نه تنها بعنوان يك شاعر ، بلکه چون زنی آزاده و آزاد اندیش ستایش خواهند کرد . ستایش او را باد که شایسته و در خور همین بود ....

پانزدهم دیماه ۱۳۱۳ بود که پای در میان شکفت افکیر ما آزاد ، جهانی که در شعرهای او شکفت افکیز ترش می دیدیم ، جهانی که آمار ، با شعرهای او نیکوترش میشناسیم .

دوران کودکی و نوجوانیش در خانواده ای مسرانی و متوسط گذشت ، و اگر فروغ در سالهائی بس کوتاه توانست خود را به ادب و کمالی برساند ، این هنر از خود اوست که زنی نابغه بود و هوشمند و سرشار

در دبیرستان «خسرو خاور» تا کلاس سوم درس خواند . خانم «یزدی» یکی از همکلاسی‌های فروغ میگفت :

«زنکهای انشاء برای فروغ بدترین ساعات درس بود . همیشه میگفت : «من از انشاء متنفرم ، بیزارم و برای اینکه خیلی خوب انشاء مینوشت و معلم انشاء همیشه او را توبیخ میکرد و میگفت : «فروغ تو اینها را از کتابها میدزدی ...» بعد از پایان کلاس سوم دبیرستان ، بهرستان بانوان رفت و در آنجا خیاطی و نقاشی را فرا گرفت . خیلی خوب خیاطی میکرد و میگفت : «وقتی از خیاطی بر میگردم ، بهتر میتوانم شعر بگویم » .

خانم «بهجت صدر» که تا آخرین روزهای زندگی فروغ ، یکی از نزدیکترین دوستان او بود ، در هنرستان معلم نقاشی اش بود .

فروغ مدتی نیز نزد «پنگر» نقاش معروف ، فنون نقاشی را آموخت . لیکن بزودی از نقاشی مدرسه‌ای دور شد و به جوهر نقاشی روزگار مادت یافت . نقاشی را خیلی خوب و راحت میفهمید و حس میکرد . رنگ را بسیار خوب میشناخت و مخصوصا در طراحی چهره دست بود . یکی دو ماه پیش از مرگش ، دوباره علاقه‌ی بسیاری به نقاشی پیدا کرده بود . رنگ و بوم خرید و دو قاب‌لوی رنگ و روغن کشید که یکی از آنها پرتره‌ای است از «حسین» کودک يك مادر جذامی که فروغ او را از تبریز به همراه خویش آورده بود و بزرگش میکرد .

خیلی زود ازدواج کرد ، خیلی زود از همسرش جدا شد . محیط به بیداد آلوده‌ی خانه‌ی شوهر برایش قفس بود و فروغ تاب قفس و محبس را نداشت . از ازدواج خود پسری بنام «کامیار» داشت که او را از دیدار مادرش محروم ساخته بودند و مادرش را از دیدار وی ، فروغ سخت نگران زندگی تنها فرزندش بود و مخصوصا نگران دآوری پسرش درباره‌ی خودش بود . همیشه میگفت : «کامی یکروز بزرگ خواهد شد و مرا چنان که هستم خواهد شناخت » نه آنطور که درباره‌ی من به او تلقین می کنند و معصومیت او را با تفتین بیمارانه‌ی خود آلوده میسازند » . و شاید مرگش پسرش را وادار کند که در دآوری عادلانه و مستقل خود درباره‌ی مادر خویش شتاب کند .

سیزده ، چهارده ساله بود که شعر گفتن را آغاز کرد . غزل میگفت . خودش در مصاحبه‌ای گفته است :

«وقتی سیزده یا چهارده ساله بودم ، خیلی غزل میساختم و هیچوقت آنها را چاپ نکردم . وقتی غزل را نگاه میکنم با وجود اینکه از حالت کلی آن خوشم میآید بخودم میگویم : «خوب ، خانم ، کمپلکس غزلسرائی آخر ترا هم گرفت» .

هفده ساله بود که نخستین مجموعه‌ی اشعار خویش را بنام «اسیر» چاپ کرد. (سال ۱۳۳۱). این کتاب سه سال بعد دوباره چاپ شد. بیست و یک ساله بود که دومین مجموعه‌ی اشعارش با نام «دیوار» چاپ شد. این دو مجموعه گروهی گونه‌بین را علیه فروغ شوراید. ناسزاها به او دادند که شایسته‌ی خودشان بود. اتهام‌ها به او بستند که نشانه‌ی گناههای خودشان بود. اینک فروغ زنی بود تنها، آری تنها، در برابر مردمانی که کمین کرده بودند تا با تاختن بر فروغ خود را به شهری برسانند... ده سال پیش بود: سالهایی که هنوز از آزادی زن حرفی در میان نبود، لیکن فروغ بیست و یک ساله در برابر همه‌ی ناسزاها و طعن و لعن‌ها چنان رفتار کرد که در خور زنی آزاد و آزاده بود. گاهی تا اوج نومیدی سفر میکرد. لیکن دیگر باره امید و شهادت درونی و ذاتی خویش را باز مییافت. بر سر پای خویش میایستاد. تمسخر کنندگان خویش را به اسنه‌زاء مینگریست و باز شعر مینوشت... و باز شعر میگفت...

در سال ۱۳۳۶ هنگامیکه بیست و دو سال بیشتر نداشت سومین مجموعه‌ی اشعار خویش را بنام «عصیان» منتشر ساخت. اینک پای در راهی گذاشته بود که دیگر بازگشتی نداشت. میبایست پیش میرفت، زیرا تنه‌ی هنری، او را برای خویش قرا میخواند.

در شهریور ۱۳۳۷ هنگامیکه بیست و سه سال داشت، بکارهای سیمانی نزدیک شد، و هنر سینما در زندگی او جایی گرامی یافت. در زمانی بس کوتاه بر تکنیک سینما مسلط شد. نه تنها از اینرو که زنی بس درخشان و هوشیار بود، بلکه بیشتر به این جهت که شاگردی کوشا و کوشنده بود. هر چیز ناشناخته، او را بسوی خود میکشید. کار هنری برایش تنفس و سرگرمی نبود. در کار نه تنها صمیمیت، بلکه سلام و انقلابی کم سیر داشت. مدام کتاب میخواند. شب و روز مینوشت و کار میکرد.

هرگز از آنچه میگفت و مینوشت و میکرد راسی نبود. از هیچ چیز از بیشتر سکون و سکوت و در جا زدن بیزار نبود و هرگز ساکت و بیکار و خاموش ننشست.

کمتر کسی چون او، با آهسته فروتنی، تازیانه‌ی انتقاد بر خود زده است. خودش در مصاحبه‌ای گفته بود: «من سی ساله هستم و سی سالگی برای زن سن کمال است، اما محتوی شعر من سی ساله نیست. جوانتر است. این بزرگترین عیب است در کتاب من. باید با آگاهی و شعور زندگی کرد. من معشوش بودم. تربیت فکری از روی یک اصول صحیح نداشتم. همینطور پراکنده خراشیده‌ام و تکه تکه زندگی کرده‌ام، و نتیجه‌اش این است که دیر بیدار شده‌ام...»

در سال ۱۳۳۸ برای نخستین بار به انگلستان سفر کرد تا در آنجا  
تشکیلاتی تهیهی فیلم بررسی و مطالعه کند. وقتی از سفر بازگشت نخستین  
کوششهای خویش را برای فیلمبرداری آغاز کرد، و برای تهیهی مقدمات  
ساختن چند فیلم مستند بکار پرداخت و سفری نیز به خوزستان رفت.  
در سال ۱۳۳۹ مؤسسهی فیلم ملی کانادا از انگلستان فیلم، خواست که  
در بارهی مراسم خواستگاری در ایران فیلم کوتاهی بسازد. فروغ در این فیلم  
بازی کرد و خود در تهیهی آن پس یاری نمود.

در سال ۱۳۴۰ قسمت سوم فیلم زیبای «آب و گرماء» را در گلستان فیلم  
برداشت. و در این قسمت فیلم، گرسنای گیج محیط انسانی، صنعتی آبادان  
و محیط جبرائیلی آن، با چه قدرتی بیان شده است.

در همین سال، ۱۳۴۰ در تهیهی صدای فیلم «موج و مریخان و خارا»  
گلستان رایاری کرد. آنگاه برای دومین بار به انگلستان رفت تا در مورد تهیهی  
فیلم مطالعه کند. وقتی از سفر بازگشت شخصاً برای صفحهی نیازمندیهای روزنامهی  
کیهان يك فیلم يك دقیقه‌ای ساخت که در نوع خود اثری شایستهی تحسین بود.  
در بهار سال ۱۳۴۱ به تبریز سفر کرد تا در مورد تهیهی يك فیلم دربارهی جذام  
و جذامیها مطالعه کند. تاستان همانسال در تهیهی فیلم «دریا، گلستان رایاری  
کرد و خود نیز در این فیلم بازی کرد. این فیلم راه گلستان، از روی داستان  
«دریا، قورقانی» شده بود. و بهشتی، صادق حوكم، میساخت که مناسفانه  
اتمام نمائند.

در پائیز سال ۱۳۴۱ فروغ همراه سه تن دیگر به تبریز رفت و دوازده  
روز در آنجا ماند و فیلم «خانه نیاه است» را از زندگی جذامیها ساخت. برای  
ساختن این فیلم فروغ از هیچ کوششی دریغ نکرد. خریدن درمهای ای گفته است:  
«خوشحالم که برای تمام استماد جذامیها، به آنجا رفتم تا آنها خود، رفتار  
نکرده بودند. هر کس به بیمارستان رفته بود، به آنجا میفرستادند و اگر  
اما من بخدا می نشستم سر سفره شان، دست بزرخمهایشان میزدیم. دست و پایشان  
میزدیم که جذام انگلستان آنها خورده است. اینطوری بود که جذامیها به من  
اعتماد کردند. وقتی از آنها خدا حافظی میکردم، مرادعا میکردند که من را بخدا که  
يكسال از آن روزها میگذرد عدهای از آنها هنوز برای من نامه میفرستادند  
من میخواهند که عریضه شان را به وزیر بهداشت بدهم تا مرا به آنجا بفرستد  
میدانند...»

در همان سال ۱۳۴۱ فیلم مستندی برای مؤسسه «وکیل» ساخته شد که نام اصلی  
آن نشان دادن این مسأله بود که يك روزنامه چطور تهیه میشود.

در بهار سال ۱۳۴۲ سناریوی برای يك فيلم نوشت که هنوز ساخته نشده است . خود فروغ میگفت :

«در این سناریو من سعی کرده‌ام زندگی حقیقی زن ایرانی را نشان بدهم. دلم می‌خواهد این فیلم در یکی از این خانه‌های قدیمی ایرانی ، فیلمبرداری شود؛ خانه‌هایی که اتاقهایش تودرتواست . من این خانه‌ها را در کاشان دیده‌ام...»  
و آنگاه فروغ ، شاعر و هنرمند و جوینده‌ی خستگی ناپذیر ، به تئاتر روی آورد .

در پائیز سال ۱۳۴۲ در نمایشنامه‌ی «شش شخصیت در جستجوی نویسنده» اثر «پیراندللو» نویسنده‌ی مشهور ایتالیائی بازی کرد . این نمایشنامه را «پری صابری» کارگردانی میکرد . در همان دوران کتاب «اسیر» او برای سومین بار چاپ شد. در زمستان ۴۲ فیلم «خانه‌سیاه است» از فستیوال «اوبرهاوزن» جایزه‌ی بهترین فیلم مستند را بدست آورد. افتخاری بزرگ بود برای يك زن ایرانی . لیکن فروغ در جستجوی افتخارات رسمی نبود و خود در مصاحبه‌ای در باره‌ی این جایزه گفت:

«این جایزه برای من تفاوت بود . من لذتی را که باید می‌بردم از کار برده بودم . ممکن است يك عروسك هم بمن بدهند . عروسك چه معنی دارد ؟ جایزه هم عروسك است ...»

در زمستان ۱۳۴۳ چهارمین مجموعه‌ی شعر فروغ فرخ زاد با نام «تولدی دیگر» چاپ شد، و این خود شاعر بود که برآستی دیگر باره تولد مییافت ، در هیأت يك شاعر جهانی که شعرش از مرزهای بومی سرزمین خویش و زبان مادری خویش گذشته است . «تولدی دیگر» حادثه‌ای فراموش نشدنی بود در تاریخ شعر معاصر ما و در تاریخ ادبیات ما . خود فروغ نیز این کتاب را بیشتر از کتابهای دیگرش دوست میداشت . خودش در باره‌ی این کتاب میگوید :

«من همیشه به آخرین شعرم بیشتر از هر شعر دیگرم اعتقاد پیدا میکنم، دوره‌ی این اعتقاد هم خیلی کوتاه است، بعد زده میشوم و همه چیز بنظر من ساده لوحانه می‌آید. من از کتاب «تولدی دیگر» ماهها است که جدا شده‌ام. با وجود این فکر میکنم که از آخرین قسمت شعر «تولدی دیگر» میشود شروع کرد ...»  
و آخرین قسمت شعر «تولدی دیگر» که آخرین شعر این کتاب نیز هست.  
چنین است :

«من

پری كوچك غمگینی را

میشناسم که در اقیانوس مسکن دارد

ودلش را دريك نبي لبك حوبين  
مينوازد، آرام ، آرام

پري كوچك غمگين

كه شب ازيك بوسه ميمبرد

وسحر گاه ازيك بوسه بدنيا خواهد آمده

در بهار سال ۱۳۴۳ فروغ ، در اتهام فيام ، خشت و آينه ، اثر ابراهيم گلستان ، اورا ياري كرد . تابستان همان سال به آلمان و ايتاليا و فرانسه سفر كرد . فروغ زبان ايتاليائي و آلماني را طي اقامت چند ماهه ي خود در اولين سفرش به اين دو کشور كه در سال ۱۳۳۶ بود ، فرا گرفته بود و اين دو زبان را بخوبي حرف ميزد . زبان فرانسه را هم بقدر احتياج حرف ميزد ، ولي با تحصيل مرتب و متوديك زبان انگليسي در چهار سال اخير ، اين زبان را هم در حرف زدن و هم در نوشتن و ترجمه كردن ، خوب فرا گرفته بود .

نمايشنامه ي «زان مقدس» از « برنارد شاو» و «ياحتمه ي هنري» - ميلر ، در يونان به اسم « ستون سنگي داروس» را بخارسي ترجمه كرده بود كه هنوز چاپ نشده . ترجمه ي «زان مقدس» كه شرح زندگي « ژاندارك» است ، به اين منظور بود كه در سال آينده اين نمايشنامه روي صحنه پيابد و خودش ميخواست نقش « ژاندارك» را بازی كند .

در تابستان سال ۱۳۴۳ و برگزيده ي اشعار ، اوجاپ شد .

در سال ۱۳۴۴ سازمان يونسكو يك فيلم نيم ساعته از زندگي فروغ تهيه كرد . پياس شعرو هنراو كه اينك در يك سطح جهاني قرار گرفته بود . در همان سال و برناردو - برنولوچي ، يكي از كارگردانهاي موج نو ايتاليا نيز بتهران آمد و يك فيلم يك ربع ساعته از زندگي فروغ ساخت .

در سال ۱۳۴۵ فروغ يكبار ديگر به ايتاليا سفر كرد و در دومين فستيوال فيلم «مولف» در شهر «پزارو» شركت نمود . همين سال از کشور سوئد به او پيشهاد كردند كه بسوئد برود و در آنجا فيلم بسازد و فروغ اين پيشهاد را پذيرفت . بچاست كه بگوئيم سوئد اينك يكي از كشورهاي پيشرو هنر سينماست در سراسر جهان . و وقتي اين نکته را در نظر بگيريم آسكار ميشود كه ناقدان هنري سوئد بكار سينماي فروغ تاجه حدي ارج مينهادند .

باز در همين سال در بهار کشور آلمان و سئدوانگلستان و فرانسه به فروغ پيشهاد شد كه اجازه رسد انتشارش را ترجمه و چاپ كنند . . . . . فروغ ديگر فقط مال مان بود . جهاني اورا ميطلبيد و احترام ميگذاشت .

زندگی اش چنین بود ... پر بار، پر ثمر، سرشار از تلاش و کوشش و کار.  
و فراموش نکنیم که وقتی مرك سراغش آمد هنوز سی و دو سال بیشتر نداشت  
و به اینجا رسیده بود که گفتیم، و یادگارهایی اینهمه پر از ج برای ما گذاشته  
بود ...

روحیه و شخصیت راستین فروغ را میباید از شعرهایش شناخت. آنانکه  
اورا از نزدیک میشناختند، میگویند:

«يك انسان والا بود و صادق و صمیمی و پسر بان. روشن بینی عجیبی  
داشت که از حقیقت سرچشمه گرفته بود. وحالتی داشت چون قدیسین: آمیخته ای  
از صفا و راستی و معصومیت.»

یکی از دوستانش میگفت: «فروغ تجسم آزادی بود، در محبس، اگر بتوانید  
حداکثر آزادی و حداکثر حبس را عجم کنید، فروغ همین بود، و تلاطم هایش  
نیز از این بود. او شادترین و غمگین ترین انسانی است که من دیده ام. اگر  
شادی از راهی برود، و غم از راهی دیگر، و سرانجام ایندو در نقطه ای بهم  
برسند، آن نقطه «فروغ» است.» «فروغ، نقطه ی ملاقات غم و شادی بود.»  
از يك دوست دیگر پرسیدم: «فروغ چه چیزهایی را دوست میداشت  
و احترام میگذاشت؟» گفت:

«هر آنچه را در آن اثری از نجابت بود: تپه را، حرکت ابر را،  
آدم را در حال آدمیت یا در معصومیت، شبنم را ...»

زشتی و تنگ نثاری و نانجیبی را نمیتوانست بپذیرد. هر چند آنها را  
میبخشید و خود با آنها بیگانه بود. اگر دشنامی میشنید، دشنام دهنده را مینگریست  
تا دریابد که قصد او ناشی از يك بیماری شخصی است یا يك جذام وسیعتر. يك  
علت عام همه گیر تر. به بیماری شخصی ترحم میکرد، و علت و بیماری عمیق  
تر و وسیعتر را پاسخ میگفت، اما پاسخی در حدی کلی و بالا، نه فردی و کوچک.  
آخرین شمری که از او به چاپ رسید، بنام «چرا توقف کنم؟»  
پاسخی بود عمیق و انسانی بیک هرزه درائی که او را آزرده بود. هر چند حتی  
هرزه درایان را به هیچ نگرفت، چون میدانست که در عرصه ی انسانیست «کسی»  
شدن جگر میخواهد

از مادیات زندگی جز آنچه نیازهای ابتدائی يك انسان را برطرف میسازد  
چیزی نمیخواست. فروتن بود و پاک نهاد.

زندگی اش در شعر خلاصه میشد. هر کس شمری میگفت، گویی به او  
مر بوسه میشد. کنکاش میکرد و همه ی شعرهایی را که در مجلات یا بصورت کتاب  
چاپ میشد، میخواند. به شاعران جوان توجه بیشتری داشت و هر بار که

میدید یکی از شعرای نامدار زمانه‌ی ما، شعری ضعیف ساخته است، غمگین میشد،  
مثل اینکه خودش دچار خطائی شده است .

از فروغ چندین شعر، دو سناریو برای فیلم، يك رمان نیکه تمام و  
تعدادی تابلو و طرح، نقاشی بیادگار ماند . دوستانش در نظر گرفته‌اند  
خانه‌اش را کتابخانه‌ای سازند، باشد که یادش و نامش را نسل‌های دیگر نیز  
گرامی شمارند و گرامی باد یاد او و نام او .

زن روز شماره‌ی ۱۰۴

ششم اسفند ۱۳۴۵



□ فرخ زادا تفجار عقده‌ی دردناك و به تنك  
آمده‌ی سكوت زن ایرانی است.  
□ تهران بدون فرخ زاد خالی و ماتم زده  
و بیروح به نظر می‌رسد.

دکتر رضا براهنی

وقتی شاعری جوان میمیرد، در باره‌ی او در همان چند روز بعد از مرگش، چگونه داوری بکنیم؟ در فاجعه‌ای مهیب، يك قهرمان پشیمان از عرصه گسترده‌ی معنویت بشری رخت بر بسته، به جای وجودش گودالی هولناك در کنار ما ایجاد شده است. این گودال هولناك را چگونه تلقی بکنیم؟ پیشنهاد می‌کنیم که فروغ را يك شهید بنامیم، جز این، در این چند روز بعد از مرگش کاری نمی‌توان کرد، چرا که پیش از مرگش، ماهمه‌ی حرفه‌امان را - خواه مفرضانه و خواه بیطرفانه، خواه مداحانه و خواه بزرگوارانه - زده ایم و سالها بعد از مرگش، دیگران نیز در باره‌ی او سخن خواهند گفت و سخنان آنها که در میان رموز و غوامض نقد ادبی، هیأتی فنی تر از سخنان ما خواهد داشت، دور از این احساس تند و عمیق و مقدس که اینك مادر برابر این فاجعه‌ی بزرگ داریم، خواهد بود.

او را شهید بنامیم، زیرا همانقدر که زندگی آدمهایکی با دیگری فرق میکند، مرك آنها نیز مثل زندگیشان مفهومی جداگانه دارد. مثلا مرك نبیا،

مصیبت نبود . تصادف و تقدیر نبود ، جبر حرکت یکمان و یکدست زمان بود .  
 دلی مرك فروغ ، نه فقط مصیبت بود ، بلکه واکنشی علیه طبیعت بود ، نه  
 فقط تصادف و تقدیر ، بلکه توقف ناگهانی چرخ زمان بود ، مرك نیما ، مرگی  
 طبیعی بود ، چرا که نیما پیرشد و مرد ، ولی مرك فروغ ، مرگی غیرطبیعی بود ،  
 مرك فروغ ، مرگی جوان بود .

... ما مردان این نسل هر قدر هم که از نظر بینش و اندیشه‌ی برداشت و  
 خلاقیت و سایر چیزها ، بایکدیگر تفاوت‌هایی داشته باشیم ، باز هم به فاصله‌هایی  
 کم یا بیش باهم قابل مقایسه هستیم . ولی فرخ زاد ، به دلیل موقعیت خاصی  
 که داشت با هیچکس قابل مقایسه نیست ، زیرا که اکثر شاعران مرد هريك  
 سهمی از ظرفیت مردانگی خود را نشان داده ، نقشی بر دوش داشته‌اند ، فرخ زاد  
 به تنهایی زبان گویای زن صامت ایرانی در طول قرن‌هاست ، فرخ زاد انفجار  
 عقده‌ی دردناك و به تنگ آمده‌ی سکوت زن ایرانی است .

به‌مین دلیل اگر ما مردان قلم به دست این نسل ، به اشخاص داستان  
 دردناك و نابسامانی می‌مانیم که حدیثش از حادثه‌های سرگردانی ما سرچشمه  
 می‌گیرد ، فرخ زاده دلیل کیفیت جسمانی خود ، قهرمان تنهای يك و تراژدی ،  
 مصیبت بار است ، چرا که او در طول چند هزار سال تنهاست و به تنهایی بار سرنوشت  
 را بدوش می‌کشد و در تنهایی ، در سفر و حجم ، خود ، روی و خط زمان ،  
 خود ، را بی‌گذارد و می‌گذرد . زن ایرانی که قرن‌ها از نظر خلاقیت شاعرانه  
 عقیم بود ، در فرخ زاد آبتن می‌شود و خود را با تمام شدت و روشنی خود  
 در آئینه‌های زمان منعکس می‌کند . از این نظر ، موقعیت او ، بی‌سلف ، بی‌تظیر  
 و مناسفانه فعلا یا شدید برای همیشه بی‌خلف است .

فرخ زاد ، گرچه مثل «اوفیلیا» بسوی سهمناکترین غارهای دریائی و  
 گوشخوارترین ماهیان ، حرکت یکدست دیوانگان غریق را داشته است .  
 ولی چنان نیروئی در عواطف صمیمی و ساده و عمیق خود دارد که نسل‌های بعد هرگز  
 از تأثیرش که یز و گزیری نخواهند داشت . مگر خود نگفته است :

« دست‌هایم را در باغچه می‌کارم

سبز خواهم شد

میدانم ، میدانم ، میدانم ؟ »

شعر فرخ زاد ، سرنوشت او بود ، همان‌طور که مرگ ، سرنوشت «همایلت»  
 است . شعر دایره‌ای خالی است که شاعر با وجود خود آنرا پر می‌کند و فرخ زاد  
 آنچنان فضای شعرش را از «خویشتن» خود آکنده است که شعرش با اسمش برای

همیشه مترادف است و مثل اینست که دیگر شاعر نیست و فقط شعر وجود دارد . ولی او را خود را سپرده ، رفته است و آنهم در سنی که می توانست همه چیز را در اوج جان دهد و برای ما این حسرت و افسوس و حتی مصیبت آکنده از دریغ مانده است که شعر فارسی دچار محرومیتی ابدی از شعرهای بعدی کسی شده است که ممکن بود با عمری طبیعی تا چهل سال دیگر ، شعر بگوید .

ولی او حقیقت را لمس کرده است . او کوه پشت کوه را زیر پال نهاده است تا سیمرخ را به چشم ببیند و او این سیمرخ را در آئینه ای که خود نگریسته ، در پنجره ای که بهار را با وهم های سبزش بسوی او رانده ، و در باغچه ی کوچک خانه ی خود دیده است . او سیمرخ را بر روی شاخه ی درختی لمس کرده است و اغلب سیمرخ را بشکل خود یافته است .

در فرخ زاد و پیش رفتن ، نبود ، بلکه دفر و رفتن ، بود . شاید هر آفریننده ی اصل همینطور باشد . مضامین شعر فرخ زاد ، همان مضامین ثلاثه ی جاودانی هستند : عشق ، زیبایی و مرگ ، این مضامین از دوران مادر سالاری انسان ابتدائی تا کنون بمقتضای زمان و مکان شکلهای مختلف گرفته اند ، ولی در اصل معنا و مفهوم مثل سابق مانده اند . این سه مضمون بدور چهره ی زن می چرخند ، زیبایی سفت اوست ، عشق خمیره ی او و مرگ خود یا معشوقش ، سرنوشت او . فرخ زاد ، برای این سه مضمون جاودانی شعر ، جامه ی زمان خود را میپوشاند و همیشه در این سه مضمون فرو ترمی رود ، خواه در سه دیوان که تمرین های سودمند شاعرانه اش بودند و خواه در تولدی دیگر ، و اشعار بعد از آن ، که آثار درخشان زندگی او را تشکیل می دهند .

بزرگترین حسرت از این نظر است که در بین شاعر کان معاصر ، کسی که حتی به اندازه ی ده - دوازده سال پیش فرخ زاد استعداد و قدرت و همت نشان بدهد وجود ندارد . این نکته برآستی ناراحت کننده است که چقدر تهران بدون فرخ زاد خالی و ماتم زده و بی روح بنظر میرسد :

و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است  
و ذهن باغچه دارد آرام ، آرام  
از خاطرات سبز تهی میشود .

- هر ك فروغ خود تولدی دیگر بود .
- او در اوج گم شد و نپائید و با
- چنین هرگی بزندگی پیوست .

اسلام کاظمیہ

ف روع فرخزاد تا بود از یابی شعرش، تا اینجا که رسیده بود، آسانتر  
 مینمود و امروز که رفته است برای يك بردسی همه جانبه از کارش گذشت زمان  
 لازم است تا اغراض از میان برخیزد و این موج احساس و اظهار مائمی که اذهان  
 را بحرکت در آورده است آرام شود، ولی حالا که قرار است نسبت به او ادای دین  
 شود من فقط از آن جهت که غالباً در حیاتش او را یاد کرده‌ام، یاد خواهم کرد که  
 یادش بخیر باد ....

گوئی تمام وحشت و اضطراب تاریخ در عصر ما متبلور شده است ، وظیفه‌ی  
 هنرمند زمان ما سنگین‌ترین وظایف تاریخ است و راهش سخت‌ترین و پر -  
 سنگلاخ‌ترین راه .

شاعر قرن ششم و هفتم که پرتیرترین قرون ادبی سرزمین ماست، اگرشش  
 جهت و چار مزاج را میشناخت و ذوقش را از زهره تمیز میداد و فرق میان  
 قضیه‌ی حمار را با طالس میدانست ، به تمام علوم زمان خود از طب ، نجوم و

ریاضی احاطه داشت و اگر در تمام طول عمر خود صد جلد کتاب میخواند، علامه‌ی دهر میشد، شاعر آن زمان غم‌ناک نداشت، ممدوح خود پسند فراوان بود و با قصیده‌ای، لامیه یا نوبیه میشد، از نقره دیگران بسازی و از زر اسباب‌خوان. اما شاعر امروز، انسان امروز است و انسان امروز در مقابل این همه شگفتی‌های علم و صنعت قرار گرفته است. تا کله چرخ داده‌ای صدها کتاب آکنده از هزاران مطلب و مضمون مختلف از شکم ماشینهای چاپ درآمده و روی پیشخوان کتابفروشی‌های سراسر دنیا پیش چشم افتاده است. در خانه و کوچه و قهوه‌خانه و سینما و تئاتر، ساعتی صدها و هزارها حرف و مسئله و افسانه و مقوله برای مطرح میشود و تو که انسانی، ذهن و مغزت عاجز و پریشان میشود و از گرفتن این همه قضایا و حل و فصل آن اگر چه آن روی سکه، گشوده شدن دریچه‌های تازه‌ای بدنیاهای تازه است.

انسان امروز شیشه‌ی سربسته‌ی علوم و فنون را بـنـك زده و از میان آن غولی درآمده است بنام صنعت و ماشین، که کلاه از سرت می‌افتد اگر بخواهی بالایش را نگاه کنی.

انسان امروز گرفتار چنین غول وحشتی است و بار چنین انسانی بدوش هنرمند امروز است، با آگاهی خردمندانه به تمام مسائل و مقولات موجود، در این میان نشستن و ناله سردادن و حدیث نفس گفتن، ریسمان پوسیده‌ای است که نه تنها نمیتوان با آن به چاهی رفت، بلکه لیاقت خودآریختن به آن را هم ندارد که بتوانی معدودی بیکاره را بـتـمـاشـای جـنازه‌ی حلق آویز شده‌ات بکشانی.

**ش** | ایدنهر و روبروی تصوف شرق داشت و میخواست شعری بگوید، وقتی وصیت کرد خاکستر جسدش را از آسمان بر روی سرزمین هند پاشند، این امید که ذراتش بدامن پانصد میلیون نفر بنشینند و وجودش در جسم آنان مستحیل شود. من فروغ فرخزاد را شاعری میشناسم که بحقیقت انسان بودن دست یافت و برای رسیدن به این مقصود از خودش مایه گذاشت و وجود جسمانی خود را فدای آن کرد، او با تولدی دیگر، وجود جسمانی خودش را که اشماسه کتاب سابقش مربوط به آن بود کنار گذاشت و به همه بودن، یعنی انسان بودن گرائید.

نگاه کنیم این فکر عاشقانه و صوفیانه‌ی قدیمی شرقی ادبیات فارسی را فی المثل از شعر عبدالله انصاری:

« در عشق تو، من توام، تو من باش

یک پیرهن است، گودوتن باش،

که در شعر فروغ چگونه استحاله مییابد ، یکبار در يك مثنوی بصورت :

«ای بزیر پوستم پنهان شده

همچو خون در پوستم جوشان شده»

«این دگر من نیستم ، من نیستم

خف از آن عمری که با من زیستم»

و عاقبت در شعر «در خیابان های سرد شب» :

«من تو هستم تو

و کسی که دوست میدارد

و کسی که در درون خود

ناگهان پیوند گنگی باز می یابد

با هزاران چیز غریب و نامعلوم

و تمام شهوت تند زمین هستم

که تمام آبها را میکشد در خویش

تا تمام دشتهارا بارور سازد»

وقتی که احساس میکند در «تو» که خواننده اش هستی ، یعنی تو ای یکی

از هزاران نفر و ای هزاران هزار نفر و ای میلیونها نفر مستحیل شده است.

بدنبال نقطه ی اشتراک و حلقه ی پیوندش با تو می گردد و در شعر «مرز پر کهر»

می گوید :

«دیگر خیالم از همه سوراختست

آغوش مهربان مام وطن

پستانك سوابق پر افتخار تاریخی

لالائی تمدن و فرهنگ

و حق و حق حقیقه ی قانون

آه ....

دیگر خیالم از همه سوراختست»



آنوقت درد «تو» بودن را حس میکند و فریاد تو را از گلوی خود بیرون میدهد که تو ناله‌ات را از گلوی او میشنوی:

«من در میان توده‌ی سازنده‌ای قدم به عرصه‌ی هستی نهاده‌ام  
که گرچه نان ندارد، اما بجای آن

میدان دید باز وسیعی دارد

که مرزهای وسیع جغرافیایش

از جانب شمال به میدان پر طراوت و سبز تیر

و از جنوب به میدان باستانی اعدام

و در مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیده است،

تواز درد گنگی بخود می‌پیچی و او که خودتوست، یعنی تو شده است،

زبان تو میشود، با تو و در تو قدم بقدم پیش می‌آید و (آیه‌های زمینی) را  
می‌نویسد:

«چه روزگار تلخ و سیاهی

نان نیروی رسالت را

مغلوب کرده بود

پیغمبران گرسنه و مفلوک

از وعده گاه‌های الهی گریختند

وبره‌های گمشده‌ی عیسی

دیگر صدای هی‌هی چوپانی را

در بهت‌دشته‌ها نشنیدند،

**ف** | روغ فرخزاد در وسعت خیال، ترکیب کلام، شناسائی زبان شمری

امروز و «تکنیک» شعر، قوی‌دست بود. این حقیقتی است، یا دست کم قسمتی از حقیقت را در بردارد، ولی هر گاه برای شناختن یا شناساندن شعر او در همین محدوده قدم برداریم و قلم بزنیم، تنها به نتایج محدودی خواهیم رسید. وجوه ممتازی شعر فروغ در زبان و خیال و «تکنیک» خلاصه نمیشود. اهمیت او، دست یافتن بحلقه‌ای است که شعرو زنده‌گی، شعر و انسان را بهم ربط میدهد و مفاهیم خاص زندگی انسان امروز را توصیف میکند:

«این کیست، این کسی که رو جاده‌ی ابدیت بسوی لعل‌های  
توحید می‌رود

این کیست، این کسی که بانك خروسان‌را  
آغاز قلب روز نمیداند، آغاز بوی ناشتائی میداند،

می‌بینیم مرکب بدلگامی که سواران خام و تازه نفس را بر زمین می‌زنند در  
زیردان او رام و آرام است و چابك سوار بهر طرف که میل میکند مهار رامی-  
کشد و میراند و درشتی‌های ريك صحرا را زیر پا به ترمی پرنیان می‌سازد :

او با خلوص دوست میدارد

ذرات زندگی را

ذرات خاک را

غمهای آدمی را



غمهای پاك را

او با خلوص دوست میدارد

يك كوچه باغ دهكده را

يك درخت را

يك ظرف بستنی را

يك بند رخت را

رسیدن به مرز انسانیت ملموس، انسانیت زنده، آدمی را جستجوگر  
میکند، مولانا «شیخ» و پیرمراد خود را در این جستجو می‌بیند.

«دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست،

«گفتم که یافت می‌نشود، جسته‌ایم ما

گفت آنچه یافت می‌نشود، آنهم آرزوست،

و فروغ در میان همین آدمیانی که می‌بینیم می‌گردد و سوآل تازه‌ای میکند،  
انسانی که جسمیت خود را فدا کرده است، به عشق اینکه ذرات غبارش همه جا  
پراکنده شود و بدامن همه‌ی آدمیان بنشیند، اینگونه پرس و جو میکند :

آباد این دیار کسی هست که هنوز  
از آشنا شدن

با چهره‌ی فنا شده‌ی خویش  
وحشت نداشته باشد ؟

مرک او خود ، تولدی دیگر بود ، او در اوج گم شدن پناید تا زمانی که گرفتار  
نامزای بازار شود و من و شما بنشینیم و بگوئیم فروغ رجعت کرده است . تمام شده  
است و یا در جازده است . او با چنین مرگی به زندگی پیوست .

\*\*\*

گودار این منبر گریزی باید زد ، یاد کنیم از صدفه و اتفاقی که زیبا بود ،  
در منظومه‌ی بلندی بنام ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ، که یاشد همه از مرک  
است و از جنازه‌های ملول ، جنازه‌های ساکت متفکر ، و این اواخر سروده  
است ، میگوید :

« شاید حقیقت آن دو دست جوان بود ، آن دو دست جوان که زیر بارش  
یکریز برف مدفون شد ،

و وقتی جنازه‌ی شاعر را در گورستان ظهیر الدوله کنار گور بزمین  
گذاشتند . برف باریدن گرفت ! ...

فردوسی شماره ۸۰۳  
دوم اسفند ماه ۱۳۳۵

□ شعر فروغ غنی از احساس و گسترده  
در بینش دنیائی است .

طاهره ی صفار زاده

«فروغ فرخزاد به دو هنر آراسته بود، هنر خوب زندگی کردن و هنر خوب شعر گفتن .

او هنرمندی بود که بچشم‌های خودش و بخواست خودش اعتقاد داشت .  
بدون حاشیه رفتن‌ها و بیراهه دویدن‌ها ، داسی بدست گرفته بود و در مسیر خود  
هر چه مانع و حشو و زائد بود می‌برید و راه را آن‌طور که می‌خواست هموار می‌کرد  
و اعتنائی نداشت که دیگران چه فکر میکنند . شرایط هم برایش آماده‌میشد ،  
کسانی هم بودند که برای کامل کردن خود ، او را بسوی کمال هنری سوق میدادند .  
حاصل کار در مجموع ، همان چیزی بود که ما بعنوان خواننده می‌گرفتیم : شعر  
خوب ، شعر ناب . آنهایی که شعر امروز دنیا را می‌خوانند و معیاری برای سنجش  
در دست دارند ، میدانند که خصوصیات شعر خوب در میان شاعران ما ،  
از همه در شعر فروغ گرد آمده است که شعر است موجز ، دقیق و  
تخیل و گسترده در پهنه‌ی بینشی دنیائی ..

در زمانی که شاعر بیشمار است و شعر کم، و دفتر، دفتر کلمه عرضه می‌شود، بی‌نشانه از حرف، از دست دادن چنین شاعری که آدم شعرش را بخواند در لذت ببرد و مقایسه کند، افسوسی بزرگ و دیرپا به‌مراه دارد.

کسانی که «بودن» فروغ را قدر می‌شناختند امروز هم فقدانش را ماساژ گرفته‌اند. امام‌رومی که این‌روزها در کتابخانه‌ها را برای «تولدی دیگر» از پاشنه در آورده‌اند، کسانی هستند که فکر می‌کردند فروغ فرخزاد فقط یک کتاب دارد بنام «اسیر» و شعری بی‌بدیل در آن بنام «گناه». شما هر قدر بعنوان مدافع شعر امروز و دوستدار شعر فروغ لجتنان می‌گرفت، فایده نداشت.

در این ملک اگر هنر را با بوق و کرنا هم بتوان شناساند، بازار حلی‌ست. مرگ پیش‌رس فروغ زندگی هنری او را وسیع‌تر و مسلم‌تر کرد. بی‌یقین فروغ بدلیل استعداد و شرایطی نظیرش در تاریخ شعر ما جاودانه بی‌نظیر خواهد ماند.

فردوسی شماره‌ی ۸۰۴  
دوم اسفندماه ۱۳۴۵

□ او دردمندانه لذت میبرد و هنرمندانه  
درد می کشید.

□ سادگی و صداقت و شهامت فروغ  
آدمیزاد را افسون میکرد،  
افسونی توأم با تحسین و احترام.

علی اکبر کمانی

درزندگی مرد ، روزهایی هست که بی وجود زن میگذرد ، در این حال ،  
 دلی که از عشق تهی است ، همچون پرندۀ سرگشته‌ای است که بر سر هر درخت  
 و در بن هر شاخسار ، در اندیشه‌ی آشیان است . اما پرندۀ رمیده دلی که  
 همواره در آرزوی گلستانهای عشق ، پرواز میکند آیا به آسانی میتواند در  
 میان شاخ و برگ هر درخت و در بن هر شاخسار آشیان کند ؟  
 نخستین بار در یکی از این روزهای تهی بود که او را دیدم ، شنیده بودم  
 که او هم روزگاری عاشق بوده است ، ولی نه عشقی همچون همه‌ی عشق‌ها ، و نه  
 عاشقی همانند همه‌ی عاشقان ، بلکه از آنان که بادل و جان عاشق میشوند و جان  
 و مال در ره عشق از کف مینهند . محبوب او از عشق او داستانی ساخته بود که  
 اگر هم همه آنرا نخوانده بودند ، داستان آن داستان را شنیده بودند .  
 این سابقه ، اگر در نظر آنانکه برای زن ترازوی «نجابت‌سنجی»  
 دارند و خود وزنه‌ی آنرا کم و زیاد میکنند ، سابقه‌ی درختانی نبود ، در نظر



من مزبشی بود، مزیت پا کباختگی و صداقت در راه عشق و شهامت، در باز گفتن راز دل ...

اگر من نشنیده بودم و نمیدانستم که اوسخت عاشق شده و در راه عشق خود همه چیزش را باختهاست، شاید بسوی او میرفتم و اگر در گرداگرد چهره‌ی او همه‌ی وجودش هاله‌ی آن عشق نمی‌تابید و به او زیبایی و شکوه نمی‌بخشید، شاید اصولا او را با همه‌ی جوانی‌اش زیبا و خواستنی نمی‌یافتم. او عشق را با فضیلت هنر آمیخته بود و از میان هنرها، شعر را برگزیده بود و شاید این شعر بود که او را برگزید تا بزبان او، آنچه به زبان کمتر زنی آمده است، رازهای دل زنها باز گوید ... زیرا شاید شعر هم خسته شده بود که پیوسته از زبان مرد راز دل سرایید!

در آغاز جوانی، او هم زنی بود نظیر معدودی از زنها که قید و بندهای اجتماعی برای مهار کردن روح سرکش آنان کافی نیست و یا همین قید و بندهای اجتماعی است که روح آنان را به عصیان و یا به آنچه گناه تعبیر میشود، میکشاند. با این تفاوت که بسیاری از زنها یا از ناچاری و یا از حقیری، در تاریکی شب و در لفافه‌ی دروغ و یا در پشت نقاب مکر افسانه‌ی زن، به آنچه عرف و عادت نمی‌پسندد، اما همیشه تضادهای زندگی و ضرورتها یا هوسها آنرا پیش می‌آورد، ادامه میدهند، ولی زنانی هم هستند که چون نمی‌خواهند خفاش صفت در تاریکیها پرواز کنند و میل ندارند که در این راه ریا و نفاق بکار برند بمصونیت ظاهری که در پشت نام شوهر دارند، اهمیت نمیدهند و حتی بحرف مردم و آنچه بر سوایی تعبیر میشود، وقتی نمی‌گذارند و زندگی و آرامش ظاهری خود را بر هم میزنند. زندگی و آرامشی که آنانرا قانع و راضی نمیکرده است زیاد فرق نمیکند، بسیاری از زنان نیز برای شوهر کردن آفریده نشده‌اند!

اونیز یکی از این زنها بود با این تفاوت که سرنوشت بسیاری از این زنها، سرگشتگی در زناشوئیهای متعدد، با عشقهای بی‌فرجام و ماجراهای تلخ و شیرین هواهای دل است، تا سرانجام شیارهای شکستگی بر رخسارشان و برف پیری بر سرشان بنشیند و تن تبارشان را رفته رفته به پرودت مرك نزدیک کند. اما او پس از رهایی از زنجیر زناشوئی، دیگر تن به «اسیری» در نداد، بلکه «عصیان» کرد و برای همیشه رها شد و رهازیست، زیرا اگر او از شوهر گست با شعر پیوست و «تولد دیگر» یافت. «یار من شعر و دلدار من شعر می‌روم تا بدست آرم او را» و او یار و دلدارش را بدست آورده بود!

آن سال: آن سالهای دور، وقتی برای نخستین بار، ما همدیگر را دیدیم، زیاد نسبت بهم بیگانه نبودیم. گرچه آن سال «دیار» و «دیوار» زندگی

سربه «عسیان» بر نداشته و «تولد دیگر» نیافته بود، ولی تازه از «اسیری» رها شده و تازه تر از بستر نقاحت عشق بر خاسته بود و من همچنان ساده دل و خام طمع، بتبع عشق، طبع آزمایش میکردم و هنوز می پنداشتم که گمشده را در وجود زن میتوان یافت!

آشنائی ما با دوستی و همکاری در مجله‌ی «فردوسی» آغاز شد که او سوای شعر، سفرنامه‌اش را در آن مینوشت و گاه یادداشت‌هایی از روزگار کودکی و نخستین خاطره‌های گنگی که از عشق و از اتاق خواب پدر و مادر داشت در آن چاپ میکرد و من نشر او را در آن روزها بیشتر از شعرش دوست داشتم، زیرا هنوز او مثنوی «عاشقانه» و «مرداب»ش را نساخته بود، تا مرا یکشبه عاشق شعرش سازد و ایمان بیاورم که او شعر را به استادی استادان شعر پارسی میسازد و اگر شعر نو میگوید، نه از سریگانگی با شعر کهن و نه از ناتوانی در ساختن آنست، بلکه تنها و براستی برای نوآوری و نوپردازی است و کسی است که در شیوه‌ی کهن وارد است، اما میخواهد که بشیوه‌ی نو بیافریند...

ولی هنوز هم لذت نشر او را شبیه بوی عطر ناشناسی که از دیرباز در مشام جانم مانده باشد، بیاد میآورم. هر چند که در مثنویهای «عاشقانه» و «مرداب»ش کوئی انقباس قدسی مولانا دمیده است.

آشنایی ما با دوستی نزدیکی آغاز شد و در دوستی دوری باقی ماند، زیرا عشق برای ما دو چیز متفاوت بود و یا آنکه من و او در عشق از دو راه مختلف میرفتیم.

من در عشق آرامشی میخواستم تا جسم و جانم را تسکین دهد و اعصاب را برای ادامهی کار و تحمل زندگی آماده کند. اما او در عشق، تخدیر و تسکین، و در عین حال هیجان و التهاب میخواست تا زندگی‌اش را از رکود و ملال بیرون آورد و به آن شکوه و جلال ببخشد. بنابراین، آنچه ممکن بود دل‌های ما را خیلی بهم نزدیک کند، آنها را از هم دور ساخت، حتی دورتر از هنگامی که با هم آشنا نبودیم!

بعد از آن دیگر او را ندیدم جز بندرت: در گذرگاهی پشت فرمان اتوموبیل یا در کنار گلستان... و آخرین بار، دوسه ماه پیش، در فرودگاه مهرآباد، روزی که «مسمود فرزاده» بلندن بازمی گشت. آن روز بنظرم کمی شکسته آمد و برای نخستین بار چندتار موی سپید در لابلای گیوانش دیدم. فروغ جوانی در رخسارش به آرامش غم انگیز میان سالکی مبدل شده بود. نوعی حالت تسلیم و رضا در او حس کردم. حتی بنظرم ظریفتر و کوتاه‌تر از همیشه آمد. شاید در میان جمع چنین جلوه میکرد.

در آن دقایق زود گذر که همچون دو آشنای قدیم ، چند کلمه تعارف یا هم‌دوبدل کردیم ، بیهوده و بدروغ گفتمش که خوب مانده است . اما او بخلاف همه ی زنان که از این گونه تحسینهای ریا آلود مردان خشنود میشوند ، همچون کسی که از تأثیر گذر زمان در چهره اش بخوبی آگاه است ، لبخند تلخی زد و گفت : « دیگر از ما گذشته است ! »

... این طرحی است که سالها پیش از چهره ی او ریخته ام ، بیشتر شبیه يك عکس فوری یا چند خط شتابزده از رخسار گرم زنی است که اینك در گور سرد خفته است . از طلعت زنی که در آسمان دل رمیده ای ، غروب کرد . از شاعرهای که عصر خود را پدید آورد و در طلیعه ی آن مرد .



شب از نیمه میگذشت و در آن کوچه ی دراز و باریك هیچکس نبود . پنجره ی خانه ها همه بسته بود و حتی از پشت آنها نیز نور چراغی بچشم نمیخورد . گفتمی کوچه هم در خواب است . سرمای زودرس نخستین ماه پائیزی منظره ی شب را در آن هنگام ، یکی از شبهای سرد زمستان که همه بخانه های خود میگریزند ، مبدل کرده بود . صدای پاهای ما که گویا شتایی برای رسیدن بخانه نداشتند ، در خاموشی کوچه ، با انعکاس مزاحمی بگوش خودمان میرسید . بازوی او را گرفته بودم و هر دو آرام و ساکت پیش میرفتیم . نخستین بار بود که او را بخانه اش می‌رساندم . هنوز از اوایل کوچه چندان دور نشده بودیم که او بالحنی هادی چنین گفت :

« تا بستن آنها تمام این پنجره ها که حالا بسته و تاریك است ، تا دیروقت شب باز روشن میمانند و من در هر موقع شب که از کنار آنها میگذرم ، با چندین جفت چشم کنجکاو و فضول مواجه میشوم که کوئی با جسارت و وقاحت تمام از من می پرسند : « تا حالا کجا بودی ؟ » . میخوانند ببینند که من با چه کسی بخانه بر گشته ام و چه کسی مرا تا خانه ام مشایعت کرده است !

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که پنجره های بسته و تاریك در نظرم باز و روشن شدند و سرهای متحرك و چشمهای ملامت بار مردم را از پشت شیشه ها و یا از لابلای میله های آهنین پنجره ها بنظر آوردم که هر شب او را با جوانی که دیروقت شب تا در خانه مشایعتش میکند ، می بینند ... و آنوقت پیش خود گفتم « و چه خوب که مرا ندیدند ، و بعد از اندیشه ی خود شرمگین شدم !

درست در برابر آخرین در انتهای کوچه ایستاد و همچون کسی که دنبال سکه ای در ته کیسه میگردد و آنرا نمی یابد . در داخل کفش بدنبال کلید در

مشغول جستجو شد . نفهمیدم که آنرا پیدا کرد یا نکرد . هنگام خدا حافظی دورت  
 او را در فروغ نیم روشن ماه ، در هاله‌ای از دردی لذت آلود و بالذتی دردناک یافتم .  
 بنظر میرسد که هر گونه لذت و هیجانی برای او دفع الم نیست ، بلکه درد  
 تازه‌ایست . او در دمنده لذت میبرد و هنرمندانه درد میکشد . اما او برای  
 من بیش از یک زن معمولی بود که انسان می‌تواند به آسانی در او بچشم هوس  
 بینگردد . در چشم من ، او یک زن هنرمند بود و بایک زن هنرمند ، من نمیتوانستم  
 همانگونه رفتار کنم که با یک زن معمولی رفتار میکنند ، شاید بیش از خودش از  
 هنرش لذت می‌بردم . از حالش خوشم می‌آمد ، از سادگی و صداقت و شهامتش  
 افسون میشدم ، افسونی توأم با تحسین و احترام . او زنی بسیار ساده بود و بخلاف  
 بیشتر زنان نقابی بر چهره نداشت و حتی در دلربائی نیز بی شائبه و بی ریا مینمود .  
 هنگام شور ، تمام روحش در نگاه و در لبهای لرزانش جمع میشد ، همانگونه که  
 بهنگام الهام ، همه‌ی جان و دلش را در شعرش میریخت . من آن نگاه راستگو و آن  
 لبهای رازگور دوست میداشتم .

او تنها یک زن نبود . او بیش از ظرافت و حرارت جسم ، ظرافت و حرارت  
 روح ، و بیش از عطر گیسوان و عطر تن ، عطر شمر و عطر هنر ، و بیش از لطافت  
 پوست و حساسیت غریزه ، لطافت سخن و حساسیت قریحه داشت ، ناله‌ی او در اوج  
 هیجان ، شبیه نوای شعری بود که به آواز بخوانند .

اما آنچه میگویم احساسی است که در من برمی‌انگیخت ، همچون احساس  
 سوقبانه‌ی عارفی که در جذبه‌ی حق فرو رفته ، تمام مناظر و مرایا را در هاله‌ای  
 از نور اشراق و شور اشتیاق می‌بیند . وقتی من چنین نبودم ، او نیز چنین نمی-  
 نمود و گاه نیز بکلی بعکس آنچه من خیال میکردم یا توقع داشتم جلوه میکرد ،  
 زنی میشد همچون همه‌ی زنانها : دور از بزرگواری ، کم و بیش حسود و گرفتار  
 عقده‌ی تحقیر ، و در بند دام دنیا و آنچه در دنیا فریبنده است .

در آن سالهای نخست که من او را دیدم ، او هنوز خیلی ناکام بود و گرفتار  
 رنجها و مشکلات عادی زندگی . از یثرب و گاهگاه همچون زنی عادی بنظر میرسید ،  
 مرغکی بود از قفس رسته ، ولی نه همچون همه‌ی مرغکان که بدنبال آشیان و جفتی  
 در آن می‌گردند . البته او جفت میخواست ، اما جفت را برای پر کردن اوقات  
 خالی زندگی و بجبران احساس تنهایی بودن زندگی‌اش میخواست ، مرد را  
 می‌خواست تا به او فراموشی دهد و ناکامیهای آغاز جوانی را در او جبران کند . او  
 نیازمند عشق و نیازمند مردی بود که به او عشق بدهد تا او بتواند خود را زنده  
 حس کند و در شعرش جاودان سازد . و او تنها در سالهای اخیر تصور میکنم  
 چنین مردی را یافت . پیش از آن در مورد بسیار کسان ، اشتباه کرده بود . به

آنان عشق ورزیده و حتی نامه‌های گدازان نوشته بود ، ولی هیچیک از آنان کسی نبود که او میخواست ، و آنان هم کسی نبودند که برآستی او را بخواهند .

شاید تصور رود که او حریصانه بدنبال کامرانی رفت تا از جوانی لذت برگیرد ، لذت از جوانی زودگذری که دمی بیش نبود و عمری که همچون دود سیگارش آنرا هر لحظه درنابودی میدید . میخواست تادمی باقی است از جام لبریز زندگی بنوشد و از باده‌ی معنی‌مست شود . خودش میگفت که : « در اوج عشق و در نهایت آمیختگی عشاق است که انسان بخدا میرسد . » او میخواست همیشه پیش خدا باشد ! اما آیا او میتواندست در دهلیزی تاریک ، و یا در بن بست یخزده‌یی بخدا برسد ! او نمیخواست عصمت عشق لکه‌دار شود . او میخواست عشق را بزیور شمر بیاراید تا عشق جسمانی با فضیلت روحی سازگاری کند .

اما من نمیتوانستم عاشق زنی باشم که میدانستم هنوز مردی را دوست می‌دارد که با او بقول خودش « گناه » کرده است : گناهی که بیان معصومانهای آن پایه گذار شهرت جاودانه‌اش شد .

او هنوز با تأثر و تأسفی از آن مرد یاد میکرد ، همانگونه که بعدها از انتشار نخستین مجموعه‌های شعرش ، « اسیر » و « عصیان » افسوس میخورد . او پیوسته در اوج بود و از اینکه گاهی نزول کرده بود ، رنج میبرد . او نمی‌دانست که بهر صورت ، وقتی از نردبان پیام میرسیم ، نمی‌توانیم از قدر و ارزش نخستین پله بکاهیم .

در نخستین روزهای آشنائی ، آنچه صورت و اندام زنی را با معیارهای زیبایی‌نا سازگار میسازد . در صورت و اندامش بیشتر چشم میخورد ، برحسبکی بالای بینی و پهنای دو طرف آن و گشادی دهانش با آنکه دور از قواعد زیبایی بود ، او را زشت نمی نمود . اندام او که چندان موزون هم نبود . از لباسهای نامتناسب و احیاناً بد دوختی که غالباً هم برش خودش بود ، در نگاه نخست ، او را زنی عادی و بی اعتباری سرو وضعش نشان میداد . گاهی در آن سالهای نخست که هنوز به پختگی سالهای اخیر نرسیده بود ، در مجالس جشن و میهمانیهای شبانه ، پیراهنهای بی‌آستین و پشت باز میپوشید ، با اینحال انسان در مصاحبتش ناراحت نمیشد و شکفت آنکه بزودی همه‌ی انحرافهای شکل و اندام ، و بی‌سلیقگی در لباس از خاطرش محو میگشت و خود او با ملنین دلنشین صدا و حالی که داشت همه‌ی چشم و دل او را پر میکرد . سایه‌ای بود در گرمای تابستان یا نسیمی که بتن داغ و تباداری وزد ، و یا چشمه‌ی جوشان خشکیها ... لاله‌ای داغدار که در شرم‌زاری رویید ...

حرف دلش را خیلی ساده و طبیعی میگفت و در این ساده بودن و طبیعی

حرف زدن ، گاهی بی ریائی و شاید معصومیت را تا حد صراحت خشك و مزاحمی که برای خودش دردسر میشد ، میرساند .

وقتی که از عشق گذشته اش سخن میگفت و در حقیقت درد دل میکرد ، در صورت او و در حرکت لبها و حتی در لحن صدایش اثری یا حالتی کودکانه حس میکردم ، چیزی شبیه سادگی و پاکی و بیگناهی و خلاصه طبیعت كودك : كودکی که هر کار دلش میخواهد میکند و سرش هم بسنگ می خورد ! كودکی جسور و خودش که هنوز وادار نشده است که روی حرکاتش پرده ای از تظاهر و بر سخنانش پوششی از ریا بکشد و در رفتار و گفتارش «صنعت» بکاربرد و آنرا بزبور اداء بیاراید . لاقلاً میتوان گفت در اجتماعی که همه نقاب برچهره دارند و تظاهر میکنند و ادا درمی آورند ، فروغ خودش بود و کمتر ادا درمی آورد ! یکنوع بی اعتنائی و سهل انگاری ، مخصوصاً در سالهای آغاز شهرتش ، که شاید هم برای زن چندان پسندیده نیست ، نسبت بسر و وضع خود و حتی در مورد گیسوانش داشت . همیشه چیزی را فراموش میکرد ، چترش را و حتی دفتر یادداشت هایش را در محلی که چند لحظه برای نشستن یا تلفن کردن میرفت ، جا می گذاشت . چندان بود که نوعی سرگشتگی او را گاهگاه دچار نسیان می کرد .

با آنکه وقتی میخندید ، کشیدگی دهان گشادش بیشتر پیدا می شد ، ولی يك ردیف دندانهای مرتب و سفید شیرقام . بهمان دهان گشاد ، زیبائی و جلوه میداد . اوزن هنرمندی بود که پیش از خودش ، هنرش مرد را و آنهم نه هر مردی را جلب میکرد . او يك قسمت عمده از آنچه را که در او زیبائی تعبیر میشد و موجب توجه مرد میگردد ، مرهون هنر خود و مرهون شهرتی بود که از این هنر بدست آورده بود . من نیز بهوای هنرش به او نزدیک شدم ، ولی خودش مثل هنرش نبود ؛ او از نظر زیبائی های صوری يك زن ، چندان جلب توجه نمیکرد و شاید گاهی هم توی ذوق میزد . اما خودش مانسندهرزنی آرزو داشت ، که فقط بخاطر خودش بخاطر زیبائی های زنانه اش دوستش بدارند و شاید بچبران احساس نقصی در این مورد بود که در آغاز بسوی شعر کشیده شد ، اما شعر او را بسوی دیگری کشاند ، بسوی نقش مثبت تری : نقش مؤثر ، نه متأثر ، نقش عاشق ، نه معشوق ، نقش رازگو ، نه رازجو . . . و خلاصه نقش مهاجم ، نه مدافع ، نقش شکارچی ، نه شکار شونده !

البته هرزنی میخواهد در برابر مرد زن باشد ؛ زن بتمام معنی زن ! . . و این يك توقع طبیعی است ، اما بحث بر سر اینست که يك زن تا چه اندازه میتواند این میل و آرزو را بدلتخواه برآورد ، فروغ غالباً از این حیث اطمینان

کامل نداشت ، زیرا توقعش بیش از آن بود که زنی مانند او تنها با زیباییهای  
 صوری خود بتواند آن را بر آورد ، بی پروائی او در بیان رازهای دل و حالات  
 عشق ، سوای جاذبهی زیباییهای آن ، برای زن حساس و شاعری مانند او ، يك  
 قسمت ناشی از همین احساس یا توهم کمبود در جاذبهی جنسی بود .... و  
 همین دلیل بود که شعرهایش بیشتر با عاطفه و احساس شدیدی در این باره و  
 همیشه بشکلی تر و تازه دور میزد و او هرگز ابا نداشت از اینکه بگوید :  
**« گنه کردم گناهی پرز لذت ، و یاد پیکرم بوی هم آغوشی گرفت ،**  
 راز شهرتش در نزد عوام برای همین است ، اما خواص در شعر او سوای  
 لطافت لفظ ، صداقت در معنی و اصالت در شیرو حالی که داشت یافته اند : چیزی  
 که در کمتر شاعری در این دوران دروغ یافت میشود .

در سالهای نخست ، تکاپوی او برای دفع الم و کسب لذت ، و کوشش برای  
 پر ساختن ساعات زندگی اش در معاشرت با مردم ، سبب شده بود که تناقضی در  
 او و بیان جنبه ی لطیف هنری و آرزوهای انسانی و هنرمندانه اش از یکسو ، و منش  
 زنانه اش از سوی دیگر پدید آید . او با تجربه ی تلخی که از نخستین عشق پر شور  
 و شرش داشت ، می کوشید تا مردم را دیگر و فقط بخاطر انصراف خاطر بخواند ، و  
 این با عقیده ی لطیفی که برای عشق و زیبایی داشت ، جور در نمی آمد . جستجوی  
 لذت و استقبال از نشست و برخاست با مردان ، در آن سالهای نخست ، اگر در  
 نتیجه ی سرگشتگی او ناشی از شکست و ناکامی در عشق نخستینش بود ، یعنی اگر  
 برای فراموش کردن خود و گذشته اش به توسط حد اعلای استفاده از حال بود ،  
 در عین حال میشد گفت که اخلاق خودش ، یعنی جستجوی زیبایی از طریق هوس  
 و یا تسکین و تأمین هوس از طریق زیبایی ، خود علت دیگری عامل دوم آن  
 سرگشتگی و سرگردانی لطیفی بود که او در زندگی داشت . خوشبختانه شعر همیشه  
 بداد او میرسید . او همه ی کامیابیها و ناکامیها ، همه ی خوشیها و ناخوشیهایش را  
 در شعر میریخت و در همه حال از شعر آغاز میکرد و بشعر باز میگشت : شعر  
 پناهگاه آسمانی او بود . شعر بود که او را متوجه لطائف سینما یا سینمای لطیف  
 کرد . شعر بود که در او رحم و شفقت پدید آورد . شعر بود که او را در خانه ی  
 سیاه ، کشاند و آن شعر سفید را خواند . شعر بود که او را « اسیر » و « عاصی »  
 ساخت و سرانجام « تولد دیگر » داد .

از یکسو عشقی می خواست با دوام که بقول خودش حافظ و حامی او باشد  
 و او را از هوسهای آنی باز دارد ، زیرا معتقد بود که چنین عشقی ضامن پاکی زن و  
 ناآلودگی او خواهد بود . از سوی دیگر ، او معتقد بود که همین هوسهای آنی در  
 شدت وحدت ، کم از عشق نیست . از این گذشته از کجا معلوم که عشق هم مانند

هوس تمام نشود؟ پس همان لحظه‌ها و دمه‌هایی را که انسان از کسی خوش می‌آید، باید منتقم شمرد، زیرا لحظه‌های بعد ممکن است چنین نباشد!

او میگفت: «عشق مولود لحظه‌های آنی و ناشی از کشش امواج مغناطیسی دو موجود ناشناس، ولی مجذوب یکدیگر است.» بنا بر این عشق را مولود تفاهم و شناسایی کامل نمیدانست و معتقد بود که ما وقتی همدیگر را خوب شناختیم و بخوبی‌ها و بدی‌ها و احیاناً بخفایای ذات همدیگر پی بردیم، دیگر برای هم يك لاشه‌ی انسانی بمانیم نیستیم و نمیتوانیم عاشق و معشوق این لاشه باشیم!

شی‌یکی از خواهران او که شوهر نداشت، ضمن صحبت در زمینه‌ی عشق و روابط زن و مرد، دم از «عشق بزرگ» زد. فروغ با حرکتی عصبی و قیافه‌ی نفرت آلود و بالحنی «سخره» گفت:

«عشق بزرگ! عشق بزرگ، عشق بزرگ اصلاً معنی ندارد...»

اما او خود قربانی «عشق بزرگ» بود و شاید بهمین دلیل از «عشق بزرگ» نفرت داشت. در آن سالها، او هنوز مرد اول عشق خود را می‌خواست و هنوز هم اسیر عشق بزرگ بود. عشق بزرگی که همه‌ی دختران در ریاوهای خود دارند. اما او با تحلیل و تجزیه‌هایی که برای رهایی خود از این بیماری کرده بود، به این نتیجه رسیده بود که او، خود آن مرد را دوست نمیداشته، بلکه انعکاسی از عشق بزرگ خود را نخستین بار در او یافته، و عشق نسبت به عشق را در وجود این مرد منعکس کرده است، ولی فروغ پس از نخستین تجربه‌ی عشق، بکلی از زخم آن بهبود نیافت. دارویش از درمان قطعی تمام شده بود و او هنوز هم به آن احتیاج داشت!

البته ممکن بود در میان داروهای دیگر، به انواع بهتر و ساختهای معروفتر و حتی گرانیهاتری برخورد. باشد، ولی چون کام او و مزاج او بطعم و خاصیت نخستین دارو و مخدری که خورده بود عادت کرده بود، دیگر تا سالها بعد، حتی نمیتوانست بطعم تخمیرها و داروهای بهتری نیز عادت کند، یعنی میل داشت که عادت کند، ولی هنوز کام او و مزاج او همان طعم اولیه را می‌طلبید... و وجود بسیاری از مردان که خود را در زندگی او راه دادند در آن سالها، شاید از مقام يك «آسپیرین» تجاوز نکرد.

اما بعدها، در سالهای اخیر، وقتی که فروغ جوانی رفته رفته در رخسار او رنگ می‌باخت، «عشق بزرگ» در قلب او مبدل به عشق براستی بزرگتری شد: عشق به انسان، عشق براستی، عشق بهتر واقعی و شعری شائبه.

فردوسی شماره ۸۰۴

دوم اسفند ماه ۱۳۴۵



□ زندگی فروغ باعشق ، هیاهو و  
تظاهر آغاز میشود و در تسلیم به  
طبیعت ، سکوت و بی تفاوتی پایان  
می پذیرد و عشق در طبیعت مستحیل  
میشود .

اسماعیل نوری علاء

زندگی يك شاعر را اگر بخواهی بشناسی ، باید در میان شعر-  
هایش جستجو کنی . شاعر . وقتی که شاعر نیست ، قابل شناختن نیست ، هزار  
واسطه بین شما و او پیدا میشود .

بین فروغ و ما که او را در میهمانی ها ، کافه ها و مجامع هنری می دیدیم  
همیشه فاصله ای وجود داشت ، هر دو از هم می ترسیدیم ، هر دو میخواستیم یکدیگر  
را تحقیر کنیم ، هر دو بهم نیش میزدیم ، بین ما فاصله ای بود کدام خاطر از  
او میتواند نشان دهنده ی زندگیش ، روحیاتش ، و فکرش باشد ؟

فروغی را که من میشناسم ، از بین شعرهایش جسته ام ، شعرهایی  
که صادقانه بود ، اشکی که تازنده بود ندیدیم و کلماتی که در يك لحظه یکبار  
معنایی صدچندان یافته است .

سیرانی و رسیدن هلال آور است ، حرکت در عمق اصالت در  
فاصله های بسیار كوچك انجام میگیرد ، شتاب نیست ، حد نصاب را نمیشود به راحتی

شکست ، اما فروغ در رسیدن وسیری در عمق اصالت و در حد نصاب زندگیش  
آفرید و خوب آفرید.

شعر فروغ شعر اندیشه نیست ، شعر زندگیت ، آدمی که روبروی جهان  
و دیگر آدمها می ایستد و عکس العمل نشان میدهد با این تفاوت که این آدم از  
ما حساستر ، پیچیده تر و لطیف تر است .

**فروغ با انرژی شروع میکند** ، چیزی هست که باید به آن رسید و  
چیزی هست که باید آن را از بین برد . این را در تظاهر فروغ می بینی . بره های  
اجتماعی می توانند با اخم خویش ترا در راه غلطی که مبروی پایدارتر کنند ، اما  
تو اگر هوشیار باشی می بینی که این راه تو نیست و فروغ این را دریافت و  
گرفتار شد .

**آغاز آگاهی ، آغاز حسرت است** ، آغاز بی تفاوتی و درد است .  
برای فروغ در این آغاز همه چیز از نو آغاز میشود . فروغ یکبار استیضاح  
میابد ، همان احساس های دختر مدرسه ای ، تصاویر آسمان های پر پولک ، شاخساران  
پر گیلاس ، حفاظت پیچشها ، بادبادکهای بازیگوش ، کوجه های گیج از عطر افاقی  
... همه باید در این زندگی تازه تحول یابند .

**فروغ همه ی عمر از زندگی بی تفاوتی نالید** ، زندگیش همه  
سر تا سر در تجزیه و تحلیل این بی تفاوتی ملال آور گذشت . کار به اینگونه ،  
محتاج وسیله ایست ، وسیله ی شاعر ، خاطرات او ، تصویرهای او و احساس او  
هستند .

در کار فروغ همه ی اینها باهم حرکت کرده است ، باهم دگرگون شده  
است و باهم قوام آمده است :

« آن روزها رفتند  
آن روزهای خوب  
آن روزهای سالم سرشار  
آن آسمان های پر از پولک  
آن شاخساران پر از گیلاس ... »

شعر آن روزها ،

\*\*\*

« جمعه ی ساکت  
جمعه ی متروک  
جمعه ی چون کوجه های کهنه ، غم انگیز

جمعه‌ی اندیشه‌های تنبل بیمار  
جمعه‌ی خمیازه‌های عوذی کشدار  
جمعه‌ی بی انتظار ...

«شعر جمعه»



«میتوان ساعات طولانی  
با نگاهی چون نگاه مردگان ، ثابت  
خیره شد در دود يك سينگار  
خیره شد در شكل يك فنجان  
در گلی بیرنگ ، برق‌آبی  
در خطی عوهم ، بر دیوار ...»

«شعر عروسک‌کوکی»

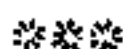
زندگی فروغ با عشق ، بیاور و تظاهر آغاز میشود و در تسلیم به-  
طبیعت ، سکوت و بی تفاوتی پایان می‌پذیرد . عشق در طبیعت مستحیل می-  
شود ، جنسیت يك پدید می‌آید طبیعت می‌گردد و دوبار گیری و باروری را مثل لطافت  
مخمل‌وار بار گیری پایان می‌پذیری .  
در ابتدا میدانی چه چیز ترا نامکین میکند ، چه چیز ترا می‌ترساند و  
چه چیز شادت میکند ، اما هرچه بالغ تر و اندیشمندتر می‌شوی این نقطه  
دورتر میشود ، تو بررسی خودت می‌افزایی ، فقط می‌توانی آنرا به پدیده‌های  
دیگر تشبیه کنی ، می‌توانی بگویی این نقطه مثل آن تصویر است و دیگر با  
خودش طرف نیستی :

« تمام روز در آئینه‌گریه می‌کردم

.....

نمیتوانستم ، دیگر نمیتوانستم  
صدای کوچه ، صدای پرنده‌ها  
صدای گمشدن توپ‌های ماهوتی  
ورقص بادکنک‌ها ...»

«شعر و هم سبز»



« آه ...  
سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانست که آویختن پرده‌ای آن را از من میگیرد

سهم من پائین رفتن از يك پله‌ی مترو گست

و به چیزی در پوشیدگی و غربت واصل گشتن...

«شعر تولدی دیگر»

\*\*\*

« سفر حتمی در خط زمان

و به حتمی خط خشك زمان را آبتن کردن

حتمی از تصویری آسمان

که زتنهایی يك آئینه بر میگردد ،

«شعر تولدی دیگر»

و کتاب آگاهی ، کتاب تولدی دیگر ، به انسان بسته میشود

فروغ در آستانه‌ی اوج است ، شعرش از طنز ، سادگی دخترانه و آرایش خالی

میشود ، فرصت بسیار نیست ، در چند شعر باید همه‌ی تجربه‌های زندگی را

معنی کرد ، باید به آن چیز مبهم ، آن چیزی که در پوشیدگی و غربت است

جان بخشید . فروغ بحل این مسئله می‌پردازد ، «دلم برای باغچه میسوزد» ،

يك تجدید خاطره ، بدرد یا گذشته است ، باغچه ، جهانیست که تنفس بطنی و

رویش آرامش میان هیاهوی انسان فراموش شده است ، پدر ، مادر ، برادر

خواهر ، از مد نظرش میگذرند . میان آنها تنهاست ، مذهب ، عقاید ، باورها

فلسفه‌ها ، عشق‌های مصنوعی ، همه و همه یکباره ارزش خود را از دست میدهند :

« من از زمانی

که قلب خود را گم کرده‌است میترسم

من از تصور بیهودگی این همه دست

واز تجسم بیگانگی این همه صورت میترسم ،

«شعر دلم برای باغچه میسوزد»

\*\*\*

« حس میکنم که وقت گذشته‌است

حس میکنم که لحظه ، سهم من از برگیهای تاریخ است

حس میکنم که میز فاصله‌ی کاذبیست در میان گیسوان من

و دست‌های این غریبه‌ی غمگین ،

«شعر پنجره»

و فروغ جدا از عشق ، از فلسفه ، از مذهب و از ... خویش  
 را کنده از جهان می بیند . باید به دستاویزی آویخت ، فروغ این اواخر بسیار  
 متوحش بود . هیچ چیز را نتوانسته بود جایگزین این همه ارزش های باطل  
 شده کند . مرگ ، خلائی که در پایان هر گزند ذاتی خاطره ظاهر میشود ،  
 اکنون در شعر فروغ شکل دقیق خویش را یافته است :

« و این منم

زنی تنها

در آستانهی فصلی سرد

در ابتدای درك هستی آلوده ی زمین

و یأس ساده و غمناك آسمان

و ناتوانی این دستهای سمانی

امروز روز اول دیماه است

من راز فصل ها را می دانم

و حرف لحظه ها را می فهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاك ، خاك پذیرنده

اشارت است به آرامش . .

« شعر ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ... »

\*\*\*

« من از کجایم آیم

من از کجایم آیم

که اینچنین به موی شب آغشته ام ؟

هنوز خاك مزارش تازه است

مزار آن دودست جوان را می گویم . .

« شعر ایمان بیاوریم . . »

و به اینسانست که فروغ راهی می شود ، دیگر ایستادن و ماندن ممکن  
 نیست . آخرین شعر فروغ از این رفتن ، اما « تا جانب آبی » سخن میگوید :

« چرا توقف کنم ، چرا ؟  
پرنده‌ها به جستجوی جانب آبی رفته‌اند .

.....

چرا توقف کنم .  
همکاری حروف سربی بی‌هوده‌ست  
همکاری حروف سربی  
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد .

....

پرنده‌ای که مرده بود بمن پندداد  
که پرواز را بخاطر بسپارم «  
« شعر تنها صداست که می‌ماند ،



فکر میکنم که پس از این فروغ چگونه میخواست شعر بگوید ،  
چه میگفت ، آیا منحنی نزولی خود را طی میکرد ، آیا مراحل تازه‌ای در راه  
شعرش وجود داشت ؟ من وجود نیروئی بالقوه را برای بالا رفتن و این پرده  
را یکسوزدن در اونی بینم . چقدر زیباست که او همیشه این پرده را بسته نگاه  
داشت و نگذاشت چشم پراستظار ما در پس آن پرده هیچ نبیند . اکنون پرده بسته  
است ، فروغ شمارا از میان گل‌ها ، عشق ، مذهب ، خاطره ، آرزو ... به این  
اتاق آورده است و جلوی این پرده ایستاده‌اید . او برای شما هیچ نمیکوید .  
وقت ندارد ، رفتنی است . پرده را کدامیک از شما کنار خواهید زد ؟

فردوسی شماره ۸۰۴  
دوم اسفندماه ۱۳۴۵

□ فروغ، با عشق سرشار بزندگی و با  
ایمان تزلزل ناپذیر بلزوم وحدت  
شعرو زندگی، دشمن شماره یک دریا  
وسالوس بو،

دکتر رحمت مصطفوی



چند صباحی بر شاخ درخت حیاطمان نشسته بود . پرندهای به این شکل ،  
با این رنگها ، و با این صدا ، ندیده بودیم ؛ و بهمین جهت همه به او  
خبره بودیم .

اما نه همه يك جور .

بعضی از ما میگفتند پرنده به این شکل نمیشود ؛ و با این استدلال ،  
اصلا پرندگیش را قبول نداشتند . بعضی ها که از این خوان اول میگذشتند  
بر رنگهایش ایراد میکردند ، و باز هم نتیجه همان میشد ، زیرا پرندهای با  
این رنگها را ، «ناپرنده» میدانستند . و صدایش . . . . .

حقیقت مطلب اینست که سحر صدایش بخودی خود در همه اثر میکرد ،  
ولی بسیاری از ما ، بیشتر ما ، صدایش را نمی فهمیدیم .

و حالا که پرنده ورپریده است ، ناگهان صبحه از همه ی سینه ها  
برمیخیزد . مثل آسمان پرستاره ، وقتی ابرها نیابند ، مثل شبنم صبحگاهی ، وقتی

آفتاب خشکش میکند ، مثل عمر گل ، وقتی گل را از دست ما می‌چاپند ، مثل جوانی ، وقتی نامه‌اش طی می‌شود ، که می‌گوئیم کجایند ستاره‌ها ؟ کجا ست شبنم ؟ چه شد گل ؟ کجا رفت جوانی ؟ ...

حالا همه می‌گویند : چه شد فروغ فرخ‌زاد ؟

نه اینکه ایرادها رفع شده باشد ، آنها که بشکل او ، به نوپردازی‌اش ایراد داشتند ، هنوز در برج عاج خود نشسته‌اند . و آنها که به « اخلاقی » او را دانشاغر میدانستند ، هنوز دو دستی بتقوای پوسیده‌ی خود چسبیده‌اند . اما مرگ ، معجزه‌ی خود را انجام داده ، و چون صدائی خاموش شده ، ناگهان کنج‌کاوی محبت آمیز همه نسبت به آن صدا ، تحریک شده ، صد برابر و هزار برابر شده .

و اتفاقاً همه‌ی سروجود فروغ فرخ‌زاد در صدای او است ، در پیام او است حتی شکلش و رنگش ، فرم شعرش و اخلاقش ، رابطه‌ی ناگسستنی با صدایش ، با پیامش ، دارد . و اگر صدا و پیام را دریابیم ، همه‌ی معماها و مسئله‌های دیگر مربوط به فروغ فرخ‌زاد بخودی خود حل می‌شود .

پیام فروغ فرخ‌زاد در يك کلمه خلاصه می‌شود : زندگی .  
شاید کامل‌تر و جامع‌تر باشد که بگویم در سه کلمه خلاصه می‌شود : عشق به زندگی .

بگذارید با کلمات خودش بگویم :

« آه ای زندگی منم که هنوز  
باهمه بوجی از تو لبریزم  
نه بفکرم که رشته پاره کنم  
نه بر آنم از که تو بگریزم ،

\*\*\*

وباز : ( خطاب بزندگی )

« من ترا در تو جستجو کردم  
نه در آن خوابهای رؤیائی  
در دو دست تو سخت کاویدم  
پرشدم ، پرشدم ز زیبائی ،

\*\*\*

وباز :

« عاشقم ، عاشق ستاره‌ی صبح

عاشق ابرهای سرگردان  
عاشق روزهای بارانی  
عاشق هرچه نام تو است بر آن ،



وباز :

« میمکم با وجود تشنه‌ی خویش  
خون‌سوزان لحظه‌های ترا  
آنچنان از تو کام میگیرم  
تا بخشم آورم خدای ترا ،



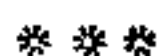
وباز :

« دختر کنار پنجره تنها نشسته گفت  
ای دختر بهار حسمی برم بتو  
عطر و گل و ترانه و سر مستی ترا  
با هرچه طالبی ، بخدا میخرم ز تو ،



« تن صدها ترانه میرقصم  
در بلوز ظریف آوایم  
لذتی ناشناس و رؤیا رنگ  
میدود همچو خون به رگهایم ،  
وباز :

« لب من از ترانه میسوزد  
سینه ام عاشقانه میسوزد  
پوستم میشکافد از هیجان  
بیکرم از جوانه میسوزد »



وباز:

«هر زمان موج میزنم درخویش  
میروم ، میروم بجائی دور  
بوته‌ی گر گرفته‌ی خورشید  
سر را هم نشسته در تب نور ،

اینست .

اینست فروغ فرخ زاد .

يك پاره‌ی عشق بزندگی ، و يك دنیا شور و شوق در سیراب کردن  
این عشق .

و همین جا ، يك نکته‌ی بسیار مهم ، که در حقیقت میتوان آنرا دستور  
شماره يك زندگی فروغ فرخ زاد دانست : شعر شاعر از زندگی شاعر جدا  
نیست ، و نباید باشد . شاعر همانگونه که شعر میگوید باید زندگی کند .  
اتفاقاً فروغ فرخ زاد طی مصاحبه‌ای هم عشقش را بزندگی ، و هم یکی  
بودن شعر و زندگی را پررشدترین وجهی تعریف کرده بود . گفته بود :  
« شاعر بودن یعنی انسان بودن . بعضی‌ها را می‌شناسیم که رفتار روزانه‌شان  
هیچ ربطی بشعرشان ندارد . یعنی فقط وقتی شعر میگویند شاعر هستند . بعد  
تمام میشوند . دوبرتبه میشوند يك آدم حریص شکموی ظالم تنگ‌فکر بدبخت  
حسود حقیر . خب ، من حرفهای این آدمها را قبول ندارم . من بزندگی بیشتر  
اهمیت میدهم . من فکر میکنم کسی که کار هنری میکند باید . . . . . به خودش  
مثل يك واحد از هستی و وجود نگاه کند تا بتواند به تمام دریافته‌ها ،  
فکرها و حس‌هایش يك حالت عمومیت ببخشد . »

با این عشق سرشار بزندگی ، و با این ایمان تزلزل ناپذیر بلزوم  
وحدت شعر و زندگی ، طبیعی است که فروغ فرخ زاد دشمن شماره‌ی يك  
ریاکاری و سالوس‌میشود . نفرت و انزجار و چندی از سالوس وریا در سراسر  
آثار او پیداست :

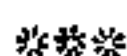
«پیشانی از زداغ گناهی سیه شود  
بهتر زداغ مهر نماز از سر دیا

نام خدا نبردن از آن به که زیر لب  
بهر فریب خلق بگوئی خدا خدا ،



و باز :

«اینجا نشسته بر سرهر راهی  
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری ،



و باز :

« با این گروه زاهد ظاهر ساز  
دانم که این جدال نه آسانست ،  
و بدنیاال این احساس ، تعجب و تحقیر نسبت بکسانی که از روی ریا ،  
و یا بهر علت یا علل دیگری ، زندگی را درك نمیکنند و عشق بزندگی در  
وجودشان ، میجوشد :

« آیا شما که صورتتان را  
در سایه‌ی نقاب غم انگیز زندگی  
مخفی نموده‌اید  
گاهی به این حقیقت یأس آور  
اندیشه میکنید

که زنده‌های امروزی  
چیزی بجز تفالهی يك زنده نیستند؟ ،

اینجا است که شهر فروغ فرخ زاد از دایره‌ی شخصی خارج میشود و جنبه‌ی  
اجتماعی پیدا میکند ، فروغ فرخ زاد فقط از جهت خودش رنج نمیبرد :  
برای زن ایرانی ، برای جامعه‌ی ایرانی ، برای جامعه‌ی بشریت رنج میبرد  
که این همه سالوس و ریا ، این همه تعصبات احمقانه ، این همه خرافات ، و  
این همه مفاسد گوناگون ، زندگی آنها را سیاه کرده است .

## اما دریغ و درد که «زن» بودم .

در يك جمله ی کوتاه و موخشی و مخوف ، مرد حق دارد بانگ زندگی خود باشد ، وزن حق ندارد ، مرد حق دارد زادل خود را بگوید ، وزن حق ندارد ، مرد حق دارد شادی و غم خود را بیان کند ، زن حق ندارد .  
و این فقط منحصر به حال شاعری که پیامی جهانی دارد نیست . در زندگی روزمره و برای همه ی زنان همینطور است :

« شاید این را شنیده ای که زنان  
در دل « آری ، و نه ، به لب دارند  
ضعف خود را عیان نمیسازند  
رازدار و خموش و مکارند ،

اظهار عشق که در مورد مرد ، قوتی است ، در مورد زن ، ضعفی میشود ؛ و  
جامعه ، زنان را محکوم میکند به خموشی و مکاری .  
فروغ فرخ زاد دنیائی آرزو میکند پاک از این کثافات ، شسته از این مفاصل ،  
نجات یافته از این زنجیرهای احمقانه که بشر بدست خود بر دست و پای خود  
زده است .

و آن دنیا چه زیبا خواهد بود ، و بشر از گلو لاله ی آن ، و از کوه و دشت  
آن ، و از آسمان آبی و جویبار پر زمزمه ی آن ، و از خوراکی ها و نوشیدنی های  
آن ، و از برف و باران و شب نم آن چه لذت ها خواهد برد .  
و بر فراز همه ی این لذت ها ، لذت لذت ها : عشق .  
عشق که ضامن ادامگی نسل بشر است ، عشق که بزرگترین و مهمترین  
انگیزه ی بشر است ، عشق که اساسی ترین پیوند ما با زندگی است .

و اینجاست که فروغ فرخ زاد نه فقط از همه ی اتهامات «اخلاقی» که به او  
میزنند بری میشود ، بلکه همه ی این اتهامات ایشدفعه بصورت واقعی و حقیقی ،

طبیعت حکم داده ، چه چیز زیباتر از آنست؟ چه چیز طبیعی تر و هیجان انگیزتر و پاک تر از آنست؟

درد نیای پاکی که فروغ فرخ زاد آرزو میکرد ، عشق ، عشق بی سالوس و بی ریا ، سلطان زندگی خواهد بود ، و وصف عشق و زیبایی ها و لذت ها و هیجان های عشق ، شایسته ی هر شاعر و نویسنده ی شایسته ای .

درک پیام فروغ فرخ زاد همچنان که مسئله ی اخلاقی ، رادر مورد او حل میکند ، مسئله ی شکل شعرو نوپردازیش را نیز جواب میدهد . فروغ فرخ زاد شاعر زندگی بود و شعرا مستقیماً از زندگی الهام می گرفت . چنین شاعری ، ناچار شکل شعرش را هم از زندگی الهام بگیرد . نه تقلید میکند و نه از روی کتاب شعر میگوید . فرم شعرا و ، فرمی است که زندگی و شرایط زندگی امروز بخودی خود برای فروغ فرخ زاد فراهم کرده بود .

دو جنبه از کار اوست که ناگزیرم حتی بقیمت اطناب ، تذکردهم . یکی وصف زندگی ایرانی . کمتر شاعری به اندازه ی فروغ فرخ زاد محیط ایرانی را درک کرده ، و از آن زجر یا لذت برده است . بعنوان نمونه این ابیات را گوش کنید و ببینید شمارا بیاد لحظاتی از زندگی خودتان میاندازد یا نه :

« جوی خشکیده همچو چشمی کور

خالی از آب و از نشانه ی او

مردی آوازه خوان ز راه گذشت

گوش من پر شد از ترانه ی او

گنبد آشنای مسجد پیر

کاسه های شکسته را میماند

مؤمنی بر فراز گلدسته

با نواهی حزین اذان میخواند

میدویدند از پی سگها  
 کودکان پا برهنه ، سنك بدست  
 زنی از پشت معجری خندید  
 باد ناله دریچه‌ای را بست  
 از دهان سیاه هشتی‌ها  
 بوی نمناك گور می‌آمد  
 مرد کوری عصا زنان میرفت  
 آشنائی ز دور می‌آمد . «

و دیگر ، مواقعی است که فروغ فرخ‌زاد سرزده و مأیوس ، بدیار افسانه  
 پناه می‌برد . اینجا متأسفانه بعثت کمی جانی نتوانم چیزی نقل کنم ، زیرا در این  
 مورد باید همه‌ی قطعه را آورد ، ولی بشما توصیه می‌کنم حتماً قطعات «رؤیا» و «علی  
 گفت مادرش روزی ...» را بخوانید .

و حالا که می‌خوانید ، برای اینکه پی بدرجه‌ی اشمئزاز و نفرت فروغ فرخ‌زاد  
 از دنیای تنگ و تاریك و سالوس وریا و احمقانه‌ای که در آن می‌زیست ببرید ،  
 قطعه‌ی «سرز پر گهر» را هم بخوانید .

وقتی آثار فروغ فرخ‌زاد را مرور کردید و درباره‌ی آن تأمل کردید و  
 به اندیشه فرو رفتید ، خواهید دید که فروغ فرخ‌زاد برای جامعه‌ی ما ، بقول  
 آن شاعر فرانسوی ، پیامبر فرداهائی است که می‌خندند .

فروغ فرخ‌زاد «اسیر» بدنیا آمد ، سر بردیواره زندان کوفت ، «عصیان»  
 کرد ، و در تلاش «تولد دیگری» برای خودش و برای دنیا بود .  
 و همه‌ی اینها در جثه‌ی كوچك پرنده‌ای که نپریده و پرید .

جمعه روشن فکر شماره ۶۸۴

چهارم اسفندماه ۱۳۴۵



□ فروغ هنوز حرفهای بسیار داشت ،  
هنوز او همه‌ی صمیمیتهایش را بازگو  
نکرده بود .

□ فروغ جای بزرگی در شعر معاصر  
بنا داشت .

صدرالدین الهی

خود فروغ اعتقاد داشت که شعرش با کتاب «تولدی دیگر» آغاز شده و تازه خود مدعی بود که پایان این کتاب آغاز راه شاعری اوست ، یعنی به عبارت بهتر همه‌ی کتاب «تولدی دیگر» را قبول نداشت .

این يك عقیده‌ی صد درصد یکطرفانه از جانب شاعری بود که بیش از آن سه کتاب چاپ کرده و بدست مردم داده بود . من این نوع عقیده را هیچ نمی‌پسندم ، در مصاحبه‌ای بخودش هم گفته بودم . آدم یا اثر را کتاب نمی‌کند یا وقتی کتاب کرد پای آن اثر می‌ایستد و چوبش را می‌خورد ، یا اگر اضطرار بر او حکم روا شد (فرضاً حواست از این راه کاسبی کند) حق اینست که در مقدمه‌ی کتاب بنویسد : «ایها الناس من این کتاب را برای کسب حلال و گرفتن ده تومان پول از دست شما چاپ کرده‌ام» .

و گر نه اینکه ما تیر بتاریکی بیاندازیم و بعد منتظر بنشینیم و ببینیم که آیا آن از شست رها شده بهدف نشست یا نه و چون دیدیم که بهدف نشست

بگوئیم که من نفهمیده‌ام این کار را کرده‌ام، سخن پسندیده‌ای نیست، چرا  
 نفهمیده؟ کتاب چاپ کرده‌ایم برای اینکه مردم ما را بشناسند، در پرتوی همین  
 کتابها مشهور شده‌ایم، بعد از روزی نشسته‌ایم و دیده‌ایم که شهرت، شهرت کاذبی  
 بوده است، در این صورت وجدان اخلاقی یا لا اقل صمیمیت با خواننده‌ی کتاب  
 بما حکم می‌کند که بگوئیم من آن کتابها را چاپ کرده‌ام نفهمیدم چاپ کردم  
 و در زمانیکه آنها را چاپ می‌کردم گمان می‌بردم که کار خوب و قابل دفاعی  
 است و امروز بر اثر تطور فکری به این نتیجه رسیده‌ام که نه.

فروغ ظاهراً می‌خواسته است چنین صداقت و صمیمیتی را از خود نشان  
 بدهد، اما حتی در لحظه‌ایکه شاید عقیده‌اش این بود که «دیوار» و «عصیان»  
 و «عصیان» کتابهای خوبی نیستند، یعنی بتاريخ ۱۳۴۳ در مجموعه کتابهای جیبی  
 برگزیده‌ی اشعاری منتشر کرد که اشعار هر چهار کتابش یعنی اسیر، دیوار،  
 عصیان و تولدی دیگر، در این کتاب جمع آمده بود.

دلیلی هم ندارد که فروغ از کاری که در گذشته انجام داده است ناراضی  
 باشد و آنرا قابل نداند، زیرا که فروغ فرخ‌زاد مجموعه‌ی این چهار کتاب  
 و چندین شعر چاپ نشده‌ی دیگر است، نه او، هیچ مصنف یا مؤلفی نمی‌تواند  
 از زیر بار مسئولیت تألیف یا تصنیفی که چاپ میکند و بصورت کتاب بدست  
 مردم میدهد شانه خالی کند. پس بهتر آنست که این حقیقت را قبول کنیم  
 که فروغ نسبت به انتشار سه کتاب پیشش احساس یکنوع ندامت میکرده است  
 و میکوشیده تا در گفته‌های بعدش آن کتابها را و بالنتیجه زندگی زمان آن  
 کتابها را محکوم کند.

افسوس که دیر بدین فکر افتاد و کتابها چاپ شده و در همه‌ی کتابخانه‌ها  
 از جمله در کتابخانه‌ی کوچک حقیر موجود است. پس فروغ فرخ‌زاد را پیش  
 از تولدی دیگر، در زمانه‌ی ظهورش باید بشناسیم این شناختن را کلمه به  
 کلمه در شعرهایش دنبال کنیم و به آنچه که خود او معترف بوده است یکبار  
 دیگر هم باز گردیم. زیرا که فروغ اگر با «تولدی دیگر» واقعاً تولدی دیگر  
 یافته است، پیش از آن هم زیسته و واقعاً سه کتاب بجای گذاشت است.

زمانه‌ی دوری نیست. اما زمانه پر از دود است. بعد از آشوبها و  
 جنگالها، سکوت و آرامش اندك اندك بر کشور ما حکمروائی آغاز میکند.

از تظاهرات خیابانی ، میتینگ ، اعلامیه ، شعار و مانند آنها دیگر خبری نبود ، اما هنوز یادی بود : دیوار عقاید سیاسی آهسته آهسته فرو میریخت و مجالی پیدا شده بود برای اینکه جوانها جز سیاست بچیزهای دیگر هم فکر کنند ، و اندکی بعد این مجال وسیعتر شد ، زیرا که دامنه ی سیاست محدود و معین گردید .

در چنین احوالی شعر ، که تا آنروز گار در مسیر وقایع روز و حوادث سیاسی حرکت میکرد ، بجانب چشم اندازهای تازه خم شد . شعرهای بیانیه ای سفارشی و دستوری ، تعطیل گردید و بجای آن شاعران بدرون خود خم شدند . چیزی که تا پیش از آنزمان برایشان ممنوع بود و سخت ممنوع بود . حزبه ها چپ ها بیشتر و راست ها کمتر ( مطلقاً شعر عاشقانه و خصوصی ، راقبول نداشتند . لاجرم آنکس که مایه ی شعر در او میجوشید باید با تقریرات حزبی و دستورات « بالا » منطبق میشد . و کارخانه ی شعرهای خیابانی ( که در حد خود قابل بحث و گفتگو هستند و نمیتوان آنها را از تاریخ ادبیات معاصر ما زدود و محو کرد ) تعطیل شد و کارگران آن بیکار شدند .

بدرون نگریستن و از خود سخن گفتن به آهستگی روی آمد و ناگهان غلیان یافت . اگر آن سد شدید منع سیاسی نبود ، شاید این غلیان ناگهان بوجود نمیآمد . اما به صدای آن حکایت معروف که « انسان حریص علی مامنع » ناگهان بندها از پای حرفها برداشته شد . و آنچه که عمری در درون جوانان ریخته شده بود بناگهان سرریز کرد . شعر کهنه همچنان بتشنج درد آلودش ادامه میداد . اما شعر نو هم در دریافت راه تازه اش دچار اشکال شد ، زیرا آن همه مقید و محدود بودن و شعر برای استالین کبیر سرودن ، شاعران ما را عاصی کرده بود .

پسر جوانی که جرأتی بیشتر از دیگران داشت یکمرتبه پرده را دراز کرد و از درون خودش سخن گفت . اما این درون يك انسان متفکرانه و پخته بود . بلکه درون يك جوان بود ، جوانی پر از التهاب و لبریز از شور و شوق . آن هم شهوت ساده ، اسمش « نصرت رحمانی » بود و این شعر بی پرده بدون ملاحظه را او در سطح روزنامه ها و نشریات آن روزی پیاده کرد . رحمانی بود که هنوز ریشهائی از « گذشته » شعرای گذشته را نگه میداشت ، آنها در برابر

این بی‌پردگی اندک زمان کوتاهی مقاومت کردند و بعد بدودلیل، نخست بعزت احساس شخصی و نیاز بگفتن این احساس و سپس بدلیل پسند عامه، همه کمابیش به این شعر روی آوردند. این نوع شعر را من شعر «بستر» نام دادم و ببینید که از سال ۳۲ تا سال ۳۵ کدام شاعری است که از این شعرها خالی زیسته باشد؟

نکته‌ی دیگر آن بود که مجلات هفتگی رونقی ناگهانی یافتند و صفحه‌ی ادبی باز کردند. مسئولین صفحه‌های ادبی احتیاج بشعرهای تازه داشتند و مدتها صفحه‌ی ادبی داشتن جزء افتخارات شعرا بود و کارگردانان صفحه‌ها «فریدون کار» و «نصرت رحمانی» و بعد «فریدون مشیری»...

نیاز به پرکردن این صفحات، احساس کشف را در وجود مسئولین صفحات ادبی بیدار کرد و بناگهان شاعران بسیار از زمین جوشیدند و نیز در همین زمان شاعران گذشته بشعر تنزلی سخت روی آور شدند و این موج همه را در خود گرفت و همراه با آن، کتابها و دیوانها پرداخته شد. بانقاشیهای جوراجور و پشت جلد‌های رنگارنگ.

در این میانه ناگهان زنی هم آمد و شروع بیان و احساسهای زنانه‌اش کرد. این احساسها، حس سطحی يك زن از لذت و وصل و هم آغوشی بود، یعنی آنچه را که پوست و تن و گیسو و لب يك زن میتواند احساس کند. زن شوهرداری بود و چون بی‌پرده حرف زد، حرفش گل کرد و بناگهان زمزمه در افتاد که این فروغ فرخ زاد کیست؟ فروغ فرخ زاد به اینگونه در چنین زمانه‌ای بتبعیت از جبر زمانه شاعر شد. خودش در يك گفتگوی صادقانه گفته است:

«من شعرهای بد خیلی زیاد گفته‌ام، یکوقتی شعر می‌گفتم، همینطور غریزی در من میجوشید، روزی دو سه تا، توی آشپزخانه، پشت چرخ خیاطی، خلاصه همینطور دیوان پشت دیوان بود که میخواندم و پر میشدم، و بهر حال استعداد کی هم داشتم، ناچار باید یکجور پس می‌دادم، نمیدانم اینها شعر بودند یا نه، فقط میدانم که صمیمانه بودند و میدانم که - بنس عم آسان بودند، من هنوز ساخته نشده بودم، زبان و شکل خودم را و دنیای فکری خودم پیدا نکرده بودم...» (از مقدمه‌ی برگزیده‌ی اشعار فروغ فرخ زاد چاپ جیبی)

پس برای اینکه ببینیم واقعاً این زن در مراحل اولیه چقدر تحت تأثیر  
این و آن بوده است و نه برای اینکه مثل محققین . تحشیه نویس ، اظهار لحنیه  
کرده باشیم ، فقط بکتاب «اسیر» ش می پردازیم . زیرا از این پرداختن برای  
«تولد دیگری» میتوان نتیجه گرفت :

« برد آرزو شکیب ز کف دریاب  
ای هردو مرگدار و جاندار و  
برگردنم بیچ و بجانم کوش  
ای مارتشنه اوخ ، ای بازو ،

(از شعر «بازو» محمدعلی اسلامی)

\*\*\*

« می خواهمش که بفشردم برخویش  
برخویش بفشرد من شیدا را  
برهستم پیچد ، پیچد سخت  
آن بازوان گرم توانا را ،

(از شعر «شب و هوس» فروغ فرخ زاد)

« بایکی دست لوزان فکندم  
بستهی نامه ها را بیایش  
تا بدست خود آنرا بسوزد  
شمعی افروختم از برایش  
خشمگین در کنارش نشستم»

(از شعر «نامه سوزان» ابوالحسن ورزی)

\*\*\*

« روی ویرانه‌های امیدم  
دست افسونگری شمعی افروخت  
مرده‌ای چشم پر آتش را  
از دل گور برچشم من دوخت ،

(از شعر «رؤیا، فروغ فرخ زاد)

«اشك در بزم آه می‌خندید  
شعله در نور ماه می‌خندید»

(از شعر «بزم آه، غ- تاجبخش)



« درد و چشمش گناه می‌خندید  
بر رخس نور ماه می‌خندید ،

(از شعر «بوسه، فروغ فرخ زاد)

«گونه‌ای روی گونه‌ای لغزید  
تیش هر دو دل فروتر شد ،

(از شعر «وداع، محمد علی اسلامی)



«سایه‌ای روی سایه‌ای خم شد  
در نهانگاه راز پرور شب  
نقی روی گونه‌ای لغزید  
بوسه‌ای شعله زد میان دو لب ،

(از شعر «بوسه، فروغ فرخ زاد)



« شیشه‌ی پنجره‌ها می‌لرزد  
تا که او نعره‌کنان می‌آید  
بانگ سرداده که کو آن کودك  
گوش کن پنجه بدر میساید »

(از شعر و دیوشب، فروغ فرخزاد)

این اشارت از آن جهت بود که ما تصور نکنیم فروغ فرخزاد بنا گه‌ان‌از  
زمین روئیده است و بدون هیچ سابقه‌ی ذهنی به دعای شعر دست یافته است .  
در کتاب بعدی که « دیوار » نام دارد، باز ما فروغ فرخزاد را می‌بینیم با  
همان اندیشه‌های کتاب « اسیر »، کمی قالب باز کرده و با همان فکر تصویرهای  
جسمانی از خودش و دنیای محدودی که از تن بکزن می‌توان شناخت . اما هم  
در کتاب « اسیر » و هم در کتاب « دیوار » پایه‌های ساختن فروغ بعدی ریخته شده  
است و ما اگر با چشم حوصله نگاه کنیم روئیدن يك فروغ بعدی را در میان  
شعرهای این دو کتاب می‌توانیم ببینیم .

در هر دو کتاب فروغ جرقه‌هایی را نشان می‌دهد که در این جرقه‌ها  
مقداری از روحش که بر جسمش پیروز شده و خود نمایی‌هایش را زیر پا گذاشته  
نموده است. در کتاب « اسیر » این کمتر و در « دیوار » بیشتر به چشم می‌خورد و این  
همان چیزی است که فکر زنانه و دید زنانه نام می‌تواند بگیرد و تعلق پیدا کرده‌ی  
آنها در تولدی دیگر، و به کمال رسیده‌ی آنها در شعرهای غیر مدونش می‌توانیم  
پیاپییم .

احساس به اینکه بکزن مطلق است و بیان این حقیقت که زن به مسائل، با  
چشم مادرانه‌ای نگاه می‌کند و مرد را زیر پا می‌گذارد و در برابر کارهای این



زن، حتی در آخرین آنها بیشتر نمودار است. در کتاب «دیوار» هیجان جسمانی او با شعر و گنه کردم گناهی پر زلزلت، بکمال نشان داده می شود و این زمانه ایست که اومی خواهد بیانی «زنیت» صادر کند و اعلامیه بدهد که با ما منهنم هستیم، اگر «بدرون» نمینگرید، لا اقل «بیرون» را دریابید که سخت تحفه و طرفه است. از اسیر و دیوار که رد می شویم به «عصیان» می رسیم. «عصیان» کتاب سرکشتگی اوست و کتابی است در آن حد، که می تواند مقدمات يك جهش را داشته باشد. به این معنی که در این کتاب فروغ به خدا فکر کرده، اندیشه ای خدا را که معمولاً در آغاز هر اندیشه ای بسراغ هر اندیشمندی می آید پیش کشیده و در این کار سخت ناکام و ناتوان بوده است. بینیم شکایت او را از شیطان و تلقی او را با این نمونه ای «بدی» در این زمان که بسیار سخن ها می توان گفت با استاد «قبادیانی» در آن زمان که سرها بر سردار می کردند.

«آفریدی خود تو این شیطان ملعون را  
عاصیش کردی و او را سوی ما راندی  
این تو بودی، این تو بودی کز یکی شعله  
دیوی ایسان ساختی، در راه بنشاندی،  
(از کتاب «عصیان» شعر بندگی)

«خدایا راست گویم فتنه از توست  
ولی از ترس نتوانم چخیدن  
بما فرمان دهی اندر عبادت  
بشیطان درك جانها دویدن  
اگر ریگی بكفش خود نداری  
چرا بایست شیطان آفریدن؟»

(حکیم ناصر خسرو قبادیانی)

پس در کتاب «عصیان» آنجا که فروغ بخدا و تسورات خوانی و مطالعه ترجمه قرآن می پردازد، و می گوشت که خود باز گوکننده ی يك عصیان انسانی باشد. سخت ناکام است. اما بگمان من خواندن قرآن و تورات و دیگر کتابهای

جلوه‌ی شگرف خون و زندگی  
رنگ آن برنگ مجمری مسین

□ □ □

در سکوت معبد هوس  
خفته‌ام کنار پیکر تو بیقرار  
جای بوسه‌های من بروی شانه‌ها  
همچو جای نیش آتشین مار

□ □ □

شانه‌های تو  
در خروش آفتاب داغ پر شکوه  
زیر دانه‌های گرم و روشن عرق  
برق میزند چو قلعه‌های کوه

□ □ □

شانه‌های تو  
قبله‌گاه دیدگان پر نیاز من  
شانه‌های تو  
مهرستکی نماز من

و اما «تولد دیگر»

درباره‌ی این کتاب در زمانی که او بود در ماهنامه‌های «آرش» و دیگر  
جنگهای ادبی مطلب بسیار نوشته شد و هم در یکی از این دیدارها از شعر  
تولد دیگر، بود که فروغ گفتگوئی با یکی از شاعران کرد و حرفهایش را  
در باره‌ی شعر تقریباً گفت.

اما کتاب «تولد دیگر» برای من که از دور، اما با عشق همیشه بکار  
فروغ نگاه میکردم درست با این کلمات شروع میشد:

مذهبی باومایه‌های بعدی را می‌دهد تا به آنجا که در بسیاری از شعرهای تولدی دیگر ضرب ترجمه‌های مذهبی کاملاً یگوش می‌رسد .

(نگاه کنید به «آیه‌های زمینی» و «تولدی دیگر») و این آن چیزی است که هر نویسنده‌ای ، حتی بی‌خداترین نویسندگان از آن بی‌نیاز نیستند . فکر کردن بیک مبداء و اقدشیدن درباره‌ی وجود یا عدم واجب‌الوجود ؟ در کتاب «عصیان» باز هم فروغ در دوران بلا تکلیفی بسر می‌برد . بلا تکلیفی در شعر ، بلا تکلیفی در بیان عواطف و بلا تکلیفی در برداشت از زندگی روزانه . واقعاً حق داشت این سه کتاب را جزء کارهایش نداند ، اما بهر حال هست و باید دانست . در کتاب «عصیان» شعر «سرود زیبایی» قله‌ی کمال او را در شعر تصویری از لذاثذ جسمانی نشان می‌دهد . در این شعر که وصف شانه‌های یکمرد شده است ، فروغ يك زن نقاش است با نیاز تماشای یکمرد برهنه ، خودش این شعر را هیچ دوست نداشت و من آنرا بسیار دوست دارم ، همان‌طور که گفتم از جهت هنر تصویری که در آن بکار رفته است .

#### « شانه‌های تو »

همچو صخره‌های سخت و پر غرور  
موج گیسوان من در آن نشیب  
سینه می‌کشد چو آبشار نور

□ □ □

#### شانه‌های تو

چون حصارهای قلعه‌ای عظیم  
رقص رشته‌های گیسوان من بر آن  
همچو رقص شاخه‌های بید در کف نسیم

□ □ □

#### شانه‌های تو

برجهای آهنی

درسکوت معبد هوس  
خفته ام کنار پیکر تو بیقرار  
جای بوسه های من بروی شانه ها  
همچو جای نیش آتشین مار

□ □ □

شانه های تو  
درخروش آفتاب داغ پر شکوه  
زیر دانه های گرم و روشن عرق  
برق میزند چو قله های کوه

□ □ □

شانه های تو  
قبله گاه دیدگان پر نیاز من  
شانه های تو  
مهرسنگی نماز من

### و اما « تولدی دیگر »

در باره ی این کتاب در زمانیکه او بود در ماهنامه های « آرش » و دیگر  
جنگهای ادبی مطلب بسیار نوشته شد و هم در یکی از این دیدارها از شعر  
تولدی دیگر ، بود که فروغ گفتگوئی با یکی از شاعران کرد و حرفهایش را  
در باره ی شعر تقریباً گفت .

اما کتاب « تولدی دیگر » برای منکه از دور ، اما با عشق همیشه بکار  
فروغ نگاه میکردم درست با این کلمات شروع میشد :

من

پری کوچك غمگینی را  
میشناسم که در اقیانوس مسکن دارد  
ودش را دريك نی لبك چوبین  
مینوازد آرام ، آرام  
پری کوچك غمگینی  
که شب ازيك بوسه میبرد  
وسحرگاه ازيك بوسه بدنیا خواهد آمد .

یعنی من اینطور تصور کردم که «تولدی دیگر» در فروغ باید با این کلمات شروع میشد و بدنبالش شعرهای دیگری را که فروغ بعد از تولدی دیگر ساخت قرار میدادند . چه اگر راستش را بخواهید حقیقت تولدی دیگر در همین کلمات آخر بود . نه درسی و پنج قطعه پیش از آن که آن سی و پنج قطعه نمودار دوران بار گرفتن است .

با اینهمه آن سی و پنج قطعه پیش از این چند خط آخر از قطعه‌ی سی و پنجم شایسته‌ی يك مطالعه‌ی عمیق و واقع بینانه است که اینکار را در انتقادهای و حرفهائی که درباره‌ی این کتاب در زمان انتشار آن زده شد بسیاری از شعر شناسان انجام داده‌اند و آنچه من بنویسم اگر خیلی هنر کننده میتواند مجموعه‌ای از آن نوشته‌ها و گفته‌ها باشد که «م. آزاده» و «محمد حقوقی» و «ابراهیم مکرلا» و «براهنی» قبل از من نوشته‌اند .

معهذا چند چشم انداز تازه برای من در این کتاب هست که دیگران به آن کمتر اشاره کرده‌اند .

در کتاب «تولدی دیگر» فروغ از مایه‌ی دستهای گذشته‌اش باری گرفته و با چشم اندازهای تازه‌اش شعر ساخته .

ستاره همیشه عشق بزرگ فروغ بوده است ، در کتابهای پیشین ما ستاره را جایجا می بینیم و در «تولدی دیگر» ستاره بیست بار روی شعر فروغ چکیده است . او بیست بار از ستاره صحبت کرده و نشان داده است که با اندیشیدن به این اجرام نورانی همیشه در هوای شاعرانه‌ای زیست میکند . او در کتابش تلاش کرده است که بین زن بودن

گذشته، یعنی زن بودن سه کتاب قبلی و زن کتاب «تولد دیگر» فصل مشترک چهار اذین،  
 ببرد. در کتاب «تولد دیگر» اومده‌ی تولد یک زن تازه است. پر ادعای بدی نیست،  
 اما این زن تازه همیشه در محدوده‌ی حس زن زندگی کرده است و همین راز  
 لطف اوست و اینکه هیچگاه فروغ در سهمناکترین دقایق تلخ تنهایی و اندیشیدن  
 به «غایت» فراموش نکرده است که «زن» است. میان شعر «گنه کردم» گناهی  
 پر زلزلت، و شعر «وصل» در کتاب تولد دیگر، هیچ تفاوتی از لحاظ نفس عمل  
 وجود ندارد، اما درك و برخورد فروغ در آن شعر با این شعر زمین تا  
 آسمان فرق میکند. در آخرین بند شعر (گناه) میگوید:

«گنه کردم گناهی پر ز لذت

کنار پیکری لرزان و مدهوش

خداوندا چه می دانم چه کردم

در آن خلوتگاه تاریک و خاموش،

و در شعر «وصل» در آخرین قسمتهای این شعر همان کاری را که  
 نمی دانسته است چگونه کرده با آگاهی و لطف کامل بیان میدارد:

«دیدم که میرهم

دیدم که میرهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترك می خورد

دیدم که حجم آتشیتم آهسته آب شد

و ریخت، ریخت، ریخت

در ماه، ماه بگودی نشسته، ماه منقلب تار

در یکدیگر گریسته بودیم.

در یکدیگر تمام لحظه بی اعتبار وحدت را

دیوانه وار زیسته بودیم

این نمونه از تغییر مسیر اندیشه و دید و احساس اوست در برخورد با مسائل  
 که پیش از آن هم با آن مسائل برخورد هائی داشته است. اما در کتاب «تولد  
 دیگر» فروغ به تلاقی مسائل تازه تری هم می رود، او حتی حرفهای روزانه را

کمی دست وروده در شعر قرار می‌دهد و خود را یکباره از افاعیل عروضی خلاص می‌سازد و بدینگونه در پیچهای برای خودش می‌گشاید او درد و شمر طشز آمیز «ای مرزپر گهر» و «بعلی گفت مادرش روزی» بانییم نگاهی بشعر شعری که زندگیت، از شاملو کلمات ساده را با اصالت به اسارت خود درمی‌آورد و این بردگان ناتوانا را بکار گل در شعر روز و می‌دارد .

من معتقد هستم که يك استقلال اقتصادی توأم با اطمینان بروی پای خود ایستادن، فروغ را بجرات و مایه‌دار شدن در کلام، رهبری کرد. این استقلال اقتصادی را او در سایه‌ی کار، در پیش گلستان بدست آورد و اگر چه خود گلستان منکر تأثیر خویش در فروغ است من اینرا صمیمانه می‌خواهم بنویسم که اگر ابراهیم تأثیر دانش و بینش صریح در فروغ نکرده باشد (که من باز هم در آن شك دارم) لااقل از دو جنبه فروغ را بتوانی دیگر وادار ساخته است. یکی آن که باوشخصیت اقتصادی مستقل داده و دیگر آنکه من در برخورد خودم با این دو جنبه‌ای در فروغ دیدم از نوع جذبه‌هایی که شاید بتوان اگر بسنگم نزدیک مشابهنش را در حداعلا و نهایت درخشش در شمس و مولانا جستجو کرد، هیچکس نمی‌داند که آن شمس تبریزی چه در آستین داشته ، اما همه می‌دانند که مولانا از او ثمر یافته . مثل ابراهیم و فروغ هم می‌تواند بدین گونه باشد یا بساده‌ترین وجهی می‌توان اینرا گفت که فروغ بر که‌ی آرام زنانه‌ای بود بی‌هیچ موج و تحرکی و ابراهیم چون سنگی روشن در این بر که افتاد. آن آرامش و سکون مرده را به تموج و تحرك زنده واداشت .

### بعد از تولدی دیگر

بعد از تولدی دیگر، کتابی از فروغ بچاپ نرسیده ، شعرهایی بود در حنکها و ماهنامه‌ها که بنظر من غنای شعرا و از همینجا آغاز شد ، افسوس و صد دریغ که همه‌ی یادداشت‌هایم را درباره شعرهای بعد از تولدی دیگر در اینجا نمی‌توانم آورد ، زیرا که بالای سرم حد گریبانگیر «صفحه» قرار دارد و این بماند تا وقت دیگر .

در شعرهای بعد از تولدی دیگر رد پای يك فکر مستقل زنانه‌ی پخته را می‌توانیم جستجو کنیم .

اودر شمر ، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ، از خودش ، از زنی که در  
آغاز فصلی سرد قرار گرفته و چشم اندازهایش در دنیای ما با چشم اندازهای  
دیگر فرق می کند. سخن می گوید. اوسرمای فصل سرد را که در خودش وزیده  
است ، احساس می کند .

در آستانه فصلی سرد

در محفل عزای آینه ها

و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ

و این غرور بارور شده از دانش سکوت

چگونه میشود باتکسی که میرود ایمان

صبور

سنگین

سرگردان

فرمان ایست داد .

چگونه میشود امر . گفت که او زنده

نیست : او هیچوقت زنده نبوده است ،

در همین شعر فروغ با زهم از ستاره ها ، این یاران روشنان گذشته جدا

است ، اما دیگر آنها را باور نمی کند :

در کوچه باد می آید

این ابتدای ویرانی است

آنروز هم که دستهای تو ویران شدند باد می آمد

ستاره های عزیز

ستاره های مقوائی عزیز ،

و بعد ما در شعر دیگری فروغ را می بینیم با همه ی احساس انسانیتش و

يك زبان تمثیلی شیرین درباره ی باغچه ها ، این نمونه های رستن انسانی ،

برآمدن انسان از خاك. در شمر دلم برای باغچه می سوزد، فروغ زندگی را



آنچنان که در خانه‌های ما با بی تفاوتی از روی قلبها پیمان می‌گذرد نقاشی کرده  
است. و او یکنوع نفرت از نیستی انسان‌ها را بدست انسان‌هایی دیگر در شعر  
تمثیلی کوچکی بسیار بزرگ و شیرین بیان می‌کند :

« حیات خانه‌ی ما تنهاست

حیات خانه‌ی ما تنهاست

تمام روز

از پشت در حدای تکه تکه شدن می‌آید

و منفجر شدن

همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان بجای گل

خمپاره و مسلسل می‌کارند

همسایه‌های ما همه بر روی حوضهای کاشی شان

سر پوش میگذارند

و حوضهای کاشی

بی آنکه خود بخوابند

انبارهای مخفی باروتند

و بچه‌های کوچکی ما کیفهای مدرسه شان را

از بمبهای کوچک

پر کرده‌اند

حیات خانه‌ی ما گلیج است

• • • • •

من از زمانی

که قلب خود را گم کرده است میترسم

من از تصور بیهوشی اینها دست

و از تجسم بیگانگی اینهمه صورت میترسم »

راستی دریغ بر او که هنوز حرفهای بسیار داشت، هنوز او همه سمیسمیت‌هایش

را باز گو نکرده بود، ما در شعر «کسی که مثل هیچکسی نیست» اوج قدرت این زن را در امید به آمدن یکنفر، يك مبشر آینده . یا يك آفریننده‌ی فردا می‌توانیم احساس کنیم . او در این شعر در محله‌ی پائین، در قلب یک دختر میدان اعدام «کسی که مثل هیچکسی نیست» ، را انتظار می‌کشد و جواب نا آگاه آن دختر در کلمات آگاهانه‌ی فروغ جان می‌گیرد، همه در انتظار کسی هستند که مثل هیچ کسی نیست . اما فروغ این انتظار را بسادگی در زبان دختری که مال پائین شهر است پیدا کرده است :

« چقدر روی میدان چرخیدن خوبست  
چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست  
چقدر باغ ملی رفتن خوبست  
چقدر مزه پپسی خوبست  
چقدر سینمای فردین خوبست  
و من چقدر از همه‌ی چیزهای خوب  
خوشم می‌آید  
و من چقدر دلم می‌خواهد  
که گیس دختر سید جواد را بکشم  
.....

کسی می‌آید  
کسی می‌آید  
کسی که در دلش با ماست ، در نقش  
با ماست ، در صدایش با ماست  
کسی که آمدنش را  
نمیشود گرفت  
و دستبند زد و بزنند انداخت  
کسی که در زیر درختهای کهنه‌ی یحیی بچه کرده است

و روز بروز

بزرگ میشود ، بزرگتر میشود

کسی که از باران ، از صدای شر شر باران ،

از میان بچ بچ گلنهای اطلسی ، کسی از

آسمان توپخانه در شب آتش بازی میآید

و سفره را میندازد

و نان را قسمت میکند

و پیسی را قسمت میکند

و باغ ملی را قسمت میکند

و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند

و روز اسم نویسی را قسمت میکند

و نمره‌ی مریضخانه را قسمت میکند

و چکمه‌های لاستیکی را قسمت میکند

و سینمای فردین را قسمت میکند

درختهای دختر سید جواد را قسمت میکند

و هرچه را که باد کرده باشد قسمت میکند

و سهم ما را هم میدهد

من خواب دیده‌ام . . .

مجال آن نیست که بیشتر از این پردازیم به شعر او که دیگر نیست که تیغ «صفحه بند» پشت کردن است و ما هم مدعی تحقیقات عمیق و بحث در خضائل حمیده نیستیم ' اما در پایان این مطلب حرف دیگری هم هست . بی شک فروغ در دوره‌ی درخشان بعد از تولدی دیگر ، حرفهای بسیاری داشت برای گفتن و حرفهایی گفت که شایسته است درباره‌ی آنها فکر کردن . اما این تمامی حرفها نیست و نیز نباید پنداشت که آن رفته کار را تمام کرد و هیچ مهری بعنوان مهر ختم و رسالت بر او نمی‌توان زد و هیچ نباید از اوبت ساخت ، بقی که نشود به آن نزدیک شد ، خواه برای شکستن ، خواه برای عبادت . زیرا که

زمانیکه روزنامه نویسی میکرد خود تحت عنوان بت شکن مقالاتی می نوشت، حداقل بت کردن او یکنوع ذهن کجی پراز بداخلاقی به اعتقادات شخصی وی می باشد. فروغ جای بزرگ و والائی در شعر معاصر ما داشت و این جای چون و چرا ندارد، اما این مقام را با این سیر ظاهری که نشان داده شد بدست آورد و بیاری کسانی بدست آورد. بقول خودش استعداد کی داشت. اندك اندك داشت بسرحد نبوغ نزدیک میشد در همین زمان که او دیگر نیست نمیتوان گفت که در رأس قرار دارد، زیرا که این قضاوت فقط از روی محبت ناشی میتواند بشود. اگر شعرهای دیگران هم دست بزنیم، مانند فروغ پیدا میتوان کرد، نه بسیار، اما بی شک هست و خواهد بود، خاصه که اینك زمان اندیشه در شعر فرارسیده است، شاعران خواه و ناخواه و گاه و بیگاه بفکر شعر روی آور می شوند و از ترکیب سازیهای تصنی و هندی بازیهای ده سال پیش دست برداشته اند.

فراموش نکنیم پیر «یوش» را که آب درلانه ی همه ی این مورچگان ریخت و او را باور کنیم به آن گونه که پیغمبری را در آغاز رسالت باور می کنیم، نه بحدش می توان تجاوز کرد و نه هنوز جائی برای دست یافتن به این حد در شعر ما باز شده است. اگر فروغ خود میپنداشت که از همه برتر است ما اینرا نپنداریم، باهمه ی طراوت، محبت و صمیمیتی که در شعرش هست، هنوز شعر او بکمال نرسیده بود و فکر شعرش هنوز در نیمه راه بود.

پس از زنی که دیگر نیست بعنوان يك واحد برای اندازه گیری دیگران نباید استفاده کرد، زیرا که او هنوز بحد وحدت و کمال نرسیده بود. سانك پر حوصله و علاقمند عاشقی بود که نیمه راه از رفتن بازماند.

این حرفها را هم که میگویند شعر ما را باید با فروغ فرخ زاد و یا نیما آغاز کرد گوش نکنیم، زیرا که ما هزار و صدسال زبان پارسی پاك را پشت سر گذاشته ایم تا به این سالهای رسیده ایم و آن زبان در بیان مفاهیم چیزی کم نداشته است. اگر ما کمش می بینیم برای اینست که «مولانا» را نخوانده ایم که «شیخ محمود شبستر» را نمی شناسیم که از «حکیم قبادیانی» آگاهی نداریم که آنها، هم زندگی در شعرشان بود و هم فکر.

مسأله ی رسیدن به نقطه ی انتهائی فکر، مسأله ی کشف انسان، راه یافتن

بدرون هستی، پیش از فروغها فکر شبستریها، سهروردیها و مولاناها و اوحدیها را بخود مشغول داشته است. این در حد فکر ایرانی.

در غرب هم که غوغائی است، آخرین جلوه‌های این نوع تفکر «اودیبرت» «سن ژون پرس» «الیوت»، «میشو» و «امده‌س‌زر» بودند و هستند و خواهند بود. پس هیچ آغازی از میان نرفته است. اگر من چنین بگویم باید که بحر قف اعتقاد نکنید و مرا باور نداشته باشید.

آنچه را که بنام فکر شعر روی آن خیلی تکیه میکنند در گذشته‌ی ما وجود دارد! نرفته‌ایم که بیرونش بکشیم، البته فروغ بزبان امروزی جستجوهای فکری انسان را خوب بیان کرده است، اما در برابر سوالات مربوط به ذهن انسانی، همان پانزده سوال «سید حسین هروی» از شیخ شبستری پای همه‌ی ما لنگ می‌ماند، باور نمی‌کنید بخوانید.

«نخست از فکر خویشم در تحیر  
چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟»  
یا:

«که باشم من مرا از من خبر کن  
چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟»  
یا:

«پنه جزوست او که از کل او فزونست  
طریق جستن آن جزو چونست؟»

پس مقال را پایان می‌بریم با افسوس از مرگ شاعری که هنوز حرفش تمام نشده خودش تمام شد و او را عروج نمیدهیم به مرحله دست نیافتنی و قله کبریائی در شعر و نمی‌گوئیم که با او آغاز شد و مشکل است که بعد از او چیزی بوجود بیاید نه تنها مشکل نیست، چنین ادعائی کردن غلط است. اگر دوستانش او را یگانه و بیمانند می‌دانند گمان برید که من پس از سی سال این مقاله را نوشته‌ام و یا در زمان حیاتش برشته تحریر در آورده‌ام. پس همه جنبه‌هایش را در نظر دارم و نیز از آینده، از بچه‌هایی که در بطن آینده دارند قدم می‌زنند، و زهدان زمانه را خواهند شکافت غافل نیستم. آنها که هیچ نمی‌شناسمشان، حتی یکبار

هم ندیده‌امشان. اما شعرشان را خوانده‌ام و بوی شعر تازه‌ای را بمعنی شعر فردا در آنها یافته‌ام، اسمیائی که فقط برای من يك اسم است بدنبال يك شعر : م.ع. سپانلو. - «احمد رضا احمدی» - «بهمن صالحی» - «جعفر کوش آبادی» - «الف. ن. پیام» - «رضا براهنی» - «صالح وحدت» - «بیژن الهی» و بسیاری دیگر که در این دقیقه نامشان بخاطر من نیست، آنها سازندگان شعر فردا و نقطه‌های غیر قابل تردیدی هستند که از جانب این کمترین دوستدار شعر. حقیقت شعرشان مسلم است. و باز نگاه بیا فکنیم بگردنکشان که از گذشته باقی مانده‌اند و سیمای سحرا نه آنها هنوز در شعر بجاست، به همه اختلافیائی که میان خودشان دارند و بدون شك پس از مرگشان محکوم به این هستند که در میان سطور تاریخ شعر ما کنار هم زندگی کنند : «نادرپور» - «شاملو» - «کسرائی» - «اخوان ثالث» - «سایه» - «سپهری» - «آتش» - «زهری» - «رحمانی» - «م. آزاد» - «مشیری» - «آینده» - و «منوچهر شیبانی».

پس ما سری از سران را از دست داده‌ایم، نه همه‌ی سرها را، و امیدی از امیدها را از کف نهاده‌ایم نه همه‌ی امیدها را.

مجله سپید و سیاه

جمعه ۲۹ بهمن ماه ۱۳۴۵

□ فروغ بزن بودنش افتخار میکرد . زن  
بود ، اما خود را از مردها جدا نمی دانست  
□ فروغ از آن زنها نبود که روی منبر  
برود متینك و نطق راه بیندازد ، اما در  
تنهائی خودش و به تنهائی ، بیشترین  
سکارها را برای زنان ایرانی انجام داد .

بهجت صدر

من دیگر فروغ را گم کرده‌ام . توی آن توده‌ی ماتمزه ... توی آنهمه آدم که همه‌اش از فروغ حرف می‌زدند... آنقدر آدم دیدم و صحبت فروغ را شنیدم که گوئی فروغ بادم رفت . فروغی که سالها داشتم ، و بعدها دارمش ، توی این جنجال گم شده ... از من می‌پرسند : «از فروغ چیزی نکشیده‌ای؟» نه ، من از فروغ خط و رنگ و فرم عینی نمی‌دیدم ، از بسکه مدام در جنب و جوش بود ، در حرکت بود ، فکر و اندیشه‌اش را می‌گویم . او برای من يك توده‌ی بی‌شکل ، متحرك ، خروشان و نورانی بود . فقط وقتی می‌خواستند جسم سردش را توی قبر بگذارند ، او را در يك فرم دیدم ، يك فرمی مثل دیگر آدمها : سری بی‌حرکت و دستهایی بر روی سینه ... آره ، فقط توی خاموشی‌اش ، فرم داشت : آنوقت که دیگر حرف نمی‌زد ، و بی‌حرکت بود ... - او زن بود ، اینرا می‌گویم برای اینکه فروغ به زن بودنش افتخار میکرد . زن بود ، و ترس‌وهم نبود . همیشه می‌گفت : «من زنم» . ولی خودش



را از مردها جدا نمیدانست . زن بودن ، برایش مسأله‌ای نبود . شاید برای اینکه توانسته بود خودش را از محدودیت‌هایی که زنها برای خودشان درست کرده‌اند ، یا دیگران برای زنها ، بالاتر ببرد .

خوب میدانست که قانون به او اجازه نمیدهد پسرش را ببیند ، ولی قانون ، هیچ قانونی ، حتی قانون زن بودن ، نتوانسته بود سدی باشد در برابر سیلی که از جوشش درونش سرچشمه میگرفت . گفتم که نمیترسید ، از هیچ چیز ... نه از مردم ، نه از تنهایی ، نه از بیان درك و احساس و نه حتی از مرگ . مرگ را همیشه جلو چشم داشت ، او گفتنی داشت ، جرئت و شهامت گفتن . همه‌ی داد و فریادها از نداشتن‌ها است و خالی بودن‌ها . فروغ برای زنها ئیکه کسی هستند و حرفی دارند برای گفتن ، يك نمونه‌ی والا بود : بزرگترین و برترین نمونه‌ها ... او نشان داد برای آن دسته از زنهای ایران که حرفی برای گفتن دارند و جرأت گفتنش را هم دارند ، همه‌ی سدها و محدودیت‌ها مضحکه است . میدانید که اهل هیچ جمعیت و بساطی نبود . از این چیزها گریزان بود : از آن زنها نبود که روی منبر برود و نطق و میتینگ راه بیندازد . از خودنمایی می‌گریخت . اما فروغ در تنهایی خودش و به تنهایی ، بیشترین کارها را برای زنهای ایران انجام داد . آن روز دیدم که مردها بیشتر از زنها دور جسدش حلقه زده‌اند ، چرا باید اینطور باشد ؟ اولین دفعه بود که این همه آدم گرد جسد زنی - زنی که زندگی‌اش به درد سرهایش می‌آرزید - جمع شده بودند . گاهی میشود که يك انسان ، فقط يك فرد تنها ، بیشتر از يك جمعیت مؤثر باشد . فروغ چنین زنی بود . زنده گیش هنر بود و هنرش زندگی . انسان ساده‌ای بود ، خودش بود ، ادا هم نداشت ، مردم را دوست داشت ، اما از طعن و لعن مردم هم نمی‌ترسید . دیگر چه بگویم ؟ کافی است بگویم که خیلی دوستش داشتم ، و بعنوان يك هنرمند نمونه و يك انسان با جرأت ، برایش احترام قائل بودم ؟ برای من او تکیه گاه بود : به عظمت يك كوه ، اما بی‌فرم و شكل ، مثل يك ابر ، مثل حرکت يك تند باد ، مثل يك آتش گرم ... مثل تند باد هم با شتاب رفت ، مثل ابر هم با شتاب از آسمان زندگی ما گذشت ...

سوانامه فروغ - انتقاد کتاب

□ فروغ تصویری یگانه از زندگی و  
کارش بود. هیچگاه از سر عقده تظاهری  
به شاعرانه زندگی کردن نمیکرد. او  
بسیار بود و بحران بسیار داشت.  
□ فروغ دوام حیثیت آدمی است.

بدانکه رویانی

چه ضرورت غمناکی به من تحمیل میشود که در چند سطر و چند ساعت ،  
صورت سریع او را در این احترام نگاری رسم کنم . من که زیر ضربت مرگ  
هستم ، از او که خاطره‌ی بی‌مرگی بر جای می‌نهد سخن چگونه بگویم ؟ از  
آن جوهر بر رنده و گزنده ، ظرافت و بذله ، نذر و نثار ، و از سر این  
واژه‌های فقیر چگونه برخیزم تا ادای احترام کنم به انسانی مثل فروغ ، که مرگ  
او امروز وحشیانه مرا تصرف کرده است .

من از کدام شاهد آغاز کنم ؟ که این شواهد بدبخت ، آنهمه آغاز و  
آنهمه جوانی را ، اینك حضور نمی‌دهد ، در پیش چشم تسو ، در پیش چشم  
من . من زیر ضربت مرگ هستم .

شاعر شکل و کلام ، شاعر انقراض قراردادهای شاعرانه ، و شاعر چه  
کوشش‌هایی برای دعوت تازگی‌ها ، که استعداد نابش شعر مستقر را بحال  
خود می‌گذاشت تا به ادراك بدوی و خودرویش وفادار بماند و از آن وفای

هوشمند و از آن همه تازه ، انفجاری تازه بر آرد . و آن همه ذهن تلاشگر خلاق که حجم های حس و غزل را از تو عبور می دهد ، و در آنجا نوسان راز و شعر و تألم انسانی ، به مهر بانی تقسیم می شوند و تو در حیرت فرشته و شبنم رها می نوی .

تصویری یگانه از زندگی و کارش بود ، اما هیچگاه از سر عقده تلافیری به و شاعرانه زندگی کردن نمی کرد . راحت بود و بازویی گره ، در دوردستهای آن وجود نازنین آسودگی ، رفتاری خاص داشت ، او بسیار بود و بحران بسیار داشت . هر چند یکبار ، قلبش از ملالی گم و مبهم میفرسود و تا این مرحله آرام گیرد ، در آستانه ی ستوه می نشست و در به روی خویش می بست و خدمتکار پیر و مهربانش که به احوال او آشنا بود ، روزها و گاه هفته ها در به روی کسی نمی گشود . و او وقتی از عزت مدید ، پریشان و آشفته بیرون می آمد ، نخستین کارش آن بود که عزیزانش را به تلفنی و دیداری بنوازد .

« من اگر می توانستم شهوات را سرکوب کنم ، یا بی آنکه خطری را پیش کشند نادیده شان بگیرم ، گریز گاهی از شعر و سرگشتگی برای وسوسه های موزی ام نمی ساختم ، چرا که اشتغال هنری ام اذیت آنها را مفتدل می کند ... اما اگر شعر گذرگاه هیجانات محبوس و موزی منست ، برای خواننده ای که در آن گذرگاه پا می نهد ، زیان بخش نیست . برای اینکه او نیز مفری برای وسوسه های بسته ی خود می یابد و زمانی از شرف نفس می رهد . »

از میان حرف ها ( یادداشت شب در شنبه  
۷ آذر )

و وای اگر از این بحران با دست پر بیرون نمی آمد ! عظیم ترین و

فنی ترین غم‌ها را با خود می‌کشید و می‌دانست که به‌زودی باز باید خود را برای عبور از آن دهلیز حرکت و هیجان آماده‌کند . او به این حالتش می‌گفت **بیماری شاد**، با علائمش آشنا بود و آمدنش را از پیش تشخیص می‌داد و خود را مهبای مقابله می‌کرد . دو ماه پیش او را در چنین وضعی یافتیم وقتی که بمن می‌گفت :

**« فکرهایم را باقیان وزن می‌کنم ، اما هیچ چیز نمی‌توانم بنویسم . »**

اژمیان حرف‌ها (یا داشت پنجشنبه یکم دی ماه) .

و دریافتیم که برای باردوم گرفتار بیماری شادباش می‌شود ، چرا که در آن لحظه ، بررواق فراخ پیشانی او نگاه من هفت فرسخ درد را می‌پیمود . آنك ! آن حیات تنها و تودار و ساکت ، آن انزوای فعال ، و آن رهایی بارور ، و سرانجام ، اینك ! این گریز تند و به‌دنبالش رشته‌ی مدام ناگسسته‌ی فراکسیون جوان شعر امروز ، این گروه عظیم متأثر و متمایل ، این گروه زنده و نوخیز ، که تا یادآور اویند عزیزشان میدانیم و استعدادهاشان و حرارت‌های صادق و صمیمی‌شان را می‌منائیم ، و نه آن توده‌های پیه‌کثیف را ، که جوشش خفیف‌زدالت در زیر پوستشان تمام خلقت را به‌عفونت میکشد . پایان ناگهانی او ، پایان ناگهانی کارهایی است که پایان ندارند . باور نمی‌کنم ، باور نمی‌کنم .

در روزهای آخرچه جوانی زنده و پرشوری ارائه می‌کرد شب آخرین شب‌هایش ، یعنی دوروز پیش از مرگ جانگدازش ، در خانه‌اش بودیم و او در بحث و گفتگویی که با دفریدون رهنما می‌کرد ، بیاددارم که آنچنان هوش و حشمتی کی در کلامش به خرج داد که من و «طاهباز» و «پوران» در آنسوی اتفاق يك لحظه به اعجاب بهم نگاه کردیم ، و چیزهایی گفتیم که در آن ، حیرت عظیمه‌مان نجوا می‌شد .

شب‌های شب‌ه ، جمع ما در خانه‌ی او خانواده‌ای می‌شد ، با او ، ماها احمدیگر را بیشتر دوست می‌داشتیم ، و وقتی در خانه‌ی من بود ، من او را به اندازه‌ی تمام خواهرانم دوست می‌داشتم .

روحیهی او به کرم بازمی‌شد ، و او کریمی استثنائی بود :

« هر گوشه‌ای از دنیا آنکه پول دارد و از  
دست نمی‌دهد ، به من توهین میکند ، »

بویژه لحظه‌هایی را که با هم می‌زیستیم و هنگامی که شاعران جوان‌تر را  
داوری می‌کرد ، انگار جوانی را به داوری می‌نشاند ، با نگاه کبوتر و دهان  
ماهی حرف می‌زد که معنای بی‌گناهی بود و در سینه‌ی او ، عصمت ، مدی  
عظیم داشت

آه که تحسین کسی که دیگر در میان ما نیست چه کار ساده‌ای است ، اما  
من او را فراموش نخواهم کرد ، و تصویر هوشمندی را در میان ابدیتهای شادمان  
آنسوی دیوار ، در کنار تمام کسانی می‌بینم که در گذار قرون ، بشریت را به  
بلندترین درجات اعتلا و هیجان ، عروج داده‌اند . که او ملکه‌ی شعر ، عاقله‌ی  
عسرو دوام حیثیت آدمی است .

تن منتهای اش را در سینه‌های نامتناهی مان تدفین می‌کنیم و شب‌های شنبه  
به انتظار قضائی مجهول می‌نشینیم .

□ دردنیای هنر نه کسی میمیرد و نه کسی  
میماند .

□ با مرگ در واقع يك هنرمند متولد  
میشود .

نصرت رحمانی

با مرك چیزی از دست نمیرود . هرگز مرك يك و چهره و نمیتواند ضایعهای به ادبیات باشد ، حتی مرك «نهما» . بالآخر برویم مرك حافظ و ملا ، ضایعهای برای ادبیات نبود . چرا که در دنیای «هنر» نه کسی میمیرد و نه کسی موماند . اگر بنظر عجیب نیاید میخواهم بگویم با مرك در واقع يك هنرمند متولد میشود و زمان بی اعتنا به گفتهها و تبانیها و بافتهها و رشتهها دست اندر کار داور می گردد . اگر کسی شایسته باشد چهره ای درخشان میبرد و دیرمان . دفترها و دستکها در این پهنه بکار نمی آید که زمان دفتر بزرگی است .

آوی در پهلای «هنر» مرك نقطه آغاز است و «داور» کسی جز «زمان» نیست .

تنها آنها که مرده اند  
 ز مرك نمی ترسند .  
 چون که بارها  
 مرده اند مرده ام  
 تابویش خویش را همه عمر  
 بر دوش برده ام .  
 بازی کنیم  
 از باختن نهراسیم  
 پیروزی است باخت  
 دیگر هر تك مملولای  
 قرص سنگی است  
 بازی کنیم



- ذهن فروغ ، ذهنی اجتماعی بود .
- ذهنی که در جستجوی دنیای مشترک است.
- فروغ دنیائی متنوع تر و متفکرانه تر
- از «سکستون» داشت .

مه آزاد

... لحظه‌هایی از سرگذشت و سرنوشت فروغ عجیب تشابهی دارد با سرگذشت «آن سکستون Ann Sexton» (شاعره‌ی آمریکائی که بیش از سی سال نزیست) ...

... روزی تکه‌ای از نامه‌ی شاعره‌ی آمریکائی را که (شعرهایی از فروغ ترجمه کرده و موارد این تشابه را ذکر کرده بود) برای او خواندم، به تمسخر چشکی زد و گفت: «این آمریکائیه هم عجب آدم با مزه‌ایه؟ ... از مقایسه همیشه خنده‌اش می‌گرفت».

... يك روز فروغ را دعوت کرده بودند که در کانون دانشجویان «خطابه» ای ایراد کند: یکی دو هفته بعد از انتشار «تولدی دیگر» ... «خطابه ایراد کردن» برایش سخت مضحك بود، گفت: «من همین وسط می‌نشینم و شما برسید» «شاید بشود حرفهائی زد!» و حرفهائی هم زد.

هر وقت دانشجویان می‌خواستند احترامات فائده‌بازی در بیاورند و

حرفهایشان خیلی خیلی جدی میشد با ظرافت و سنگینی حرفها و مجلس، را می گرفت ...

... قیافه‌ی متعجب گرفتن، از نشانه‌های زیرکیش بود، تعجبش نه تلخ بود و نه خشن، می‌خندید، چندانکه مثلاً می‌پرانند و باز می‌خندید.  
... فرخ زاد دنیائی متنوع‌تر و متفکرانه‌تر از «سکستون» است، هر چند زندگی این دو شاعره قرابت‌هایی باهم دارند، اما فرخ زاد، تنها «من»، من مجرد عاطفی نیست.

ذهن فروغ، ذهنی اجتماعی بود، ذهنی که در جستجوی دنیای مشترك است و گاه از فرط گرایش به مسائل عینی، نزدیک به ورنه‌الینسم می‌شود... «ای مرزپر گهر، تکه‌هایی دارد که مطلقاً خود موضوع خنده‌دار است و میان موضوع صراحت ندارد. در همین شعر، جنبه‌های عینی و بیرونی مسائل با ارزشهای مجرد کلام، (مثل بیان حدود شهر به خیابان تیر و میدان اعدام).  
امروز، همه ارزش شعر فروغ فرخ زاد را شناخته‌اند و هیچ‌کس در مقام او شك نمی‌کند ...

دریغ اینست که فرخ زاد در سن کمال خاموش شد.

□ فروغ سگار آمدترین و شاعرترین زن  
دیوار ما بود .

محمد زهری

برای شعر برومند امروز، مرگ ناگهانی فروغ، ضایعه‌ی دردناک است،  
 زیرا او از چنان مایه و استعدادی بهره‌مند بود که می‌توانست تا سالیان دراز  
 همچنان بر غنای شعر فارسی بیفزاید و آنرا بارورتر و کاملتر سازد .  
 فروغ، کارآمدترین و شاعرترین زن دیار ما بود که بی‌اغراق کسی را  
 در میان زنان پیشین یا امروزین همسنگ و تالی او نمی‌توان یافت .  
 تبلور رقت و لطافت زنانه‌ی شعرش، از ویژگی‌های سخنش بود، خوب  
 در می‌یافت و صمیمی بیان می‌کرد . این شیر زن هم در دریافتن و هم در بیان،  
 گستاخ و دلاور بود . در شعرش زندگی موج میزد . گاه پر خاشکری بود که  
 کلامش حماسه‌ی انسان بود و گاه شوخ طبعی که هزل را خمیر مایه‌ی خرده  
 بر ناسامانیها می‌ساخت، هر که بود خود بود. آزاد زیست و آزاد سخن گفت .  
 هیچ قید و سنتی، زندگیش را و سخنش را مقید و محدود نکرد . چه بسیار  
 درد اهل زمانه را به هیأت حسب حال باز می‌گفت .

□ شعر برای من بشکل يك احتیاج مطرح  
است ، احتیاجی بالاتر از خوردن و  
خوابیدن ، چیزی شبیه نفس کشیدن .  
□ من از شعر جدا نیستم .

از صاحبی فروغ با صدراالدین الهی  
۱۳۴۲

ناشر نسخه الكترونيك

Ketabnak.com

پیش از اینکه فروغ از خانه‌اش به استودیو بیاید ، من گلستان را تماشا میکردم .

او برای من از بیغتك خوردنهایش با برادرم در روزهای تعطیل توی کوههای پس قلمه و نزدیک آبشار حرف میزد و من تماشا می‌کردم مردی را که بسیار میدانست .

از طرف مجله‌ی زن‌روز پرسشنامه‌ای برای او فرستاده بودند که باید به آن جواب می‌گفت ، چیزی درباره‌ی فیلم و فیلمسازی معاصر بود که من سرم نمی‌شد .

از ریختن خوشم‌آمد ، با اینکه خیلی تلخ بود ، احساس یکنوع آشنائی قبلی کردم . شاید برای این خوشم‌آمد که یکروز بچه محل ما بوده است ، بچه‌ی سرچشمه ، من محله‌ام را خیلی دوست دارم و همه چیزش را بیک اندازه . دواخانه‌ی مرکزی ، مسجد حاج شیخ عبدالنبی نوری ، میرزا حسین قناعت ،

آسید ابراهیم صمدانی ، دکتر صادق کیا معاون وزارت فرهنگ و هنر ، عباس جوانمرد هنرپیشه و کارگردان و تابیلوی مطب دکتر سیدارسطو خان علاج و هشتی جلوی خانه ی یمین و شیشه های بالاخانه ی مختار خان که بهترین هدف سنگهای تیروکمان دوشاخه ی من بود و حالا ابراهیم گلستان که داشت قاطی آنها می شد .

... فروغ ، با چشم پف کرده و صورت شسته وارد اتاق شد و من جلوی پایش بلندشدم . ابراهیم گلستان بلند نشد ، چون سر پا ایستاده بود که فروغ آمد .

فروغ درست مثل بچه ای که صبح به معلمش سلام می کند به ابراهیم سلام کرد . او هم جوابش را داد . کمی مهر بانتر از يك معلم .

کنار دست من که نشسته بود همه اش زیر چشم ابراهیم را میپائید و هوای او را داشت . مثل بچه ای که می خواهد در امتحان تقلب کند و میترسد معلمش ببیند .

بحرفهائی که در باره ی این دوشنیده بودم خیلی کوتاه فکر کردم و فکرم را يك شعر خود فروغ قطع کرد .

**« معشوق من**

**همچون طبیعت**

**مفهوم ناگزیر صریحی دارد .**

**او با شکت من**

**قانون صادقانه ی قدرت را**

**تأیید میکند ،**

دیدم دوتائی می خواهند دست بیکی کنند و با من توی جوال بروند ، منهم حال و حوصله اش را نداشتم ، پس بهترین راه این بود که من از سفر شروع کنم . خودم را پاك بزنم به خنکی تمام و بگذارم که فروغ حرفهایش را بزند و ابراهیم اذیت کند . منهم مستمع با حوصله ای باشم ، چون اینطور بهتر می توانستم حرف بکشم . فقط کافی بود که من سوال کنم و فروغ آنچه را که بدهنش میرسید جواب بدهد . از احماقانه ترین و ساده ترین سوآلها شروع کردم



زیرا که در عمق حماقت ممکنست بتوان نابغه‌ای را پیدا کرد . پرسیدم :  
- برای چه شعر می‌گوئید ؟

- برای اینکه احتیاج دارم ، شعر برای من بشکل يك احتیاج مطرح است ، احتیاجی بالاتر از ردیف خوردن و خوابیدن ، چیزی شبیه نفس کشیدن . منظورم این است که این احتیاج بطور ضروری برای من مطرح است و معنی لغوی احتیاج که دست‌همه کس افتاده است . و تا می‌پرسی چرا ماشین خریدی ؟ می‌گویند «احتیاج داشتم» مورد نظر من نیست . شعر در من پراکنده شده است ، يك زمانی بود که من این موجود را کنار دیگر چیزها بصورت يك چیز مجرد و خارج از خودم تصور می‌کردم . حالا مدتیست که او در من نفوذ کرده است ، یعنی مرا فتح کرده است و به این جهت من از شعر جدا نیستم . آنوقت‌ها شعر را باور نداشتم .

- آنوقت‌ها یعنی کی ؟

- مگر شما تاریخ نویسید ؟

- تقریباً ، برای اینکه اگر قرار باشد کتاب شما در بیاید باید بتاريخ بسفگی داشته باشد .

- خیلی خوب ، منظورم از آنوقت‌ها زمان دوری نیست ، تا سال ۴۲

- یعنی تقریباً تا بعد از انتشار «تولد دیگر» ؟

- ای بله همینطور . چی داشتم می‌گفتم ؟ می‌گفتم که من شعر را باور نداشتم ، اینکه می‌گویم باور نداشتم باز خودش مرحله دارد . زمانی بود که من شعر را بعنوان يك وسیله‌ی تفنن و تفریح می‌پنداشتم ، وقتی از سبزی خورد کردن فارغ می‌شدم پشت گوشم را می‌خاراندم و می‌گفتم خوب بروم يك شعر بگویم . بعد زمانی دیگر بسود که حس می‌کردم اگر شعر بگویم چیزی بمن اضافه خواهد شد و حالا مدتی است که هر وقت شعر می‌گویم فکر می‌کنم چیزی از من کم می‌شود . یعنی من از خودم چیزی را می‌تراشم و بدست دیگران می‌دهم . برای همین است که شعر بصورت يك کار جدی برایم مطرح شده و حالا روی آن تعصب دارم . یک زمانی بود که من وقتی شعر می‌گفتم خودم شعرهای خودم را مسخره می‌کردم ، اما حالا اگر شعرم را مسخره بکنند عصبانی می‌شوم . برای اینکه خیلی دوستش دارم .

مدتها زحمت کشیدم تا توانستم این چیز غریبه‌ی وحشی را برای خودم رام  
کنم و بعد مدتها زحمت کشیدم که او را در خودم رام کنم و بعد مدتها زحمت  
کشیدم که او را در خودم نفوذ بدهم ، با او در آمیزم و با هم در آمیخته شویم ،  
آنچنانکه جدا کردن ما آسان نباشد .

او که حرف می‌زد و از یگانگی خودش با شعر سخن می‌گفت ، من  
این يك بيت را از کتاب و تولدی دیگر ، با خودم زمزمه می‌کردم :

آه ای با جان من آمیخته

ای مرا از گور من انگیخته

نه خیال کنید این يك بيت در وصف شعر است ، اما بهر حال شعری است  
از یگانگی ، و فروغ وقتی که حرف می‌زد من یگانگیش را با شعر خیلی خوب  
احساس می‌کردم ، اما صلاح در این بود که باز هم فقط نگاهش کنم و به او  
بفهمانم که من از شعر چیزی نمی‌فهمم ، اینطور راحت تر و بدون تعصب تر حرف  
می‌زد و هر چه دلش می‌خواست می‌گفت ، نه تصور کنید که زن بی‌جراتی بود ،  
نه ، وقتی که موقعش شد خیلی راحت گفت که هیچکس را قبول ندارد ، ولی  
در هر حال من نمی‌خواستم حتی برای او یکنوع بازتاب شرطی بوجود آورده  
باشم و او بتصور اینکه يك مدعی یا يك صاحب نظر در برابرش نشسته دچار انقباض  
ذهنی بشود ، پرسیدم :

- بنظر شما شعر چیست ؟

- چند وقت پیش جایی حرفهائی در این باب زده‌ام ، آنها را بگیرید و  
بخوانید .

خودش طاقت نیاورد ، مثل اینکه ویرش گرفت که باز هم بگوید و گفت :

- می‌دانید شعر مفهوش عوض شده است . یعنی من می‌خواهم بگویم که

ما صرف نظر از بعضی غزلهای حافظ تا پیش از نیما اصلا شعر نداشته‌ایم .

- پس اینهمه دیوان ؟

ابراهیم گلستان وسط صحبت ما دوید و گفت :

- اینها نظم است ، شعر بمعنی ناب شعر ، از نیما شروع شد و اگر بخوانیم

تاریخ ادبیات ما را در باب شعر آغاز کنیم باید از نیما شروع کرد .

فروغ حرف آن یگانه‌ترین یار را بهتر دنبال کرد :

— شعر برای من عبارت از زندگی کردن کلمه‌ها در درون آدمیست و بازنوشتن این کلمه‌ها بصورت زنده و جاندار در روی کاغذ. بنابراین از هر نوع سکتۀ یا توقف یا سکوتی که اسباب بی‌جان شدن کلمه‌ها بشود باید احتراز کرد. یکوقت شامی بینیدهمین‌طور که با خودتان دستید کلمات مثل مورچه‌هایی که يك روز آفتابی از سوراخ بیرون می‌آیند بدن‌بال هم و با يك نظم منطقی ردیف می‌شوند.

این نظم کلمه، اگر بتواند در همان لحظه بیان‌کنندۀ مفهومی ذهنی شما هم باشد بدون تردید شعر خواهد شد.

من حالا این‌طور شعری گویم. دیگر مدتهاست که دنبال کلمه نمی‌گردم، بلکه منتظر می‌شوم کلمه جای خودش را پیدا کند، بوجود بیاید، آنوقت من او را يك نظم دعوت می‌کنم، بیکنوع هماهنگی می‌خوانم.

— کلمه‌ها را سوهان‌کاری و دست‌کاری هم می‌کنید؟

— بله، بعد از اینکه جای خودش را در خط پیدا کردند، من گاهی بعضی از آنها را که به اصطلاح نظامی‌ها نظام از راست نگرفته‌اند و قد و قواره‌هایشان جور نیست پس و پیش می‌کنم که خط صاف باشد، گاهی هم بعضی از آنها را از صف اخراج می‌کنم.

— بملت‌کور و کچلی؟

— علتش متفاوت است، گاهی علت کور و کچلی هم هست، یعنی کلمه برایم زیبایی ندارد، ولی اخراج کلمه از يك خط موقعی خیلی جدی می‌شود که من احساس کنم کلمه مزاحم است و کلمه‌های اطرافش را می‌خورد و ضایع میکند، یا از پر بودن آن کلمات چیزی راهی‌کاهد، یا صورت‌انگل را دارد و وجودش مثر هیچ‌ثمری نیست و چون افاعیل عروسی را نمیدانم و نمی‌خواهم بدانم و آن وزن شعر پیشینیان را بصورت يك آیه‌ی محکم قبول ندارم، بنابراین لزومی نمی‌بینم که کلمه‌ی زائدی فقط برای پر کردن يك خط در شعرم وجود داشته باشد.

من می‌خواهم این رشته‌طوری بهم پیوسته باشد که اگر یکدانه از میان آن برداریم زنجیر پاره شود.

— پس شما بنوعی کلاسیسیسم از لحاظ کلمه در شعر رسیده‌اید، مثلاً مثل

وگرنه و «راسین» معتقدید که هیچ کلمه‌ی زائدی نباید در يك اثر وجود داشته باشد ؟

خودم از نگاه او متوجه شدم که بد کرده‌ام ، نباید اصلاً اظهار فضل می‌کردم و اطلاعی نشان می‌دادم ، چون می‌دیدم که او يك نگاه پرمعنی بسراپایم انداخت و در دلش گفت :  
- دای بدجنس .

ابراهیم هم مثل او بمن نگاه کرد و فقط لبخند زد ، یعنی که ما خودمان ختم این کلمات هستیم . فروغ در جواب آنچه من گفتم ، گفت :  
- کلمه واقعاً باید جایش در شعر مشخص باشد ، اگر نتواند جای واقعی خود را بدست بیاورد ، يك چیز زائد اضافی است و ما نباید به‌اضافات پردازیم . صنعت حذف کردن کم‌ازهنر بکارگماشتن نیست . اضافه براین اگر چیزی میخواهید به ماهنامه‌ی آرش مراجعه کنید .

- موضوع شعر شما چیست ؟

- درجه زبانی ؟

- مگر شما تاریخ نویسد ؟

خنده‌اش گرفت ، و گفت :

- شعر من باخود من پیش آمده‌است ، من متأسفم که کتابهای «اسیر» ، «دیوار» و «عصیان» را بیرون دادم .

- بنظر من دروغ میگوئید .

- چرا ؟

- برای اینکه اگر متأسف بودید اصلاً آنها را چاپ نمی‌کردید .

- نفهمیدم .

- این می‌تواند يك عذر باشد ، اما من تازه برای آنچه که کرده‌اید

گناهی قائل نیستم .

- خودم که هستم .

- نه ، نباید باشید ، برای اینکه باید از بد شروع کرد و بخوب رسید .

در هر حال يك نقطه‌ی شروع لازم است .

- افسوس می‌خورم که من چرا این شروع را با «تولد دیگر» شروع

نکرده‌ام .

– افسوس نخورید اگر آن کارها را نمیکردید به « تولدی دیگر »

نمیرسیدید .

– درباره‌ی موضوع شعر ، بشما گفتم که شعر من با من پیش آمده است .

در « اسیر » ، « دیوار » و « عصیان » من فقط يك بیان کننده‌ی ساده از دنیای بیرونی بودم ، در آن زمان شعر هنوز در من حلول نکرده بود ، بلکه با من هم‌خانه بود ، مثل شوهر ، مثل معشوق ، مثل همه‌ی آدم‌هائیکه چند مدتی با آدم هستند . اما بعداً شعر در من ریشه گرفت و بهمین دلیل موضوع شعر برایم عوض شد . دیگر من شعر را تنها در بیان يك احساس منفرد درباره‌ی خودم نمیدانستم ، بلکه هرچه شعر در من بیشتر رسوخ کرد ، من پراکنده‌تر شدم و دنیا‌های تازه‌تری را کشف کردم .

ابراهیم گلستان گفت :

– اگر بتوانیم نام این حالت را یکنوع کشف و شهود بگذاریم ، فروغ

در این مرحله از شعر قرار دارد . به کشف دنیای بیرونی برخاسته و شهود این دنیا را در خودش یافته .

– بله درخودم یافته‌ام . بهمین جهت امروز موضوع شعر من همه چیز

می‌تواند باشد ، از پارو کردن برف تا عوض کردن قنداق بیچه . و از رانده‌وو رفتن یواشکی تا تفاهم کامل یکمرد برای پوست یکزن و از نگاه کردن بیک کوچهی خالی در شب و منظره‌ی دو تا اتوموبیل که سخت باهم تصادف کرده‌اند . اینها همه برای من – موضوع شعر است . منتهی شعر بهمان صورت که گفتم ساخته می‌شود .

– می‌بینم که در شعرهای بعد از « تولدی دیگر » شما دارای یکنوع مشرب

فکری در شعر شده‌اید و فکر در شعر شما جایی را باز کرده است .

– بله ، بهر حال بعد از « تولد » باید بزرگ شد ، باید رشد کرد . این

تولد برای من در آستانه‌ی سی‌سالگی بوقوع پیوست و حالا تصور می‌کنم شعری که خالی از فکر باشد نمی‌تواند مرا راضی کند .

– تصور نمی‌کنید که نشست و برخاست با آدم‌هائی که کارشان شاعری

میست و دنبال مشرب فکری خاصی میگردند شما را به اینگونه پای بند فکر

کرده است ؟

- نه ، من خودم برای خودم فکر دارم ، از دیگران متأثر نمیشوم  
وتلاش می کنم که صاحب يك فكر مستقل باشم . شاعرهای فرنگی روی من اثر  
زیادی نگذاشته اند .

- کدام دسته از شاعرها را میگوئید ؟

- شعرای متفکر را . مثل «الیوت» ، «سن ژون پرس» و «نیماء» . آنها  
فقط بمن راه نشان داده اند ، من بعد از خواندن آثار آنها دانستم که چیزی  
بنام شعر متفکرانه وجود دارد و کوشیدم که تحت تأثیر آنها قرار نگیرم ،  
مخصوصاً شعرای فرنگی . زیر تأثیر نیماء تا مدتی پیش بودم ، اما بعداً خودم  
را خلاص کردم و فقط از نیماء همان روی وزن تازه راه رفتن را نگاه داشتم ،  
یکزمانی بود که نزدیک بود نیماء مرا غرق کند ، اما حالا احساس می کنم که  
از غرق شدن نجات یافته ام و اگر نیماء راه را پیش از من رفته است ، من  
میخواهم آن راهی که او در نیمه اش ایستاد و نتوانست و مجال نیافت که  
ناهمواریها و سنگلاخهایش را هموار کند ادامه بدهم و بهمواریش بکوشم . در  
این راه من با همدی صداقتم تلاش می کنم .

- و همراهی میشناسید ؟

- بله ، بسیاری از ما به بیراهه افتادیم . اما هنوز هستند کسانی که در  
راه قرار دارند ، در حال حاضر فقط دو نفر با من میتوانند در این راه پیش  
بیایند ، «م. امید» و «سهراب سپهری» . «شاملو» هم تا چندی پیش توی خط بود  
اما حالا در توقف است و شاید دوباره راه بیافتد و چون او خیلی تند حرکت  
می کند ممکنست بما برسد و باز هم از ما جلو بیافتد ، کما اینکه مدتی دراز از  
ما جلو بود و من وحشتی ندارم که بگویم دنبالش میدویدم .

- پس مسابقه دومیدادید ؟

- تقریباً همینطور است . در شعر باید همیشه تازه نفس بود و مجال نداد  
که خستگی و پیری - منظورم پیری ذهن است - آدمی را از پای درآورد ،  
- و دیگران ؟

- فاتحهای دیگران را از دم بخوانید ، همه تمام شده اند .

گلستان باز هم دخالت کرد و گفت :

— راحت کنم ، بسیاری از اینها اصلاً شاعر نبوده‌اند ، مدتی باشعرا لاس زدند و چون رامشان نشد ، حالا حالت دون ژوان‌های پیری را دارند که بدون احساس رجولیت دلشان می‌خواهد لاف مردی و مردانگی بزنند .

فروغ اسم خیلی‌ها را برد که قبول نداشت و من در يك لحظه احساس کردم که موج خودخواهی اندك اندك پیاپی او نزدیک می‌شود و این خطر هست که او بخودبینی مطلوب برسد و صاحب ادعا و خرقه بشود و بعد هم وقتی دید دیگر کاری از دستش ساخته نیست به خرقه بخشی بیافتد و آنقدر این بخشش را ادامه دهد تا خود خرقه تهی نماید . ولی لزومی نداشت که آن موقع این احساس را به او بگویم ، هم شرم حضور مانع بود و هم منکه نرفته بودم با او جدل بکنم ، آدم چشم و گوش بسته‌ای بودم که رفته بودم بیمنم این زن که واقلاً تولدی دیگر یافته است ، صاحب چه داعیه‌ایست و چه حرفهائی را میخواهد بگوید . در قسمت دیگر من به این نکته اشاره خواهم کرد که فروغ از کی خودش بود و تا کی خودش بود . زیرا که این یکی دوشم آخرش دیگر فروغ تولدی دیگر نبود . معجونی بود از فروغ گذشته ، فروغی که دلش میخواست باشد و عصاره‌ی نقاشیهای «سهراب سپهری» ، فیلمهای «ابراهیم گلستان» و ترجمه‌های ذهنی‌ذهنیهائی که یا خودش میخواند یا برایش میخواندند و ترجمه میکردند . مثل شعرهای «پرس» ، «الیوت» ، «اودیپرتی» (و تا حدی که میتواند بفهمد ، «میشو» ) و در هر صورت باز در يك دوران تحول بود که شاید اگر بجا میماند و این تحول را هم پایان می‌برد ، آنوقت یا همه‌ی ادعاهایش بشبوت میرسید و مهر قبول عام میخورد و در يك مقیاس بین‌المللی (چیزی که من فقط به آن معتقدم) جائی شایسته و درخور شعر زنانه‌ی جهان امروز پیدا میکرد و یا بکلی میرفت در بوته‌ی فراموشی و همه از یادش می‌بردند ، که این احتمال ضعیف‌تر بود . در آن روز از او پرسیدم :

— شما درباره‌ی ابدیت چطور فکر می‌کنید ؟

در جوابم گفت :

— ابدیت بنظر من عبارت از تداوم انسان است در گیاه ، گل و حیوان .

— پس شما به تناسخ معتقدید ؟

— تناسخ ؟؟ ...

- یعنی شما معتقد به جاوید ماندن انسان نیستید ؟

- از نظر جسم خیر .

- روح را قبول دارید ؟

- نه .

- پس به این ترتیب منکر ابدیت از هر جهت هستید ؟

گلستان که آن یگانه ترین یار را کمی در مضیقه دیده بود باز هم دخالت کرد و گفت :

- بحث شماها بفلسفه و اینجور چیزها کشیده، این بحث شعر نیست .

چون وقت رفتن بود لازم دیدم که بیشتر از این سکوت نکنم و گفتم :

- خانم ، شما که معتقدید ابدیت به این صورت که من به آن اعتقاد دارم وجود ندارد اشتباه می کنید . من معتقدم که فرق انسان با گل و گیاه و حیوان که شما از آن سخن گفتید در همین ابدیت است ، یعنی شما می توانید بیماری کلماتی که «مثل مورچه پشت سرهم ردیف می شود .» در زمانی که دیگر وجود ندارند آدمهائی را که بعد از شما بوجود خواهند آمد و ادوار کنید که در باره ی شما فکر کنند و توی سرشان بزنید و بقول خودتان در شعر «ای مرزپر گهر، خودتان را «بشبت» برسانید، این کلمات چون از جانب شما ساخته شده و چون نشان دهنده ی «من» درون شماست ، اگر باقی بماند ، شما در طول زمان های بعد باقی مانده اید و به این ترتیب آیندگان اجبار خواهند داشت که يك رفته را که بقول شما «بدل به علف یا خاک شده است از مسیر اندیشه اش بشناسند و قبول کنند . پس این ماندن ، برای شما الزام ابدیت را دارد، یعنی در سال ها بعد از مرگتان ابدیت پشت سر نام شما با شعر شما وجود خواهد داشت، در کتاب «عصیان» شعری بنام «بعدها» ساخته اید ، این يك برخورد حسی و سطحی از شما و مرك است ، شما در آنجا می نویسید :

«بعدها نام مرا باران و باد .

نرم می شویند از رخسار سنك

گور من گمنام می ماند براه .

فارغ از افسانه های نام و ننگ .»



اما به اعتقاد من شما که در تولدی دیگر زائیده شده‌اید و حالا پیام آور مفاهیم تازه‌ای در شمر ما هستید گورتان نمی‌تواند گمنام بماند و گیرم که بخواهید ادای شاعرانه در بیاورید و فرضاً بگوئید که مرا ببرید در گورستان يك آبادی گمنام خاك كنید ، من به علفهائی که روی آن گور درمی‌آید و گوسفندهائی که از این علف می‌خورند و بعد هم بمام وطن درود می‌فرستند و نمی‌دانند که علف گور شاعره را خورده‌اند بهیچوجه کاری ندارم ، ولی اینرا یقین دارم که شما نمی‌توانید بعد از مرگتان فارغ از اندیشه‌ی نام و ننگ باشید. برایتان قضاوتهائی خواهد شد ، قضاوتهائی در حد مسئولیت‌هائی که داشته‌اید و آنگاه از مجموع این قضاوتها فروغ فرخزاد تازه‌ای متولد می‌گردد که این همان فروغ فرخزاد ابدی است .

ابراهیم گلستان برگشت و تقریباً بمن دهن کجی کرد و باز فروغ کمی دستپاچه شد . جای بزرگم روی دسته‌ی صندلی یخ کرده بود و فروغ خواست که همه‌ی حرف‌های آنروز را بخصوص شاید این قسمت آخر را با مسخرگی توأم کند و گفت :

— حالا فرض کنید که مردم و رفتم ، گور پدرشان هرچه می‌خواهند بگویند ، من برایم این مهم است که تازه‌ای هستم باشم زنده‌گی کنم و احساس شرم را در زیر پوست تنم داشته باشم .

شما تصور می‌کنید اگر من ابدی بشوم چیزی در آن دنیا بمن خواهند داد ، یا اصلاً آن دنیائی وجود دارد که بنده بخواهم فکر شاعرانه‌ی امروزم را به آن مشغول کنم ؟

— دیدید که شاعری با فلسفه فرق دارد ؟ شاعر باید همیشه شاعر بماند ، چون وقتی که در تنگنای فکرهای سنگین گرفتار شد خودش را بکوچه‌ی ولش کن می‌زند .

فروغ فقط خندید و خمیازه کشید — خسته شده بود ، گفت گودراز بود و او کم حوصله . اظهار امیدواری کرد که باز هم یکدیگر را ببینیم ، ترجمه‌ی شعرها را باهم بخوانیم و دیگر هر گز این فرصت دست نداد و دریغ من در این

دم که از بازنوشتن این گفتگوها فارغ شده‌ام اینست که فروغ واقعاً نیست و جای او بسیار خالیست و در بحث از شعرش، بجای بزرگی که او خالی کرده است اشاره خواهم کرد و باز افسوس می‌خورم که او چرا در گفتگوی آنروز بامن ابدیت کلمات را باور نداشت، در حالیکه در شعرهایش از این ابدیت بسیار گفته‌است و امروز بدون شك با کلماتش ابدی شده است.

**مجله‌ی سپید و سیاه شماره‌ی ۷۰۱**

**جمعه ۵ اسفندماه ۱۳۴۵**

[ من صدایش را می شنوم ، من باخود  
می اندیشم که فروغ چه مهربان بود. آری  
مهربان بود ، با انسان ، با گیاه ، با جانور  
و با جماد و سنگ !

فرج الله صبا

کم میدیدمش ، خیلی کمتر از دیگران و دیرتر و دورتر از دیگران . فرصت دیدن کم بود ، و فرصت گفتن و شنیدن کمتر . گاهی در « کانون فیلم » میدیدمش از دور و گاهی در محفلی ، انجمنی ، هرجا که فیلمی بود ، یا اکسپوزیسیونی ، یا شعرو صحبتی . آری کم ، میدیدمش و نیازی به جستجویش نبود ، زیرا « فروغ » همیشه در خانه‌ی کوچک ما مهمان بود . اصلاً صاحبخانه نبود . وقتی خوشحال بودیم ، بیاد او و شعرا و می‌افتادیم . وقتی اندوه بامابود ، فروغ نیز در کنار ما بود . آخرین کتابش قرآن خانه‌ی ما شده بود ، یا کتاب درسی خواهر و برادرم . دست بدست می‌گشت . از او چنان حرف می‌زدیم که گویی خود یکی از نزدیکترین خویشان ما است ، خویش که نه ، بل دوست ما بود . . . آری ، دوستش می‌داشتیم . اذ دل و جان ، همین . و روزیکه خبر مرگش را بخوهرم دادم ، گریست ، و روزی که می‌خواستیم برای آخرین خدا حافظی با او بگورستان بروم ، با سماجت گفت : « منم می‌آیم ، و آمد . »

گفتم که کم می دیدمش و در هر دیدار ، سلام و علیکی بود و گفتگوی کوتاهی و خدا حافظی . لیکن آن سال که فیلم «خانه سیاه است» از فستیوال «اوبرهاوزن» جایزهای بدست آورد ، همین را بهانه قرار دادم و بدیدارش شتافتم دو ساعتی باهم گپ زدیم ، از فیلمش . و از آن گفت و گویانك نواری بیادگار مانده است . «تنها صداست که می ماند ...» آری چنین است و من از این صدا ، از همین گفتگوی کوتاه می خواهم سخن بگویم نه بیشتر . یادم می آید که وقتی قسمتی از آن گفتگو در مجله ای چاپ شد ، فروغ تلفن زد ، برسم گله و اعتراض که چرا همه ی حرف هایش را چاپ نکردیم . حق داشت و من هم حق داشتم ، زیرا آن مجله جای انشعاق حرف هایش نبود . و شاید متدبر بود که آن گله را من بعد از مرگش جبران کنم . بی فایده است ، خود گول زدن است ، می دانم . ولی بغض گلوئی مرا گرفته است و من از مرگهای بی صدا بیزارم . باید حرفی زد ، آری ، باید حرفی زد و من نیز حرف خودم را می زنم .

یادم می آید که از سفر کوتاهش به تبریز حرف زدیم و از آنچه در جذامخانه ی آن شهر دیده بود . زندگی یکنواخت و بی حرکت و ملال انگیز جذامی ها ، فروغ را سخت تکان داده بود . می گفت :

«روز اول که جذامی ها را دیدم ، حالم خیلی بد شد ... وحشتناک بود . توی جذامخانه يك عده زندگی می کنند که همه ی خصوصیات و احساسات يك انسان را دارند ، اما از چهره ی انسانی محرومند . من زنی را دیدم که ، ریش فقط يك سوراخ داشت و از توی این سوراخ حرف می زد . خوب ، وحشتناک است ، وای مجبور بودم اعتمادشان را جلب کنم . با اینها رفتار خوبی نکردم بودند . هر کس بسراغشان رفته بود در حقیقت عیبهان را نگاه کرده بود . اما من ، بخدا می نشستم سر سفره شان ، بزخمهایشان دست می زدم ، بدست و پایشان که . انگشت نداشت دست می زدم ، اینطوری بود که بمن اعتماد کردند ، حالا هم که یکسال از آنوقت می گذرد يك عده شان هنوز برای من کاغذ می نویسند . مرا حامی خودشان می دانند . عریضه می نویسند که بدهم خدمت ... یا بوزیر بهداشت بدهم و بگویم که برنج جذامی ها را می دزدند ، غذا ندارند ، حمام ندارند ...»

حمام ندارند .

فروغ با زندگی - زندگی در هر شکل آن - ارتباطی پایدار، پنهانی و ناگستنی داشت . با همه‌ی بدبینی و بدانگاری که در برخی از شهرهای نومه دانه‌ی او هست، به انسان اعتماد داشت و احترام می گذاشت . در جذامخانه نیز، جذامی را چون يك انسان نگریسته بود . . . دیگر گفت : .

- « آنجا يك مرد جذامی را دیدم که تقریباً تمام بدنش فلج بود . لیه‌ایش هم فلج بود و لبش را با دست بلند می کرد ، تا بتواند حرف بزند . چشم‌هایش هم کور بود . با این همه تا مرا دیدید می گفت : « آخر من چند دفعه عریضه بنویسم که زنم را بفرستید پیش من . من جذامی‌ام ، اما زنم سالم است و می خواهد با من زندگی کند . . . » زنهای جذامی خیلی عجیب هستند . تمام زیبایی‌شان را از دست داده‌اند ، اما هر روز سره می کشند ، انگشت‌هایشان که حدام آنرا خورده پر از انگشتی است گردن‌بند و انگوی مرا هم گرفتند . توی اتاقشان پر است از آینه و بنارقریانی . خوب ، آدم‌ند دیگر . . . »  
« خوب آدم‌ند دیگر . . . » این جمله‌ی کوتاه برای فروغ بزرگترین استدلال بود . با همین جمله و با همین اندیشه ، گناهها و بدیها و تنگ نظریهای آدمها را می بخشید و جقدر هم آنها را دوست داشت ، و می خواست که در روشنی زندگی کنند ، نه در تاریکی و ظلمات :

« آخ . . . »

چقدر روشنی خوبست ،

چقدر روشنی خوبست ،

و من چقدر دلم می خواهد

که یحیی

يك چارچرخه داشته باشد ،

و يك چراغ زنبوری .

و من چقدر دلم می خواهد ،

که روی چارچرخه‌ی یحیی میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها

بنشینم ،

و دور میدان محمدیه، بچرخم ...»

آدمها را دوست داشت و وقتی میدید که زندگی آنطور که باید باشد نیست، و آدمها آنطور که باید باشند نیستند، کلافه میشد، کفرش درمی آمد. با اینهمه هرگز به انسان ناسزا نداد.

یادم می آید که از او پرسیدم: «شما چگونه توانستید از زشتی، از يك جذامخانه، زیبایی بیافرینید؟» و یادم می آید که با صراحت و قاطعیتی که کمتر در صدایش بود گفت:

«زشتی مفهوم مادی ندارد. نه، جذامخانه و جذامی ها زشت نیستند. اگر بهمین زشتی، بعنوان يك آدم نگاه کنید زیبایی می بینید. وقتی يك مادر جذامی را می بینید که دارد بچه اش را شیر می دهد یا برای اولادائی می خواند، چگونه می توانید بگوئید: این زشت است. زشتی فقط در برخورد اول به چشم می خورد، بعد آدم به مرحله ی برخورد انسانی می رسد، می فهمد که اینها هم يك مشت آدمند ...»

و با چه شور و اشتیاق و هیجانی از عروسی های جذامی ها حرف میزد:

«من آنجا، در عرض دوازده روز، چهار عروسی دیدم... اینها هم آدمند و عشق سرشان میشود. سابقاً حق نداشتند که باهم عروسی کنند. حتی شنیدم که يك مرد جذامی عاشق يك زن جذامی شده بود و او را کشته بود. این مرد را در تبریز اعدام کردند. آره، سابقاً عشق ممنوع بوده، و در عین حال خیلی رایج... اما حالا اجازه دارند که باهم ازدواج کنند... و چه قدر بچه هست توی جذامخانه: بچه، بچه، بچه، بچه، بچه، بچه... بیشترشان سالمند... بچه های كوچك، بچه های خیلی قشنگ...»

و یادم می آید که از فروغ پرسیدم: «در آنجا آرزوهای بشری را بچه شکلی دیدید؟ جذامی ها چه میخواستند؟» خیلی ساده گفت:

«معلوم است، همان چیزهائی که ما میخواهیم... زندگی بهتر، تفریح، غذا، عشق. و چون ندارند، خودشان

را يك جورى سرگرم ميکنند ، بعضى هاشان نقاشى ميکردند .  
سرگرمى است ديگر ... صبح تا شب باهم گپ ميزنند . حتى  
پير مردها باهم دو دوز بازى ميکنند ... يك روز تمام ... از  
صبح تا شب . يا بيخودى بيل ميزنند ، درحاليكه دانه تدارند  
كه توى باغچه شان بکارند ... زنها و دخترها هم آب مى آورند .  
سرمه ميکشند ... »

— نوميدي را بچه شكلهائي ديديد خانم فرخزاد ؟

— « نوميدي ؟ نوميدي آنجا معنى ندارد ، جذامى ها وقتى  
به آنجا وارد ميشوند ، از حد نوميدي گذشته اند . من آنجا  
بيشتر آدمهائي ديدم كه بزندگى علاقه داشتند . مردى ديدم كه  
صورتش يك بقچه بود ، باور كنيد ، فلج بود ، هميشه تو آفتاب  
مى نشست و آسمان را نگاه ميکرد . وقتى دكتر ميخواست بهش  
آه پول بزند ، جيع ميزد و ميگفت : « تو ميخواهى مرا بكشى ،  
من ميخواهم زنده باشم ، من ميخواهم زنده باشم ! » .

— يا اينهمه آنها بالاخره كمبودى دارند . اين كمبود را چگونه  
ميکنند ؟ چگونه نشان ميدهند ؟

— « توى دنياى جذامخانه ، كه دنياى محصورى هم هست ،  
جذامى ها ، آرزوهايشان ، خواست هاشان ، تمايلاتشان را ، با  
اين دنيا مطابقت ميدهند ، خودشان ميدانند كه زندگى شان  
همين است كه هست . ميدانند كه مردم بهر حال آنها را بچشم  
غريبه نگاه خواهند كرد . من فكر ميكنم كه زندگى در آنجا  
عادى ميگذرد . البته براى من دردناك است ، اما آنها خودشان ،  
اين زندگى را بعنوان سرنوشت مشتركان قبول کرده اند .  
اينهم سهم آنهاست از زندگى . »

— فكر ميكنيد آن زنى كه بقول خودتان صورتش فقط يك تکه گوشت  
است ، چرا زندگى ميکند ؟ چه چيز او را بزندگى بسته ؟ چه حسى او را  
وادار بطلب زندگى ميکند ؟

— « همان حسى كه ما را وادار ميکند . علاقه بزنده بودن ،



مخصوص زنده‌هاست . فکر میکنم زنده بودن يك چيزی است غير از دست داشتن ، یا پا داشتن . همینکه من فکر میکنم که جریان دارم ، هستم ، زنده بودن است . جذامی هم همین حس را دارد . البته مردمی که کمتر فکر میکنند . بیشتر بزنگی علاقه دارند . بیشتر میخواهند که زنده باشند . برای اینکه زندگي خوبست . برای اینکه مرگ پایان همه‌ی چيزهاست .»

— شما توی جذامخانه ، از خودکشی هم چيزهائی شنیدید ؟  
— « والله من نشنيدم . شنيدم که همدیگر را کشته‌اند ، اما خودکشی ندیدم و نشنيدم .»

— فکر میکنید که چرا يك آدم جذامی که نقص جسمی ترميم ناپذیری هم دارد ، زنده میماند ، اما آدمهای سالم ، خودشان را میکشند ؟ چرا يك جذامی با وسواس و لجاجت تمام میخواهد زنده بماند ، اما آدمهائی که سالمند و همه‌ی امکانات زندگي را دارند ، داوطلبانه از زندگي خدا حافظي میکنند ؟  
— « بنظر من يك جذامی يك واحدی است از زندگي . او هیچوقت فکر نمیکند زندگي چیست ؟ شاید تنها آرزوی این زن جذامی اینست که صبح بشود و او برود در اتاقش را باز کند و کنار دیوار بنشیند و بافتنی‌اش را ببافد . زندگي يك چيز جبری است . زندگي است که يك انسان جذامی را اداره میکند ، نه او زندگي را ... او مثل يك ذره است از زندگي ... من خودم معتقدم آنها که خودشان را میکشند ، با آنکه جذامی نیستند ، اما يك نوع جذام دیگر دارند . و یا بدین هستند و بزنگی علاقه ندارند . البته آنها که خودشان را میکشند ، يك مقدار آگاهی بیشتری بزنگي دارند . ولی جذامی ، توی جذامخانه زندگي میکند ، بی آنکه مسأله‌ی زندگي برایش مطرح بشود .»  
— بنظرم آمد که در این فیلم ، در مورد احساس عاطف بودن ، و بهبودگي زیاد تکیه شده است ... آیا این فیلم بطور کلی تصویری از يك اجتماع در بسته و محصور نیست ؟

— « چرا ، اصلاً فیلم براساس این فکر ساخته شده ... این زندگي — زندگي جذامی‌ها — میتواند هر جای دیگر نیز باشد ،

هر زندگى ديگر نيز باشد . آدم هر گوشه‌ى زندگى اش را نگاه  
بکند ، ممکن است يك جذامى پيدا بکند . كسى هم كه شب و روزش را  
توى كافه ميگذراند ، بهر حال يك جذامى است . يك زندگى  
يكفواخت دارد ... توى فيلم هم ، يك جذامى هست كه مدام راه  
ميروود ... ميروود ، و برميگردد ...

— عاطل بودن ، بيهوده بودن ، بيحرکت بودن ، بهر حال توى زندگى  
ما هم هست ...

— « بلى ، فکر اصلى فيلم هم همين بود ... زندگى  
جذامى ها مى تواند نمونه‌اى باشد از زندگى عمومى ما . نمونه‌اى  
باشد از يك آدم معمولى ، از يك رهگذر كه راه ميروود ، ولى  
ما دردهايش را نمى بينيم ، و نميدانيم . يك همچو فكري را  
ميخواستيم توى فيلم بگنجانيم . ميدانيد كه اول فيلم را با يك  
آينه شروع کرده ايم . اين زن ظهر آدمى است كه زندگى خودش  
را توى آينه نگاه ميكند ، توى هر آينه‌اى ... »

ويادم مى آيد كه پرسيدم : « از اين دوازده روز ، کدام لحظه براى شما  
جالب تر ، كشنده تر بود ؟ » و فروغ گفت :

— « همه‌ى لحظه ها ... توانستم خودم را آزمايش بكنم . با يك جور  
خوشحالى برگشتم . توانستم كاري بكنم كه آدمهائى كه هيچوقت  
محبت نديده بودند ، مرا دوست داشته باشند ، بمن اعتماد داشته  
باشند ، وقتى از آنها جدا مى شدم مرا دعا ميکردند ... خودم  
را در يك مرحله‌ى زندگى آزمايش كردم ، در برابر آدمهائى كه  
هيچ چيز نداشتند . آزمايش خيلى جالبى بود ، آنجا ، توى جذامخانه ،  
همه چيز و هر لحظه جالب است ... »

— چه حرفهائى شنيديد ؟

— « فقط شكايهت ... يك مشت گرفتاري ديدم ... مى گفتند : « حمام  
نداريم ، دانه نمى دهند كه توى باغچه هايمان بكاريم بما كار نمى دهند . »  
خوشحالترين مرد جذامخانه مردى بود كه كار داشت : پنبه ميزد  
يك كمى هم ديوانه بود . هميشه مى گفت : « يك پاى مصنوعى بمن

بدهید. مرد دیگری هم بود که تمام زندگیش، انتظار ظهور بود که برود و اذان بگوید. کور بود و مدام می پرسید: «آفتاب کجا است؟» تنها رسالت زندگی او، همین اذان بود. اصلاً بخاطر اذان گفتن زندگی می کرد... مرد دیگری هم بود که مدام عریضه می نوشت و از والا حضرت... فقط يك پشای مصنوعی می خواست...»

— بعد از دوازده روز سفر و دیدار جذامی ها حالا چه فکر میکنید؟

— «تجربه ای بود... توانستم بگویم: خدا را شکر!»

— شکر؟ برای چی؟

«برای هیچ چی، فقط برای اینکه خودم را گول بزنم. يك حالت تسلیم بود. آدم نباید راضی بشود که من هستم و جذامی هم نیستم... شاید من هم جذامی باشم...»

— می خواهید کار سینما را ادامه بدهید؟

— «این برای يك راه من بیان است. اینکه من يك عمر شعر گفتم، ذلیل نمیشود که شعر تنها وسیله بیان است. من از سینما خوشم می آید در هر زمینه دیگری هم بتوانم کار میکنم، اگر شعر نبود در تئاتر بازی می کنم، اگر تئاتر نبود، فیلم می سازم ادامه دادنش بسته به اینست که حرفهای من ادامه داشته باشد، البته اگر حرفی داشته باشم، شاید بعدها در فیلم های «گلستان فیلم»، فیلمی هم باشد که خانم فروغ فرخزاد، کارگردان آن باشد...»

وقتی خنده اش بلند شد: هر وقت سر حال بود، همین قهقهه را داشت. از ته دل میخندید و خنده اش مسری بود... آرام و آهسته و کودکانه حرف می زد، لیکن خنده اش پرطنین بود.

و یاد می آید که پرسیدم: «فکر نمی کنید که شعر شما در این فیلم تأثیری

داشته است؟» با تعجب پرسید:

— «مگر فیلم بنظر شما شاعرانه آمد؟»

گفتم: «بلی، خیلی هم شاعرانه»، و گفتم:

— «شاید اینطور باشد، بهر حال هر کسی از دید خودش

واقعیت‌های زندگی را نگاه میکند ، منم که میگویند خانم فروغ فرخزاده شاعری گناه! هستم (قهقهه‌ی خنده) حرفهایم را طوری میزنم که زبان من است ، یعنی شاعرانه . من معتقد نیستم که این فیلم شاعرانه باشد ، وانگهی شعر بعنوان يك مسأله‌ی جدی ، جدا از زندگی که نیست ، شعر را توی زندگی دردناک و محقر و زشت هم میشود پیدا کرد . شاید بتوانیم بگوئیم این يك زندگی است که شعرهایش بیرون کشیده شده .»

— شاید این سوال خنده‌آور باشد ، اما دلم میخواهد بدانم وقتی که آن تلگراف بدستتان رسید و فهمیدید که فیلم شما برنده‌ی جایزه‌ای شده است ، چه احساس کردید ؟

و باز بقهقهه خندید و گفت :

— «اینقدر خوشحال شدم که اصلاً نمیتوانستم حرف بزنم ... ، آشکار بود که فروغ ، باز مثل همیشه ، با آن طنز خاص خودش که گاهی هم خیلی تلخ و نوهیدانه بود ، به مسأله‌ای که من طرح کرده بودم ، مینگرد ، و خودش توضیح داد :

— «اصلاً قضیه برایم بی تفاوت بود . من لذتی را که باید میبردیم . از کار برده بودم . ممکن است يك عروسك هم بمن جایزه بدهند ، عروسك چه معنی دارد ؟ جایزه هم يك نوع عروسك است . مهم اینست که من بگرم اطمینان داشته باشم و احساس رضایت بکنم . حالا اگر تمام مردم دنیا هم جمع بشوند و مثلاً تخم مرغ گندیده بمن بزنند ، مهم نیست . اگر این اطمینان و رضایت شخصی نباشد ، تمام جایزه‌های فستیوالهای دنیا را هم که توی سینی بریزند و برایم بیاورند ، ارزش ندارد .»

— یعنی تحسین و تنقید دیگران برای شما اهمیتی ندارد ؟

— «چرا ، کسی که کار مرا تحسین میکند ، من بهش نگاه میکنم تا بفهمم این کسی که جلوی من نشسته و به به میگوید ، چطور آدمی است . اگر آدمی باشد که از نظر فکری ، در يك حد با ارزش قرار داشته باشد ، البته تعریف و تحسین او خوشحالم

میکنند ... ولی متأسفانه توی این مملکت ، همه‌ی آنها که به به  
میگویند یا فحش میدهند ، اغلب قضاوت‌های بسیار خصوصی و  
فردی دارند ...

و حرف‌های دیگری زدیم ... و اکنون که صدایش را میشنوم ، با خود  
میاندیشم که فروغ چقدر مهربان بود . آری مهربان بود : با انسان ، با گیاه  
و جانور ، با جماد و سنگ . آنقدر مهربان بود که میگفت :

« من خوشه‌های نارس گندم را ،

به زیر پستانم میگیرم ،

و شیر میدهم ... »

صدا ، صدا ، صدا ، تنها صداست که میماند ! ... و اکنون این صدا ،  
صدای فروغ ، خاموش شده است . کسی چه میداند ، شاید مرگش صدای  
او را بگوش کسان بیشتری برساند : کسانی که هرگز نامش را نشنیده بودند  
و شعرش را نخوانده بودند . و اگر چنین شود ، میتوان گفت که مرگ فروغ  
بیهوده و بی‌ثمر نبوده است .

« طبیعی است

که آسیاب‌های بادی میپوستند ... »

و طبیعی است که انسان میمیرد . و او که داز تبار خونی گلها بوده ،  
عمرش بس کوتاه شد . لیکن پربار .

« آه چه آرام و پر غرور گذر داشت ،

زندگی من ، چو جویبار غریبی ...

آه چه آرام و پر غرور گذر داشت ... »

باد او را با خود برده است ... باد همه‌ی ما را با خود خواهد برد ...  
بهار خواهد آمد ، و پرنده باز بچستجوی جفت خویش خواهد رفت ... زندگی  
ما ادامه خواهد داشت . لیکن بی «فروغ» ، بی فروغتر ... اینك «خاك» ، خاك  
پذیرنده ... که اشارتی است به آرامش ، «فروغ» را در میان ذرات خویش  
پنانه داده است ، و دیری نخواهد گذشت که تن و جسم فروغ ، خود خاك خواهد  
شد ، خود زمین خواهد شد ... لیکن آن «فروغ» که مرده است زنی بود با

شناختنامه‌ی شماره‌ی ۶۲۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران، و آن «فروغ»  
که ما می‌شناختیم، و که میگفت: «شاعر بودن، یعنی انسان بودن، زنده  
است، در میان ماست، و با ما می‌خندد... و با ما حرف می‌زند:

«من پشیمان نیستم،

قلب من گواهی در آنسوی زمان جاریست.

زندگی قلب مرا، تکرار خواهد کرد،

و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد میراند،

او مرا تکرار خواهد کرد...»

## در زیر آن سنك سپید

من از انتهای روز در گورستان

و قارقار کالان

و غایت تنهایی

میآیم

زیر کاجهای پیر

ترا به نام صدا کردم

و صدایی که از نامعلوم میآمد

به من گفت:

— او به خاموشی پیوسته

راستی

در زیر آن سنك سپید بر تو چه گذشت ؟

ای تمامی معصومیت

و نهایت حسرتها

آیا چشمان جستجوگر تو

عمق ظلمت را شکافت

و آن پنجره را

به سوی روشنائی گشود

آیا در دستهای نیازمند تو

دانههای حقیقت جوانه زد

و گیوانت را به سبزی پیوند داد

آیا قلب مهربانت

که

برای باغچه میسوخت ،

به تمامی مهربانیها پیوست ؟

به من جواب بده

ای مهربان من !

در زیر آن سنك سپید

بر تو چه گذشت ؟ .

## هرثیه

۱ . بامداد

بجستجوی تو  
بر درگاه کوه می گیریم ،  
در آستانه‌ی دریا و علف .

بجستجوی تو  
در معبر بادها می گیریم ،  
در چار راه فصول ،  
در چارچوب شکسته‌ی پنجره‌ای

که آسمان ابرآلوده را

قابی کهنه می گیرم .  
.....  
به انتظار تصویر تو



این دفتر خالی  
تا چند

تا چند  
ورق خواهد خورد ؟

\*\*\*

جریان باد را پذیرفتن ،  
و عشق را  
که خواهر مرگ است ،  
و جاودانگی  
رازش را  
با تودرمیان نهاد .

پس به هیأت گنجی در آمدی :  
بایسته و آزانگیز  
گنجی از آن دست  
که تملك خاک را و دیاران را  
از این سان  
دلپذیر کرده است !

\*\*\*

نامت سپیده دمی است که بر پیشانی آسمان می گذرد  
- متبرك باد نام تو !  
و ما همچنان  
دوره می کنیم  
شب را و روز را  
هنوز را ...

# رفتی

به خاتون بزرگ شعر « فروغ »

منصور اوجی

کدام آسیا

بنوبت

گشت ؟ !

که بی نوبت

گشتی

رفتی ؟ !

□

در آن غروب

با گردابی از آتش

از شب

که می شکفت و مرا می برد

می برد

می برد -

کتاب نقره چشمت

کتاب دریا

بود .

□

گفتم :

- « نگاه کن ! »

( « تا گور » بود روی پرده که می برد )

گفتی که

- « دیده ام آنرا ! »

رفتی ...

# در سالروز مرگ تو...

منیر اشکوری

در آسمان شعر ، فروغی دمید و رفت  
شوری به بزم شیفتگان آفرید و رفت  
تسایید همچو مهر و درخشید همچو ماه  
چون اختری به سینه‌ی شب ، پاکشید و رفت  
پسائیز را بهار شکوفان عشق کرد  
خود زین بهار ، غنچه‌ی شادی نچید و رفت  
کس تاب هنوائی آن خوشنوا نداشت  
شیدا پر نده ، از قفس آخر پرید و رفت  
«عصیان» گری «اسیر» زمان «تولدش»  
«دیوار» غم ، بگرد دل ما کشید و رفت  
آن آبشار سرکش و جوشان ، غریب وار  
بر جاودانه معبر دنیا خزید و رفت  
از بند رسته آهوی دیوانه دل ، چه زود ؛  
از تنگنای ظلمت هستی رمند و رفت  
در سالروز مرگ تو دلها به ماتم است  
اشک «منیر» در دل گوشت چکید و رفت

## و از شعری ناتمام ...

م . امید

... هنوز از مرگ نیما من دلم خون بود ...

چه بود ، این تیر بیرحم ، از کجا آمد  
که غمگین باغ بی آواز ما را باز  
درین محرومی و غریانی پائیز  
بدینسان ناگهان محروم و خالی کرد  
از آن تنها و تنها قمری محزون و خوشخوان نیز ...

...

درینا آن پری شادخت شعر آدمیزادان  
درین نفرین شده مسکین خراب آباد ...  
... زنی مردانه تر از هرچه مردانند  
زنی آزاده و آزاد ...

## و گیسوان تو ناگاه بر تمامی ویرانه‌های باد نشست ...

م. آزاد

چه روز سرده آلودی !  
چه انتظاری !  
آیا تو باز خواهی گشت ؟

تو را صدا کردند ،  
تو را که خواب ورها بودی ،  
و گیسوان تو با رودهای جاری بود .  
تو را به شط‌کهن خواندند .  
تو را به نام صدا کردند  
از عمق آب ...  
( و باغ كوچك گورستان را  
در باد

سوی شهر گشودند )  
تمام بودن رازی شد ،  
و گیسوان تو ناگاه بر تمامی ویرانه‌های باد نشست .

## ستاره‌ای افتاد زبانه زد خورشید

منوچهر شیبانی

تنك غروب بود كه ناگاه  
در بطن يك لحظه‌ی سترون خوف انگیز  
يك نطفه بست شوم  
خورشید بخون نشست .  
خورشید زاد و رفت .  
در دل تاریکی و سکون  
نوزاد زاده شد خونین  
نوزاد چشم باز کرد .  
با يك نگاه دروازه‌ی سکوت را ، در مقابل او باز کرد .  
او جیغ زد و جیغش ترانه‌ها را در تار عنكبوت سکوت پیچید  
گل خنده‌اش ، خشکید  
نوزاد برخاست  
مادر افتاد  
او آن غریب حادثه بود

ای قطره‌های شور پیایی !  
 از اوج التهاب ،  
 بر چهره‌ی پر از شکن سرد حوض آب  
 تصویر يك ستاره‌ی نو تاب را کز آسمان شب بر من می‌خواهد شاید  
 بتابد .

با تنهاتان سنگین -  
 این گونه وحشیانه درهم نگویند .  
 در هم نگویندش  
 او يك ستاره است از دور دستها  
 نه ، شاید او تصویر مبهمی از يك ستاره است -  
 در هم نگویندش  
 او تاب ریزش قطره‌ها را ندارد ، شاید  
 گرچه ز مروارید :  
 گرچه ز سیماب  
 گرچه ز ابرها و ز پرها او  
 آن سپید پر  
 دیدی ، دیدی آخر با چه شتاب پنجره‌اش را سیاه بست ؟  
 که باز بود باز بروی ستاره‌ها ،  
 با چه شتاب بست ؟  
 و کیف دستی‌اش را پر کرد  
 از روزهای نیامده  
 شبهای نطقه نبسته  
 در بستر شبانه ساعتها  
 که عقیق می‌زادند  
 که عقیق می‌مردند .  
 و فقط به‌مراه يدك میکشیدند  
 او را که نخوانده آمده بود .  
 او را که نخوانده بدرون می‌برد

او

آن غریب حادثه را در کیف دستپاش بنهاد .  
و سایه‌های مضطربش را از روی دیوارها پاک کرد  
و چراغ چشمش را خاموش کرد .  
رفت با شتاب بسوی در  
در بسته بود لیکن .

### عزم سفر

از تنگنای بستر مدخل ،  
رفته بود  
بقدر تنش میان کبودی تنگنای  
آرام خفته بود ،  
آنگاه از میان در چشمش ، ولی سیاه  
لرزان ستاره‌ای روئید  
ناگه حباب سینه‌ی او  
کوچک شد و بزرگ شد  
نفس میکشید  
و دستهایش قدمی کشید  
برك میداد  
شکوفه میداد  
ناگاه غنچه‌ای بازبان‌هائی از آتش  
روی ستاره‌اش بشکفت  
و از فراز قله‌اش  
زبان زده خورشید

جمعه ۲۷ بهمن ماه ۱۳۴۵



## شبنمی و آه ...

### سیاوش کسرائی

آی گل‌های فراموشی باغ  
مرگ از باغچه‌ی خلوت ما می‌گذرد داس بدست  
و گلی چون لب‌خند  
می‌برد از بر ما

□ □ □

سبب این بود آری  
راه را گر گره افتاده پیای  
باد را اگر نفس خوشبودر سینه شکست  
آب را اشک اگر آمد در چشم زلال  
کل یخ را پروار یخت اگر

□ □ □

در تک روز آری  
روشنائی می‌میرد  
شبنمی با همه جان می‌شد آه ...  
اختران را با هم پیچ‌پیچی بود شب پیش که میدیدم من .

ابرها با تشویش  
هودجی را در تاریکی‌ها می‌بردند  
و دعاهائی چون شعله و دود  
از نهانگاه زمین برمیشد

□ □ □

شاعری دست نوازشگرازپشت جهان برمیداشت  
زشتی از بند رها می‌گردید .

□ □ □

دختر عاصی و زیبای «گناه»  
ماند با سنگ صبورش تنها :  
او نخواهد آمد  
«او نخواهد آمد» اینک آن آوازی است .  
که بیابان دربر دارد  
«او نخواهد آمد»  
عطر تنهائی دارد با خویش

□ □ □

همره قافله‌ی شاد بهار  
که بدروازه رسیدست کنون  
او نخواهد آمد  
و در این بزم که چتری زده یادش بر ما  
باده‌ای نیست که بتوانم شستن از یاد  
داغ این سرخ‌ترین گل ، فریاد

□ □ □

کودکی را که در این مه سوی صحرارفتست  
تا که تاجی بنشانند از گل بر زلفان  
یا که برگیرد پروانه‌ی رنگینی از بیشه‌ی غم

با چه نقل و سخنی بفریبمش آیا  
بکشانش تا آبادی؟؟

□ □ □

پای گهواره‌ی خالی چه عیب خواهد بود  
پس از این لالائی  
خواب او سنگین است  
و شما ای ه.م. مرغان جهان در غوغا ، آزادید

□ □ □

شعر ، در پنجره‌ی هفتابی  
گریه سرداد و غریبانه نشست

۲۵ بهمن ماه ۱۳۴۵

# حیف از تو ای فروغ

یزدان بخش قهرمان

افسوس بر او نیست  
افسوس در او نیست  
افسوس بر من است و بر آنانکه مانده‌اند  
و آنان، که این حماسه‌ی جانسوز خوانده‌اند  
او ، سوز و عشق بود  
او ، آه و ناله بود  
او ، درد و رنج بود  
در این خرابه ناک ،  
گراشمایه گنج بود .  
رنجی ، که دل گداخته ، بر روی خاک زیست  
گنجی ، که ناشناخته ، در زیر خاک رفت  
او ،  
نور بود و روشنی جاودانه بود .  
پر شعله ،  
از تمنی و شور زنانه بود .  
اما :  
زنی که هر چه دلش خواست ، کرد و گفت  
و زهر مسمومی سخن ناسزا شنفت .

ایکاش ،

از شجاعت او، بود اندکی، در مردهای ما

یا ،

داشتند ذره‌ای از کوه درد او، نامردهای ما

ای بس «لکاته» های بظاهر شکوهمند

کوه فساد و تنک

کز بهر حفظ ظاهر

بد با فروغشان

چون بوف کور ،

جنگ .

او ،

جز بر آستان دل و روح خویشتن،

پیشانی گرامی، بر در گهی نسود

یا خود، جلال و قدرت و فرو شکوه را

در دیدگاه دانش او، ارزشی نبود

او ،

جز به «خانه‌ی سیه» خلق تیره بخت ،

در هیچ کاخ با عظمت ،

پا نمی‌نهاد ،

یا ،

دست پر نوازش و پر مهر خویشرا

جز ،

بر فراز غمزده دلها نمی‌نهاد .

او ،

زند گیش، گرچه بدلخواه خویش بود

مرگش، نبود لیک بدلخواه ملتش،

دردا

و آو خا

و درینجا

واندها .

پوشید، ابرتیر .

**فروغ محبتش .**

**ای قهرمان زندگی و قهرمان مرگ**

**من ، قهرمان به نامم و تو قهرمان به کام .**

**ایکاش ،**

عمر پرغم و پردرد و رنج من ،

میشد، بجای زندگی شاد تو تمام .

**من،**

خسته‌ام از زندگی پرملال خود،

**اما،**

هنوز جان تو پر شوق و شور بود .

**لیکن،**

دریغ و درد، که در انتخاب خویش

**دژخیم مرگ،**

غافل و بی‌رحم و کور بود .

**تیری ،**

ز شست مرگ، رها گشت و باز ماند ،

ز اندیشه ، مغز روشن گوینده‌ای شهیر .

**گوینده‌ای ،**

که هرگز، چون او نپرورد

مام زمانه ،

گرچه ، بیاید بمردیر .

**او ،**

**فخر بانوان وطن بود .**

**آزاده شیرزن بود .**

**اما ،**

زنی ، نه در پی پول و مقام و جاه ،  
سآرد ، ذلیل گونه ، بنامردها پناه  
او رفت ... و رفت ... و رفت ...  
او ، هست ... و هست ... و هست ...  
تاب نفس نداشت ،  
آخر ،

ففس شکست  
حیف از تو ای عزیز  
حیف از تو ای فروغ  
ای دوستدار خلق .  
ای دشمن دروغ .  
مردی

ولی به حق ،  
مرک تو زندگی است  
آری ،

تو زنده‌ای در قلب ملت ،  
چون مرک واقعی ، در ننگ بندگی است .  
چون  
مرک واقعی ،  
در

ننگ بندگی است .  
در ننگ بندگی است .





نمونه‌های از شعر فروغ  
فرید

نمونه‌هایی از شعر فروغ



در شب اکنون چیزی می‌گذرد  
 ماه سرخست و مشوش  
 و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است  
 ابرها ، همچون انبوه عزاداران  
 لحظه‌ی باریدن را گویی منتظرند ...

از شعر «باد ما را خواهد برد»



تنها تر از يك برگ  
 با بار شادبهای مهجوره  
 در آبهای سرد تابستان  
 آرام می‌دانم  
 تا سرزمین مرك  
 تا ساحل غمهای پائیزی ...

از شعر «در آبهای سبز تابستان»



در آسمان ملول  
 ستاره‌ای می‌سوخت  
 ستاره‌ای می‌رفت  
 ستاره‌ای می‌مرد

ترا صدا کردم

ترا صدا کردم

از شعر «میان تاریکی»

□ □ □

بر او ببخشائید

بر او که در سراسر تا بوتش

جریان سرخ ماه گذر دارد

و عطرهاى منقلب شب

خواب هزار ساله‌ای اندامش را

آشفته می‌کند

بر او ببخشائید

بر او که از درون متلاشیست

اما هنوز، پوست چشمانش از تصویر ذرات نور می‌سوزد

و گیسوان بیهوده‌اش

نومیدوار از نفوذ نفس‌های عشق می‌لرزند ...

از شعر «بر او ببخشائید»

□ □ □

داشتم با همه جنبش‌هایم

مثل آبی را کد

ته‌نشین می‌شدم آرام آرام

داشتم

لرد می‌بستم در گودالم

آه ، من پز بودم از شهوت، شهوت مرك ...

از شعر «در یافت»

□ □ □

من پشیمان نیستم  
قلب من گوئی در آنسوی زمان جاریست  
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد  
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد می‌راند  
او مرا تکرار خواهد کرد ...

از شعر «در خیابان‌های سرد شب»



روز یا شب ؟  
- نه ، ای دوست ، غروبی ابدیست  
با عبور دو کبوتر در باد  
چون دو تابوت سفید  
و صداهایی ، از دور ، از آن دشت غریب  
با ثبات و سرگردان همچون حرکت باد  
- سخنی باید گفت  
- سخنی باید گفت  
دل من می‌خواهد با ظلمت جفت شود  
سخنی باید گفت  
چه فراموشی سنگینی ...  
- من به آوار می‌اندیشم  
و به تاراج وزش‌های سیاه  
و به نوری مشکوک  
که شب‌نگاهان در پنجره می‌کاود  
و به گوری کوچک ، کوچک چون پیکریک کودک  
من دلم می‌خواهد  
که به طغیانی تسلیم شوم  
من دلم می‌خواهد  
که پیارم از آن ابر بزرگ

من دلم می خواهد  
که بگویم نه نه نه نه ...

از شعر «در غرویی ابدی»

□ □ □

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت  
دیده را طغیان بیداری گرفت  
دیده از دیدن نمی ماند ، دریغ  
دیده پوشیدن نمی ماند دریغ  
رفت و دور من مرگزاری کهنه یافت  
هستیم را انتظاری کهنه یافت ...  
آه ، اگر راهی به دریائیم بود  
از فرو رفتن چه پروائیم بود ؟  
گر به مردابی ز جریان ماند آب  
از سکون خویش ، نقصان یابد آب  
جانش اقلیم تباهی ها شود  
ژرفنایش گور داهی ها شود ،  
آهوان ، ای آهوان دشت ها  
گاه اگر در معبر گلگشت ها  
جویباری یافتید آواز خوان  
روبه آبی رنگ دریاها روان  
خفته بر گردونه ی طغیان خویش  
جاری از ابریشم جریان خویش  
یال اسب باد در چنگال او  
روح شوخ ماه در دنبال او  
ران سبز ساقه ها را می گشود  
عطر بکر بوته ها را می ربود

جر فرازش ، در نگاه در حباب  
انعکاس بی دریغ آفتاب  
خواب آن بیخواب را یاد آورید  
مرگ در مرداب را یاد آورید ...

از شعر «مرداب»

□ □ □

و چهره‌ی شگفت  
از آنسوی دریچه به من گفت  
«حق با کیست که می بیند  
من مثل حسن گمشدگی وحشت آورم  
اما خدای من  
آیا چگونه می شود از من پرسید ؟  
من ، من که هیچگاه ،  
جز باد باد کی سبك وولگرد  
بر پشت بامهای مه آلود آسمان  
چیزی نبوده ام .  
و عشق و میل و نفرت و دردم را  
در غربت شبانه‌ی قبرستان  
موشی بنام مرك جویده ست .»  
.....  
حق پاشماست  
من هیچگاه پس از مرگم  
جرئت نکرده ام که در آئینه بنگرم  
و آنقدر مرده ام  
که هیچ چیز مرك مرا دیگر  
ثابت نمی کند  
.....

و افسوس

من مرده‌ام

و شب هنوز هم

گوی ادامه‌ی همان شب بیهوده است .»

. . . . .

«آیا شما که سورتان را

در سایه‌ی نقاب غم انگیز زندگی

مخفی نموده‌اید

گاهی به این حقیقت یأس آور

اندیشه می‌کنید

که زنده‌های امروزی

چیزی بجز قفاله‌های يك زنده نیستند ؟»

از شعر «دیدار در شب»

□ □ □

. . . . .

و يك صدا که در افق سرد

فریاد زد :

«خدا حافظ

کدام قله ، کدام اوج ؟

مگر تمامی این راه‌های پیچاپیچ

در آن دهان سرد مکند

به نقطه‌ی تلاقی و پایان نمی‌رسند ؟ ..

تمام روز ، تمام روز

رها شده ، رها شده ، چون لاشه‌ای بر آب

به سوی سه‌مناك‌ترین صخره پیش می‌رفتم

به سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی

و گوشه‌خوارترین ماهیان ،



و مهره‌های نازك پشتم  
از حس مرگ تیر کشیدند ...

از شعر «وهم سبز»

\*\*\*

آه ...

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانست که آویختن پرده‌ای آنرا از من می‌گیرد

سهم من پائین رفتن از يك پله‌ی متروکست

و به چیزی در پوشیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره‌هاست ...

و بدینسانست

که کسی می‌میرد

و کسی می‌ماند

هیچ سیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد ، مرواریدی سید نخواهد  
کرد

من

پری كوچك غمگینی را

می‌شناسم که در اقیانوسی مسکن دارد

و دلش را در يك نی لبك چوبین

می‌نوازد ، آرام ، آرام

پری كوچك غمگینی

که شب از يك بوسه می‌میرد

و سحرگاه از يك بوسه به دنیا خواهد آمد .

از شعر «قولی دیگر»

دلیم گرفته است

دلیم گرفته است

بدایوان میروم و انگشتانم را

تر پوست کشیده‌ی سب میکشم

چراغ‌های رابطه تاریکند

چراغ‌های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها نخواهد برد

پرده‌از را بخاطر بسیار

پرند هردنی است

برادر منی و برادر  
برادر منی و برادر

دلم ز صفت است  
دم ز صفت است  
در آن مردم داشتیم را  
برویش گفتند که  
چراغ بی راهی تا روشن  
جوان می رانند تا بکنند

کسی در راه گشت  
سوزنی نخواستند  
کسی مرا به سوزنی نخواستند



« شاید که عشق من

گهواره‌ی تولد عیسی دیگری باشد. »

گفته‌هایی از فروغ



□

نیما برای من آغازی بود. می‌دانید نیما شاعری بود که من در شعرش برای اولین بار يك فضای فکری دیدم. دیدم که با يك آدم طرف هستم، نه يك مشت احساسات سطحی و هدفهای مبتذل روزانه. عاملی که مسائل را حل و تفسیر می‌کرد، دید وحشی بر تر از حالات معمولی و نیازهای كوچك. سادگی او مرا شگفت زده می‌کرد. بخصوص وقتی که در پشت این سادگی ناگهانی با تمام پیچیدگی‌ها و پرسش‌های تاریك زندگی برخورد می‌کردم. مثل ستاره که آدم را متوجه آسمان می‌کند. در سادگی او سادگی خودم را کشف کردم.

□

ریشه يك چیز است، فقط آنچه که می‌روید متفاوت است، چون آدم‌ها متفاوت هستند. من بعزت خصوصیات روحی و اخلاقی خودم. و مثلاً خصوصیت زن بودنم. طبیعتاً مسائل را به شکل دیگری می‌بینم. من می‌خواهم نگاه او را داشته باشم، اما در پنجره‌ی خودم نشسته باشم.

□

من بدنای اطرافم ، به اشیاء اطرافم و آدم‌های اطرافم و خطوط اصلی این دنیا نگاه کردم و آنرا کشف کردم .

□

شعر چیزی است که عامل ظرافت و زیبایی یکی از اجزاء آنست . شعر « آدمی » است که در شعر جریان دارد ، نه فقط زیبایی و ظرافت آن آدم .

□

من پناه بردن به اتاق در بسته ، و نگاه کردن به درون را در چنین شرایطی قبول ندارم . من می‌گویم دنیای مجرد آدم باید نتیجه‌ی گشتن و تماشا کردن و تماس همیشگی با دنیای خارجی باشد ، آدم باید نگاه کند تا ببیند و بتواند انتخاب کند . وقتی آدم دنیای خودش را در میان مردم و در ته زندگی پیدا کرد آنوقت می‌تواند آنرا همیشه همراه خودش داشته باشد و در داخل آن دنیا ، با خارج تماس بگیرد .

□

... شعر از زندگی بوجود می‌آید ، هر چیز زیبا و هر چیزی که میتواند رشد کند نتیجه‌ی زندگیست . نباید فرار کرد و نفی کرد . باید رفت و تجربه کرد . حتی زشت‌ترین و دردناک‌ترین لحظه‌هایش را ، البته نه مثل بچه‌ای بهت‌زده ، بلکه با هوشیاری و انتظار هر نوع برخورد نامطبوعی . تماس زندگی برای هر هنرمندی باید باشد . در غیر این صورت از چه پر خواهد شد ؟

□

به من چه ، بگویم یا نه ، این شعر <sup>۱</sup> که ردمی شوند دماغشان را بگیرند ، این شعر زبان خودش را و شکل خودش را دارد ، من نمی‌توانم وقتی می‌خواهم از کوچه‌ای حرف بزنم که پرازبوی ادرار است لیست عطرها را جلویم بگذارم و معطرترینشان را انتخاب کنم برای توصیف بو ، این حقه بازیست ، حقه‌ایست که اول به خودش می‌زند . بعد هم به دیگران .

---

<sup>۱</sup> اشاره است به شعر « ای مرز پر کهن »



... ی - - - بر - - - . یعنی سر ، می ساسم به رفتار دورا به شان  
هیچ ربطی به شعرشان ندارد ، یعنی فقط وقتی شعر می گویند شاعر هستند . بعد  
تمام می شود . دو مرتبه می شوند يك آدم حریص شکموی ظالم تنگ فکر بد بخت  
حدود حقیر . خوب ، من حرفهای این آدم ها را هم قبول ندارم . من به زندگی  
بیشتر اهمیت میدهم و وقتی این آقایان هشت هایشان را گره می کنند و داد و  
فریاد راه می اندازند - یعنی در شعرها و مقاله هایشان - من نفرت می گیرم و  
باورم نمی شود که راست می گویند . می گویم نکنند فقط برای يك بشقاب پلوس که  
دارند داد می زنند ...

□

من از آن آدمهایی نیستم که وقتی میبینم سربکنفر به سنك میخورد و  
میشکند دیگر نتیجه بگیرم که نباید بطرف سنك رفت من تا سر خودم نشکند  
معنی سنك را نمی فهمم میخواهم بگویم که حتی بعد از خواندن اشعار نیمامم من  
شعرهای بد خیلی زیاد گفته ام ، من احتیاج داشتم به اینکه در خودم رشد کنم  
و این رشد زمان میخواست و میخواهد با قرص های ویتامین نمیشود یکمرتبه  
قد کشید ، قد کشیدن ظاهر است ، استخوانها که در خودشان نمی ترکند بهر حال  
يك وقتی شعر می گفتم همینطور غریزی در من میجوشید روزی دو سه تا توی  
آشپزخانه ، پشت چرخ خیاطی خلاصه همینطور میگفتم چون همینطور دیوان  
بود که پشت سر دیوان میخواندم و پر میشدم و چون پر میشدم و بهر حال استعداد  
کمی هم داشتم ناچار باید یکجوری پس میدادم نمیدانم اینها شعر بودند یا  
نه ، فقط میدانم که خیلی «من» آنروزها بودند ، صمیمانه بودند ، و می دانم  
که خیلی هم آسان بودند . من هنوز ساخته نشده بودم ، زبان و شکل خودم ،  
راه دنیای فکری خودم را پیدا نکرده بودم ، توی محیط کوچک و تنگی بودم  
که اسمش را می گذاریم زندگی خانوادگی ، بعد یکمرتبه از همه ی آن حرفها  
خالی شدم ، محیط خودم را عوض کردم : یعنی جبراً و طبیعتاً عوض شد ،  
«دیوار» و «عصیان» در واقع دست و پا زدنی ما یوسانه در میان دو مرحله ی  
زندگیست ، آخرین نفس زندگیا پیش از یکذوق رهایی است آدم به مرحله ی  
تفکر می رسد . در جوانی احساسات ریشه های سستی دارند . فقط جذبه شان

حشک می شوند و تمام می شوند . من به دنیای اطرافم به اشیاء اطرافم و خطوط اصلی این دنیا نگاه کردم ، آنرا کشف کردم و وقتی خواستم بگویمش دیدم کلمه لازم دارد ، کلمه های تازه که مربوط به همان دنیا باشد ، اگر می ترسیدم ، می مردم . اما ترسیدم . کلمه ها را وارد کردم . به من چه که این کلمه هنوز شاعرانه نشده است . جان که دارد شاعرانه اش می کنیم . کلمه ها که وارد شدند . در نتیجه احتیاج به تغییر و دستکاری در وزن ها پیش آمد ، اگر این احتیاج طبیعتاً پیش نمی آمد تأثیر نیما نمی توانست کاری بکند او راهنمای من بود . اما سازنده خودم بودم . من همیشه به تجربیات خودم متکی بوده ام . من اول باید کشف میکردم که چطور شد که نیما به آن زبان و « فرم » رسید . اگر کشف نمی کردم که فایده نداشت ، آنوقت يك مقلد بی وجدانی میشدم ، باید آن راه را طی میکردم . وقتی می گویم باید ، این باید تفسیر کننده ی یکجور سرسختی غریزی طبیعی من است . غیر از نیما خیلی ها مرا افسون کردند ، مثلاً « شاملو » او از لحاظ سلیقه های شعری و احساسات من نزدیکترین شاعر است ، وقتی که « شعری که زندگیت » را خواندم متوجه شدم که امکانات زبان فارسی خیلی زیاد است ، این خاصیت را در زبان فارسی کشف کردم که می شود ساده حرف زد ، حتی ساده تر از « شعری که زندگیت » یعنی به همین سادگی که من الان دارم باشما حرف می زنم ، اما کشف کافی نیست خب ، کشف کردم بعد چه ؟ حتی تقلید کردن هم تجربه می خواهد باید در يك سیر طبیعی ، در درون خودم و به مقتضای نیازهای حسی و فکری خودم ، بطرف این زبان می رفتم و این زبان خود بخود در من ساخته میشد . در دیگران که ساخته ، حالا کمی اینطور شد ، اینطور نیست ؟ من فکر می کنم که در این زمینه با هدف پیش رفتم ، خیلی کاغذ سیاه کردم ، حالا دیگر کارم بجایی رسیده که کاغذ کساهی می خرم ، ارزانتر است .

□

می دانید من آدم ساده ای هستم ، بخصوص وقتی میخواهم حرف بزنم ، نیاز به این مسأله را بیشتر حس میکنم . من هیچوقت اوزان عروضی را نخوانده ام آنها را در شعرهایی که میخواندم پیدا کردم . بنا بر این برای من حکم نبودند .

راههایی بودند که دیگران رفته بودند. یکی از خوشبختی‌های من این است که نه زیاد خودم را در ادبیات کلاسیک سرزمین خودمان غرق کرده‌ام و نه خیلی زیاد مجذوب ادبیات فرنگی شده‌ام. من دنبال چیزی در دوره‌ی خودم و در دنیای اطراف خودم هستم، در یک دوره‌ی مشخص که از لحاظ زندگی اجتماعی و فکری و آهنگ این زندگی، خصوصیات خودش را دارد، راز کار در این است که خصوصیات را کشف کنیم و بخواهیم این خصوصیات را وارد شعر کنیم. برای من کلمات خیلی مهم هستند، هر کلمه‌ای روحیه‌ی خاص خودش را دارد. همینطور به اشیاء بی‌توجهم. بمن چه که تا بحال هیچ شاعر فارسی‌زبان مثلاً کلمه‌ی «انفجار» را در شعرش نیاورده است. من از صبح تا شب به‌طرف که نگاه می‌کنم می‌بینم چیزی دارد منفجر می‌شود **من وقتی می‌خواهم شعر بگویم دیگر به خودم که نمیتوانم خیانت کنم**. اگر دیدم ما دید امروز باشد، زبان هم کلمات خودش را پیدا میکند و هماهنگی در این کلمات را و وقتی زمان ساخته و یکدست و صمیمی شد، وزن خودش را با خودش می‌آورد و به وزن‌های متداول تحمیل می‌کند. من جمله را به ساده‌ترین شکلی که در منظم ساخته می‌شود بروی کاغذ می‌آورم و وزن مثل نخ‌ی است که از میان این کلمات رد شده: بی‌آنکه دیده‌شود، فقط آنها را حفظ می‌کند و نمی‌گذارد بیفتد. اگر کلمه‌ی «انفجار» در وزن نمی‌گنجد و مثلاً ایجاد سکنه می‌کند بسیار خوب، این سکنه مثل گره‌ی است در این نخ، با گره‌های دیگر می‌شود اصل و گره را هم وارد وزن شعر کرد، و از مجموع گره‌ها یک‌جور هم شکلی و هماهنگی بوجود آورد. مگر نیما این کار را نکرده است؟ بنظر من حالا دیگر دوره‌ی قربانی کردن مفاهیم، بخاطر احترام گذاشتن به وزن گذشته‌است. وزن باید از نو ساخته‌شود و چیزی که وزن را می‌سازد باید اداره‌کننده وزن باشد برعکس. گذشته زبان است حس زبان غریزه‌ی کلمات و آهنگ بیان طبیعی آنها وقتی از من می‌پرسید در زمینه‌ی زبان و وزن به چه امکانهایی رسیده‌ام، من فقط می‌توانم بگویم به صمیمیت و سادگی نمی‌شود این قضیه را با شکل‌های هندسی ترسیم کرد. باید واقعی‌ترین و قابل لمس‌ترین کلمات را انتخاب کرد، حتی اگر شاعرانه باشد، باید قالب را در این کلمات ریخت، نه کلمات را در قالب، زیادهای وزن را باید چید و دور انداخت، خراب می‌شود؟ بشود. اگر حس شما و کلمات شما روانی خودشان

را داشته باشند بلافاصله این خرابی قراردادی را جبران می کنند، این همه حرف زدم و بالاخره کلید پیدا نشده . اشکال در این است که این دو مسئله یعنی وزن و زبان از هم جدا نیستند، من می توانم بعنوان مثال برای شما نمونه هایی بیاورم از کارهایی که در این زمینه انجام شد. مثلا شعر **وای وای مادرم**، شهریار را ببینید ، وقتی شاعر غزل سرایی مثل شهریار با مسئله ای برخورد میکند که دیگر نمی تواند درباره اش غیر صمیمی باشد، چطور زبان و وزن خود بخود با هم ساخته می شوند و می آیند که اصلا نمی شود از شهریار انتظار داشت. این شعر نتیجه ی يك لحظه توجه صمیمانه و راحت به حقایق زندگی امروزی با شکل خاص امروزشان است . من میخواهم بگویم که تمام امکانات در نتیجه ی این توجه، خود بخود بوجود می آیند ...

عیب کار من در اینست که هنوز همه ی آنچه را که میخواهم بگویم نمیتوانم بگویم .



من تنبل هستم، خیلی تنبل هستم . همیشه از جنبه های مثبت وجود خودم فرار میکنم ، و خودم را می سپارم بدست جنبه های منفی آن ، بهر حال این حالت ها نمی توانند در شعر آدم بی تأثیر باشند . وقتی به کتاب و تولدی دیگر، نگاه می کنم متأسف می شوم، حاصل چهار سال زندگی خیلی کم است. من ترازو بدست نگرفته ام و شعرهایم را وزن نمیکنم . اما از خودم انتظار بیشتری داشتم و دارم . شب که می خواهم بخوابم از خودم می پرسم امروز چه کردی؟ میخواهم بگویم که عیب کار من در اینست که میتوانست خیلی بهتر باشد و خیلی سریع تر رشد کند، اما من احمق بعوض اینکه کمکش کرده باشم ، جلوش را گرفته ام ، با تنبلی و هرز رفتن، با شانه بالا انداختن و نومیدی های خیلی فیلسوفانه ی -سخره- و دل سردی های که حاصل تنگ فکری و توقعات احمقانه از زندگی داشتن است. این مسئله را که در کجاها موفق هستم نمیدانم. نمیخواهم بدانم. چون باید بگذرم. شعر جریان دارد. نمی تواند در يك قاب زیبا باقی بماند، فکر موفق بودن ، آدم را فریب میدهد، منور و راكد میکند. من میخواهم زندگی کنم و چیزهای تازه یاد بگیرم، اما مسئله ی دوم را ، یعنی در کجاها غیر موفق بودن را میدانم .

من بیشتر به محتوی توجه دارم ، اما محتوی شعر من از خودم جوان تر است ، این بزرگترین عیب است در کتاب من ، باید با آگاهی و شعور زندگی کرد ، من مغشوش بودم . تربیت فکری از روی يك اصول صحیح نداشتم : همین طور پراکنده خوانده ام و تکه تکه زندگی کرده ام و نتیجه اش اینست که دیر بیدار شده ام ، اگر بشود اسم این حرفها را بیداری گذاشت . من همیشه به آخرین شعرم . بیشتر از هر شعر دیگر اعتقاد پیدا میکنم دوره ی این اعتقاد هم خیلی کوتاه است ، بعد زده می شوم و بنظرم همه چیز ساده لوحانه می آید . من از کتاب « تولدی دیگر » ماههاست که جدا شده ام . با وجود این فکر میکنم که از آخرین قسمت شعر « تولدی دیگر » می شود شروع کرد . يك جور شروع فکری . مسئله ی زبان خودش حل میشود و زبان وزن را می آورد ، اصل قضیه فکر و محتوی است . من حس می کنم که از دپری غمگینی ، که در اوقیانوسی مسکن دارد و دلش را در نی لبك چوبینی می نوازد و می میرد و باز بدینا می آید . می توانم آغازی بسازم .

فکر میکنم همه ی آنها که کار هنری میکنند علتش ، یا لاقلا یکی از علتهايش يك جور نیاز نا آگاهانه است بمقابله و ایستادگی در برابر زوال : اینها آدم هایی هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می فهمند همینطور مرگ را . کار هنری يك جور تلاشی است برای باقی ماندن و یا باقی گذاشتن « خود » و نفی معنی مرگ . گاهی اوقات فکر میکنم درست است که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت است ، اما آدم تنها در برابر این قانون است که احساس حقارت و کوچکی میکند . يك مسئله ایست که هیچ کاریش نمیشود کرد . حتی نمیشود برای از میان بردنش مبارزه کرد ، فایده ندارد ، باید باشد . خیلی هم خوب است ، این يك تفسیر کلی است که شاید هم احتمانه باشد . اما شعر برای من مثل رفیقی است که وقتی به اومی رسم ، می توانم راحت با او درددل کنم . يك جفتی است که کامل می کند . راضیم میکند . بی آنکه آزارم بدهد . بعضی ها کمبودهای خودشان را در زندگی با پناه بردن به آدمهای دیگر جبران میکنند . اما هیچوقت جبران نمیشود ، اگر جبران میشد ، آیا همین رابطه ، خودش بزرگترین شعر دنیا و

هستی نبود - رابطه‌ی دو تا آدم هیچوقت نمی‌تواند کامل یا کامل کننده باشد ،  
 بعضی در این دوره بهر حال بعضیها به اینجور کارها پناه می‌برند . یعنی  
 می‌سازند و بعد با ساخته‌ی خود مخلوط میشوند ، آنوقت دیگر چیزی کم ندارند ..  
 شعر برای من مثل پنجره‌ای است که هر وقت بترفش می‌روم خود بخود باز میشود ،  
 من آنجا می‌نشینم . نگاه می‌کنم ، آواز می‌خوانم ، داد می‌زنم : گریه می‌کنم ،  
 با عکس درختها قاطی میشوم و میدانم که آن طرف پنجره يك فضا هست و يك نفر  
 می‌شود ، يك نفر که ممکنست ۲۰۰ سال بعد باشد ، یا ۳۰۰ سال قبل وجود داشته .  
 فرق نمی‌کند ، فقط وسیله‌ای است برای ارتباط با هستی ، با وجود ، بمعنی وسیعش ،  
 خویش اینست که آدم وقتی شعر می‌گوید ، میتواند بگوید من هم هستم ، یا من هم بودم ،

□

من در شعر خودم چیزی را جستجو نمی‌کنم . بلکه در شعر خودم تازه  
 خودم را پیدا می‌کنم . اما در شعر دیگران ، یا شعر بطور کلی ...

میدانید بعضی شعرها ، مثل درهای بازی هستند که نه این طرفشان چیزی  
 هست و نه آن طرفشان ، باید گفت حیف کاغذ . بهر حال بعضی شعرها هم مثل درهای  
 بسته‌ای هستند که وقتی بازشان می‌کنی می‌بینی گول خورده‌ای و ارزش باز کردن  
 نداشته‌اند . خالی آن طرف آنقدر وحشتناك است که پر بودن اینطرف را جبران  
 نمیکند . اصل آن طرف است .

... خوب باید اسم این جور کارها را هم گذاشت چشم‌بندی و یا حقه‌بازی  
 یا شوخی خیلی اوس - اما بعضی شعرها هستند که اصلاً نه در هستند ، نه باز  
 هستند ، نه بسته هستند . اصلاً چهارچوب ندارند . يك جاده هستند ، کوتاه  
 یا بلند فرق نمیکند . آدم می‌پروود ، می‌پروود ، و بر میگردد و خسته  
 نمیشود ، اگر توقف میکند برای دیدن چیزیست که در رفت و برگشت‌های گذشته  
 ندیده بوده . آدم میتواند سال‌ها در يك شعر توقف کند و باز هم چیز تازه ببیند . در آنها  
 افق هست ، فضا هست ، زیبایی هست ، طبیعت هست ، انسان هست ، زندگی هست و  
 يك جور آمیختگی صادقانه با تمام این چیزها هست و يك جور نگاه آگاه و دانا با تمام  
 این چیزها هست . نمیدانم مثالم خیلی طولانی شد من این جور شعرها را دوست دارم و  
 شعر می‌دانم ، می‌خواهم شعر دست مرا بگیرد و با خودش ببرد . بمن فکر کردن و نگاه

کردن ، وحس کردن و دیدن را یاد بدهد و پا حاصل يك نگاه ، يك فكر و يك دید آزموده‌ای باشد . من فكر میکنم كه كار هنری باید همراه با آگاهی باشد . آگاهی نسبت بزندگی ، بوجود ، و حتی نسبت به این سیبی كه گاز میزنیم . نمی‌شود فقط با غریزه زندگی كرد ، یعنی يك هنرمند نمی‌تواند و نباید . آدم باید نسبت بخودش و دنیایش نظری پیدا كند و همین احتیاج است كه آدم را به فكر كردن و امیدارد . وقتی فكر شروع شد ، آنوقت آدم میتواند محكم‌تر سرجایش بایستد من نمیگویم شعر باید متفكرانه باشد نه ، احمقانه است ، من میگویم شعر هم مثل هر كار هنری دیگری بساید حاصل حس‌ها و دریافتهائی باشد كه بوسیله‌ی تفكر تربیت و رهبری شده‌اند ، وقتی شاعر باشد و در عین حال شاعر ، یعنی زادگاه ، آنوقت می‌داند فكرهایش به چه صورتی وارد شعرش میشوند ، بصورت يك شب پره كه می‌آید پشت پنجره ، بصورت يك لاک پشت كه در آفتاب خوابیده ، بهمین سادگی و زیبایی ..

□

من راجع بشعر هیچ وقت محدود فكر نمی‌كنم . من میگویم شعر در هر چیزی هست ، فقط باید پیدایش كرد و حسش كرد . به این همه دیوان كه داریم نگاه كنید . ببینید موضوع شعرهایمان چقدر محدود است . یا صحبت از معنویتی است كه آن قدر «بالا» است كه دیگر نمی‌تواند انسانی باشد و یا پند و اندرز و مرثیه و تعریف و هزل . زبان هم كه زبان خاص و تثبیت شده‌یی است . خوب چه كار كنیم؟ دنیای ما دنیای دیگری است . ما داریم بماء می‌رویم . البته ما كه نه .. دیگران - فكر میکنند این مسئله فقط خیلی علمی است ، نه ... حالا بیا و يك شعر برای موشك بساز . فضلا می‌گویند : نه ، پس خود شاعر كجاست ؟ انگار كه این «خود» فقط با يك هشت آه و ناله‌ی سوزناك عاشقانه ، با يك «خود» همیشه دردمند و بدبخت باشد ، يك خودی كه تا دستش می‌زنی فقط بسد است يك چیز بگوید : من درد می‌كشم . و شعر «ای مرز پر گهر» این «خود» يك اجتماع است . يك اجتماعی است كه اگر نمیتواند حرف‌های حدی‌اش را با فریاد بگوید ، لااقل با شوخی و مسخرگی كه هنوز میتواند بگوید . در این شعر : من با يك هشت مسائل خشن گندیده و احمقانه طرف بودم .

□

من شعر را از راه خواندن کتابها یاد نگرفتم و گرنه حالا قصیده میساختم .

همین طوری راه افتادم . مثل بچه‌یی که در يك جنگل گم میشود ، بومه‌جا رفتم و در همه چیز خیره شدم و همه چیز جلبم کرد ، تا عاقبت به يك چشمه رسیدم و خودم را توی آن چشمه پیدا کردم . خودم که عبارت باشد از خودم و تمام تجربه‌های جنگل .

□

من همان قدر به شعر احترام میگذارم که يك آدم مذهبی ، به مذهبش . فکر میکنید نمیشود فقط به استعداد تکیه کرد . گفتی يك شعر خوب همان قدر سخت است و همان قدر دقت و کار و زحمت میخواهد که يك کشف علمی . به يك چیز دیگر هم معتقدم و آن «شاعر بودن» در تمام لحظه‌های زندگی است .

□

فکر میکنم کسیکه کار هنری میکند باید اول خودش را بسازد و کامل کند . بعد از خودش بیرون بیاید و به خودش مثل يك واحد از هستی و وجود نگاه کند ، تا بتواند به تمام دریافتها ، فکرها و حس‌هایش يك حالت عمومیت ببخشد .

از مصاحبه‌ی نویسندگان مجله‌ی آرش با فروغ فرخزاد

در تابستان ۱۳۴۳



پس از یکسال . . .

□ فروغ برای نخستین فیلمش سراغ  
تماشا فایزترین چیزها را گرفت .  
جدام... جذامیان ...  
□ او يك «ملکه‌ی سبا» بود.

کریس مارکر

## ملکه‌ی سبا ...

«گریس مارگر» یکی از بلند  
آوازه‌ترین سینماگران معاصر  
فرانسه است. فیلم‌های مستند او  
هر يك موفقیت بسیار پیدا کرده  
و جایزه‌های گوناگون بدست  
آورده است. از آن جمله است :  
«اسکله» و «راز کومیکو»

ساعت چهار و نیم ، فروغ فرخزاد در يك تصادف اتومبیل در گذشت.  
او یکی از بزرگترین شاعران معاصر بود و يك سینماگر بزرگ . فیلم «خانه  
سیاه است» را ساخته بود که فیلمی است کوتاه درباره‌ی جذامیان و برنده‌ی  
«جایزه‌ی بزرگ» در «اوبرهاوزن» این فیلم در ادوینا ناشناخته مانده و برآستی  
يك شاهکار است .

سی و سه سال داشت . در او افسون و قدرت يك اندازه آمیخته بود . او يك «ملکه‌ی سیاه» بود . اگر داستان آنرا «استندال» می‌نوشت . از همه بیشتر شجاعتش مطرح است . او دنبال هیچ عذری یا پناهگاهی نمی‌گشت . به اندازه‌ی همه‌ی آنها که حرفه‌شان نومیدی است ، جنبه‌ی وحشتناك جهان را می‌شناخت . به اندازه‌ی همه‌ی آنها که حرفه‌شان دادجوئی است ، ضرورت مبارزه را احساس می‌کرد . او هیچگاه به آواز ژرف خود خیانت نکرد .

برای نخستین فیلمش سراغ تماشاخانه‌پذیرترین چیزها را گرفت . جذام جذامیان . و اگر نگاه يك زن لازم بود ، اگر نگاه يك زن لازم است تا فاصله درست میان رنج و زشتی برقرار گردد ، بی‌هیچ گونه توجه‌گری یا چشم‌پوشی ، باید گفت نگاه او موضوع را از نو دیگرگون می‌سازد . و با پرهیز از دام نمونه سازی یا «سمبول» موفق می‌شود - با حقیقت - پسر - این جذام را به همه‌ی جذام‌های دیگر جهان وصل کند . به اینگونه «خانه سیاه است» در عین حال «زمین بی‌نان» ایران است و آن روزی که بخش‌کنندگان فرانسوی فیلم ، بپذیرند که «می‌توان ایرانی بوده» ، در خواهند یافت که فروغ فرخزاد آنچه فقط در يك فیلم عرضه کرده ارزنده‌تر از انبوه فیلم‌سازانی است که نام‌های آسان‌تر دارند .

نوشته بود :

«خاك می‌خواند مرا هر دم بخویش  
می‌رسند از ره که درخنا کم نهند ...  
بعدها نام مرا باران و باد  
نرم می‌شویند از رخسار سبك  
گور من گمنام می‌ماند برام  
فارغ از افسانه‌های نام و نك

پوش برای ستایش‌ها و «نام‌ها» ، فروغ فارغ از «ننگ‌ها» . اما آنچه به «گمنام» بودن مربوط می‌شود ، گمان می‌کنم تو موفق نخواهی شد .

«کریس مارکر» دفتر سینماها

مجله‌ی تلاش شماره‌ی ۷

پنجم ماه ۱۳۴۶

این عنوان فیلم سینما گر مشهور «لوئیس بونوئل» است درباره‌ی یان دهکده‌ی فقیر اسپانیا .

□ فروغ در اشعارش عصیانگر و سنت شکن  
است .

□ شعرهای فروغ آواز دنیائی است سرشار  
از انباشتگی غرایز .

عبدالعلی دستغیب

## جنبه‌های دو گانه‌ی عشق و بیم زوال در شعر فروغ فرخ‌زاد

«من در پناه شب  
از انتهای هر چه نسیم است می‌وزم  
من در پناه شب  
دیوار وار فرو میریزم  
با گیسوان سنگینم ، در دستهای تو  
وهدیه می‌کنم به تو، گلپای استوائی  
این گرمسیر سبز جوان را.»

در شعر «فروغ فرخ‌زاد» دو جریان متفاوت از دو سواورا که شاعری جستجوگر و جوینده‌ی روزنه‌ای از نور است ، در میان گرفته‌اند. ساهاوروزهای آشفته و رویدادهای وحشتناك - بی‌آنكه سراینده به انگیزه‌های پوچ و راه حل‌های حساب شده تسلیم شود - در شعر او پرمی‌کشند و هراسان و شتابناك می‌گذرند. در شعر «فروغ» شکفتی و نومیدی و درهم ریختن پایه‌های ارتباط اجتماعی و فردی در جهانی که روابط بطرز دردناکی عوض می‌شوند و ارزش‌ها مدام فرو میریزند از سوئی ، و عشق و ایمان از سوئی دیگر ، باهم تلاقی پیدا

می کنند و هر دو جنبه گاه در چهارچوب تصویرها و کنایه های پیچیده ی رمز - آمیز، و گاه با بیانی ساده و روشنگر، منعکس میشوند .

«فروغ» در مجموعه های «اسیر» و «دیوار» و «عصیان» چنانکه از نامشان پیدا است نیز عصیانگر و سنت شکن است، و حتی قطعه ی «گناه» نیز دارای اهمیت ویژه ی خویش است . در این قطعه و قطعه های شبیه آن باز «فروغ» با زبانی ساده و با شعری که هنوز در مرحله ی ابتدائی است، به درهم ریختن ارزش ها اشاره می کند . نهایت اینکه در «اسیر» و «دیوار» عصیان او عصیانی فردی و بیرون از زمینه های اجتماعی و در چهارچوب مسائل جنسی است . عدم تساوی زن و مرد او را و امیدارد که به زنان خطاب کند : برخیزید و از حق خود دفاع کنید و خون مردان ستمگر ریزید !

اما کم کم «فروغ» درمی یابد که مشکل زندگانی تنها در رابطه های جنسی، فشرده و حل نمی شود، و در نتیجه شعر او نیز از محدودیت های نخستین رهائی می یابد و اندیشه ها و تصویرهای شعرش رنگ دیگری پیدا می کنند . در «تولدی دیگر» احساس نومیدی او، همان احساس هولناک زمان ماست . احساسی که فرد با «خویشتن» خویش روبرو می شود، احساس هولناکی که در همه جا و همه چیز رخنه می کند . انبوه عزاداران منتظرند که دیوارهای لرزان فرو ریزد، و باقیمانده ی شعور و احساس آن نیز با این درهم ریختن نابود شود و دلهره ی ویرانی پایان برسد :

«در شب اکنون چیزی می گذرد

ماه سرخ است و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در او، بیم فرو ریختن است

آبرها همچون انبوه عزاداران

لحظه ی باریدن را گوئی منتظرند .» (۱)

بیم انهدام، حتی يك لحظه «فروغ» را ترك نمی کند . او خود را از

درون متلاشی می بیند . آنی که در جوانی شکست خورده و مدت ها در نوسان های

زندگی و نشیب و فراز آن شرکت داشته ، در آستانه‌ی سی سالگی ( که به گفته‌ی خودش برای زن سن کمال است ) روزهای شاد و زیبای کودکی را که همه‌ی اندامش در بهتی معصومانه باز میشده بیاد می‌آورد: آن روزهای خوش ولبریز از شادی و نور و گل در سراسر وجودش موج می‌زند .

ولی اینک رفته رفته به آستانه‌ی فصلی سرد میرسد . فصلی سرد که هم اشاره به خستگی شاعر و هم اشاره به درمندیهای پنهان او و جامعه‌ی اوست . ایهامی دو گانه که چون شمشیری دو دم فرود می‌آید و چون ابری سرشار از باران فرو میریزد . آری در شب کوچک او دلهره‌ی ویرانی است !

شعر «فروغ» گیرائی ویژه‌ای دارد . صداقت و صمیمیت سراینده ، زود به خواننده منتقل می‌شود و مخصوصاً بی‌پروائی در بیان و صراحت او شگفت‌آور است . احساس و اندیشه‌ی خود را بدون تعارف و شیله پیله بیان می‌کند و سخن تند و ناراحت‌کننده‌ی خود را در زورق تکلف و تصنع نمی‌پوشاند و فریادهای نفرت‌آور کوچه و بازار را در شعرش منعکس میکند :

داز فرط شادمانی

رفتم کنار پنجره با اشتیاق ...

هوا را که از غبار پهن

و بوی خاک‌روبه و ادرار منقبض شده بود .

درون سینه فرو دادم ... ( ۱ )

« تولدی دیگر » مظهر تجلی اندیشه و عاطفه‌ی انسانی صمیمی است که در صدد شناسائی خویشتن است . سراینده‌ی آن از آن دم که با خودش آشنا می‌شود و خود را کم و بیش می‌شناسد ، دیگر بر آن ندارد که چون سالهائی که « اسیر » و « دیوار » رامی‌سرود ، به زهد و ریاضت و مردان بظاهر ستمگر حمله کند . اکنون سنگینی واقعیت را با تمام وجود حس می‌کند و در شعرهای آخرین او حس دلهره به نهایت شدت می‌رسد . در زندگانی روزانه مفهومی ژرف و ایمانی تسلی بخش نمی‌بیند . خود را گیاهی می‌پندارد که بر زمین ویران روئیده و نبضش از طغیان خون متورم است . گاه انعکاس دلهره در شعر او چهره‌ای دیوانه‌وار و گاه بیمار عرضه می‌کند ، و



کابوس‌های شوم «کافکا» و «هدایت» را در کتاب‌های رؤیا انگیز و وحشتناک  
«مسخ» و «بوف کور» یادآور میشود :

«در روی خط‌های کج و معوج سقف

چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشك می‌شد در كف ، در زردی ، در خفقان»

شاعر نام‌قطعه‌ای چنین وحشت‌انگیز را «دریافت» نهاده ، «دریافت»  
نگاهی به پیرامون اوست ، تا آن حد که در آن چیزی شایسته‌ی دلبستن و درك  
دیده نشود ، ناچار نگاه ناظر بدرون برمی‌گردد ، عقده‌ها سر باز می‌کنند و  
شکست‌ها به چشم می‌آیند و انسان تماشاگر ، با «هستی» و دلهره‌های آن روبرو  
میشود . جهانی در منظر شاعر گشوده می‌شود که بخودی خود فاقد هر گونه  
معنایی است و لحظه‌های بی‌اعتبار زیستن از پی یکدیگر می‌آیند و می‌گذرند .  
و همه‌های سوگبار شهر را با خود به‌مراه می‌آورند . «فروغ» این لحظه‌ها  
را حس می‌کند ، پوچی را می‌بیند و می‌شناسد و حتی لمس می‌کند ، خود را  
ماعمی افتاده بر خاک و پرنده‌ای دور از آشیان می‌بیند . قلب در نظر او کتیبه‌ای  
مخدوش است :

«گوئی که کودکی

در اولین تبسم خود پیر گشته است

و قلب - این کتیبه‌ی مخدوش

که در خطوط اصلی آن دست برده‌اند -

به اعتبارسنگی خود دیگر

احساس اعتماد نخواهد کرد .» (۱)

تنها مرك نیست که زندگانی شاعر را پوچ و بیهوده نشان میدهد ، بلکه  
این خود زندگانی و وحشت‌های ناشناخته‌ی آنست که او را آرام آرام چون موشی  
از درون می‌جود . زندگانی همراه با اضطراب را نمیتواند بپذیرد . و  
اندوه‌گین است که چرا دیگر کسی به «عشق» و «فتح» و «زیبائی» نمی‌اندیشد

و در صدد نیست که به هدفی آنسوی خویشتن برسد . واقعیت‌های وحشتناک در  
شعر «فروع» بزبان می‌آیند :

دچه روزگار تلخ و سیاهی  
نان نیروی شکفت رسالت را  
مفلوب کرده بود  
پیغمبران گرسنه و مفلوک

از وعده گاههای الهی گریختند ، (۱)

ابیاتی است مؤثر که نمکین‌ترین اعتراف شاعر را دربردارد .



با اینهمه «فروع» در جستجوی «ایمان» است و برای این منظور از  
«عشق» کمک می‌گیرد . عاشقانه‌های او در شعرهای آخرین و نیز در دفتر  
«تولد» دیگر، دلیل این موضوع است . اوزنی است در آستاندی فصلی سرد و به  
معشوق خویش خطاب می‌کند و او را دیار و یگانه‌ترین یار، می‌خواند و از  
شراب عشق که نمیداند چند ساله است مست است . چهره‌ای از آنسوی دریچه  
می‌گوید حق با کسی است که می‌بیند و از این رو شاعر می‌خواهد همه چیز  
را خوب ببیند و عاشقانه با همه چیز درآمیزد . با باد و دریچه و ازدحام کوچه  
خوشبخت و بویژه با معشوق خویش .

معشوق او از قدرتی صریح بهره‌ور است و با او و روح او، همه‌ی خطوط  
اندام او آشنائی دارد . در جهانی چنین اضطراب‌انگیز و دلهره‌بخش و بی‌هوده،  
معشوق سراینده یادآور اصالت زیبایی است . مگر نه این است که عشق نیز چون  
عوامل خاموش طبیعت‌گور است ؟ پس معشوق نیز چون طبیعت و چون عشق  
مفهوم ناگزیر صریحی دارد ، و مظهر آن خوشبختی و تعادلی است کی‌در بی‌خبری  
بحاصل می‌آید و با شکست عاشق (که زنی است) تا زن صادقانه قدرت را  
تأیید می‌کند . (قطعه‌ی معشوق من ص ۷۸-۸۲ مجموعه‌ی تولدی دیگر) اینگونه  
شعرهای «فروع» آواز دنیائی است سرشار از انباشتگی غرایز . شورها در  
ضمیرش ندائی بر می‌انگیزند که چون سلسله‌ای از خویش آغاز می‌شود و دوام

می‌یابد و حتی گاه نیز مرزهای وزن و قالب را درهم می‌شکنند و هیجان‌های او پیوندهای ظاهری نظم را از سروده‌های او برمی‌دارند. تصویرها با سادگی خیره‌کننده، عرضه می‌شود. «فروغ» حس می‌کند که در او انسانی تازه سرشار از نور و حرارت متولد می‌شود. انسانی که می‌تواند جهان شاعرانه‌ی تازه‌ای بسازد. اما این جهان تازه، این جهان گنگ و تقریباً دست نیافتنی، یعنی عشق، تسکین‌دهنده نیست، بلکه وحشت‌انگیز نیز هست. احساس او از معشوق احساس دو گانه‌ایست. احساسی که هم در آن خود را تسلیم می‌کند و هم با آن می‌جنگد. عشق چیزی است تازه و ناشناس و پیوند گنگی است که ناگهان باز یافته می‌شود. خواستن بگفته‌ی او «درد تاریکی» است به سودای بدست آوردن آسایشی. در درون این پریشانی سوزان می‌بایست با لحظه‌های متنوع این درد تاریک - خواستن همراه شد و با معشوق تمام لحظه‌های بی‌اعتبار وحدت رازیست. یعنی در بدبختی خوشبخت و در خوشبختی بدبخت بود. در اندوه شادی یافت، و در شادی اندوه. چیزی تار و مبهم چون خود «خواستن»، چون خود «عشق». در لحظه‌های تنهایی نیز در اطراف انسان‌ها چیزی مشوش و پریشان چون صداهائی مبهم، در دور دست طنین می‌افکند و انبوهی از سایه‌ها و تصویرها بر دیدگان آنها پرده می‌کشند. اما همینکه معشوق می‌آید، تصویرهای گنگ روشن‌تر می‌شوند و فضا از عطر و نور سرشار می‌گردد، ولی سایه‌ی تاریک درد خواستن و اشتراك درد و لذت باز سایه می‌افکند:

«اکنون تو اینجائی  
گسترده چون عطر اقاقی‌ها

.....

در کوچه‌های صبح  
افسوس ما خوشبخت و آرامیم  
افسوس ما دلتنگ و خاموشیم  
خوشبخت، زیرا دوست میداریم  
دلتنگ زیرا عشق تقرینی است، (۱)

۱- تولدی دیگر - ص ۳۸-۳۹.

«فروغ» در «عاشقانه» های خود قطعه هایی که بسوی طبیعت و عشق بسوی که ، کی باز می گردد ، حس زنانگی تندی نشان میدهد . او زنی است که آن دم خود را نیک می بیند که عاشق و پشیمان است که چرا پیش از این ، چنین عاشق نبوده است . اشاره های جنسی با تصویرهای شاعرانه ، گهگاه در شعرهایش دیده می شود و این اشاره ها حاکی از پذیرش آن موجهای عشق و وصل هستند که می آیند تا از سر عاشقانی چون او بگذرند .

زن می پذیرد و تحمل می کند . روشنی عشق باید هستی او را روشن کند و نوعی معصومیت و بی خبری در او بوجود آورد ، نوعی معصومیت که هیچ مانعی و شکستی نتواند آنرا از میان بردارد ، اگر از منظر خرد و دانش به موضوع عشق بیندیشد ، از آن دور میشود ، و برای اینکه کامل شود باید وجود خود را تسلیم کند و در معامله ی سوزان عشق بسوزد . در شعر «فروغ» نیز اشاره هایی حاکی از تسلیم و رهائی و دوست داشتن و اعتماد مکرر میشود ، گاهی نیز از این حد فراتر ، بیرون و با صراحت می گوید :

« من تو هستم  
و کسی که دوست میدارد  
و کسی که در درون خود  
ناگهان پیوند گنگی باز می یابد  
با هزاران چیز غریب و نامعلوم  
و تمام شهوت تند زمین هستم  
تا تمام دشت ها را بارور سازد ، (۱)

«فروغ» در جهان عشق زیست می کند ، شعر خویش را با هیجانات ژرف زندگانی در می آمیزد . گوئی سفری دور و دراز آغاز می کند تا به لطافت و شیرینی های مفقود دوران خوش کودکی که عطر افاقی ها ، کوچه ها و کوی ها را رنگین می کرد ، برسد و یاد بوهای کودکی را در خطی پرهیجان و مداوم در برابر دیدگانش بگسترده . دلهره ی لحظه ی حاضر و وحشت از فردای ناشناس ، او را وادار می سازد که به یادآوری کودکی پناه ببرد . فردائی که در او بیم فرو ریختن آوارهاست و سراینده گمان میبرد که این جهان بیهودگی سرانجام در «یک فنجان چای فرو خواهد رفت» پس روی خط زندگانی به گذشته بر میگردد ، در قطعه های «آن روزها» و «تولدی دیگر» خود را کودکی می بیند که در سرزمین آفتابی جنوب و در کوچه های پراز گرد و خاک و خاشاک ، اما شادی آور ،

با همسالان گرم بازی است . پسرانی را که آن روز عاشق وی بودند به یاد می آورد و تبسم های معصومانه ی دوشیزگی خویش را و باز از ترس فردا ، از اجاق های پر آتش و سرودظرف های مسین در سباهکاری مطبخ و ترنم دلگیر چرخ خیاطی سخن می گوید و زندگانی خانوادگی را می طلبد .

روشن است که شعر فروغ فقط بیان کننده ی شورهای فردی نیست، بلکه با زمینه های اجتماعی آمیخته است . او شور شخصی خود را طوری بیان می کند که همیشه اثری اجتماعی در آن میتوان یافت . وی نگران پیرامون خویش است و در قطعه های «ای مرز پر گهر» و «عروسك كو كى» ، نگاه او نگاهی به پیرامون اوست . شبهای هراس همگان است که آئینه ی شعرش را کدر می کند و او هوشمندانه جویبار شعرش را با رود پر تحرك و سیال شورهای مردم درمی آمیزد ، و سرگذشت اندوه بار مردمی را که در مرداب زیست میکنند و شاهد زوال خویشند ، بیان میدارد . او حتی در غربت و تنهایی راه می یابد و از اینکه دیگر انتظار ظهوری نیست و چیزی عالی محرك مردمان نمیشود ، در رنج است . میخواهد مرگی در مرداب نباشد، بلکه پرنده ای خوشبخت باشد که بسوی نور پرواز می کند و دستان او و معشوق پلی از پیغام و نور و عطر و نسیم بر فراز شبها بسازد ؛ «فروغ» هر چه راساده و اصیل است دوست دارد . باغچه ی گل ، خیابان پراز باران ، کودکی که از مدرسه بخانه بازمی گردد ، نگاه شرمگین يك گل ، ترنم دلگیر چرخ خیاطی ، عشقی که در سلامی شرم آگین خود را پنهان میکند ، مورد ستایش اوست .

شعر «فروغ» از استعاره ها و تصویرهای زیبا رنگ می گیرد ، و گاه قلمه ای کاملاً تصویری است و این تصویرها تنها ساخته ی تصورات ذهنی او نیستند، بلکه پیوند عمیقی با واقعیت دارند .

«فروغ» شعر خود را بسوی اندیشه ها و احساس های مجرد نمی کشاند و واقعیت را گاه با صراحت و گاه با زیبایی تازم ای ارائه میدهد ، نمونه ی قطعه های تصویری او «گل سرخ» و «سرود زیبایی» «آفتاب میشود» ... است . در این قطعه ها تازگی و طراوتی به چشم می خورد که از درون واقعیت و تازم جوئی اصیل سرچشمه گرفته است . «فروغ» میدانند شعر فریاد زندگانی است و شعر او فریاد اوست . فریاد کسی که صادقانه زندگانی می کند و سرودن شعر نیاز درونی اوست ، یا بگفته ی خودش پری كوچك غمگینی است که دلش را در يك نی لك چوبی آرام می نوازد . پری كوچك غمگینی که با تمام وجود نیازمند نوازش و عشق است .

مجله ی خوشه شماره ی ۵۱

یکشنبه ۲۲ بهمن ماه ۱۳۴۶

□ تسلیم فروغ از سر بسی ایمانی نیست،  
شکلی از انتظار و سکوت دارد و گویی  
در بطن خود اندیشه‌ی فتح و فریاد را  
می‌پروراند.

پرویز لوشانی

## فروع، جاودانه زنی در شعر معاصر

برای ترکیب مجموع این «یادنامه» از گفتگوهای که بمناسبات و به تفاریق ایام، با سرورانم «معود فرزاد»، «ابراهیم گلستان»، «صادق چوبک»، «پری صابری» داشته‌ام استفاده کرده‌ام... و همچنین قسمتی از نامه‌هایی که فروع طی سفرهای مختلف برای «ابراهیم گلستان» فرستاده بود.. و همچنین از گفت و شنوهای دیگر... و بی‌شک، با رعایت حرمت نام عزیز او...

### پ - ل

در گورستان بودم که احساس کردم هنوز در تصرف خبر مرك او هستم و این فضا هنوز لبریز از نام اوست. یا از صدای مرك او... انگار دیروز بود. یا امروز که همه در اطراف گورستان «ظهیرالدوله» در زیر باران تند - در انتظار جنازه‌ی او ایستاده‌اند. و بعد آمبولانس سفید از دور نمایان میشود... و بعد لااله الا الله... و بعد ضربه‌ی مرك... و بی‌محایا، یکی از پیغامهای او را به «ا-گ» پیاد می‌آورم:

«... حس میکنم که فشار گیج کننده‌ای در زیر پوستم وجود دارد... میخواهم همه چیز را سوراخ بکنم و هرچه ممکن است فرو بروم. میخواهم به اعماق زمین برسم. عشق من در آنجاست. در آنجائی که دانه‌ها سبز میشوند و ریشه‌ها بهم میرسند و آفرینش در میان پوستدگی، خود را ادامه میدهد. گوئی بدن من يك شكل مؤقتی و زودگذر است. میخواهم به اصلش برسم. میخواهم قلبم را مثل يك میوه‌ی رسیده بهمهی شاخه‌های درختان آویزان کنم...»  
و یا این پیام دیگر،

«... این مضحك نیست که خوشبختی آدم در این باشد که آدم اسم خودش را روی تنه‌ی درختها بکند؟ آیا این آدم خیلی خودخواه نیست، و آن آدمهای دیگر آدمهای شریف‌تر و نجیب‌تری نیستند که میگذارند پیوسند بی آنکه در يك تارمو، حتی يك تار مو، باقیمانده باشند؟»

.....

نمیدانم رسیدن چیست؟ اما بی‌گمان مقصدی هست که همه‌ی وجودم بسوی آن جاری میشود. گاش می‌مردم و دوباره زنده میشدم و میدیدم که دنیا شکل دیگریست. دنیا اینهمه ظالم نیست. و مردم این خست همیشگی خود را فراموش کرده‌اند.

و هیچکس دور خانه‌اش دیوار نکشیده است. معتاد شدن به عادت‌های مضحك زندگی و تسلیم شدن به حدنگار و دیوارها کاری برخلاف جهت طبیعت است.

سال گذشته بود. و شاید امروز بود، و همین حالا «پری صابری، سیاه پوشیده و گوشه‌ای ایستاده، باران



خیسش کرده ، و لحظه ها با درنگ در گذشت است و چشم ها در انتظار که جنازه کی از راه خواهد رسید .

از « پری صابری » می شنویم که :  
« ... او همیشه خودش را از ماجراها و از بر خورده های متعارف کنار میکشید . همیشه حالت دفاع داشت ، دفاع علیه هجوم های احتمالی و عامیانه ی جامعه . او زیاده از حد بدی دید . دشوار است که یکن زن تنها ، این همه بدی ها را تحمل بکند . »

و مجدداً بیاد پیغام او به (ا-گ) می افتم :

« ... من تهران خودمان را دوست دارم . هر چه میخواهد باشد . باشد . من دوستش دارم و فقط در آنجاست که وجودم هدفی برای زندگی کردن پیدا میکند . آن آفتاب لخت کننده و آن غروب های سنگین و آن کوچه های خاکی و آن مردم بد بخت مفلوک بدجنس فاسد را دوست دارم . »

صحنه ی حرکت جنازه ی او بطرف درگورستان باردیگر در مقابل چشماتم تکرار می شود . . . و جملات بغض زده ی « پری صابری » که میگوید :

« ... عجیب است . میپرسی با اینکه فروغ مفری مثل شعر داشت و خیلی آسان میتوانست حرفهایش را بزند ، چرا آگاه به شاخه های دیگر میپرید ؟ مثلاً « سینما » ، « نقاشی » ، « تئاتر » ، و چیزهای دیگر .

فروغ دینام بود ، درست مثل دینام . هی دور خودش میچرخید و جرقه میزد ، با هر هنری که برخورد میکرد خیلی آسان درمی یافت که مایه ی پذیرش آن هنر را دارد . پرمیشد و بعد پس میداد . آیا مگر همه ی ما شاهد حرکات سریع و خلاقه ی این دینام نبودیم ؟ و نامه ای از فروغ به (ا-گ) .

« ... مثل بچه های یتیم ، همه اش بفکر گل های آفتاب -

گرددانم بودم . چقدر رشد کرده‌اند ؟ برایم بنویس  
 وقتی گل دادند زود برایم بنویس .. از اینجا که  
 خوابیده‌ام دریا پیداست . روی دریا قایق‌ها هستند و  
 انتهای دریا معلوم نیست که کجاست . اگر میتوانستم  
 جزئی از این بی‌انتهائی باشم ، آنوقت میتوانستم هر کجا  
 که می‌خواهم باشم ، دلم می‌خواست اینطوری تمام  
 بشوم ، یا اینطوری ادامه بدهم . از توی خاک همیشه  
 يك نیروئی بیرون می‌آید که مرا جذب میکند . بالا  
 رفتن یا پیش رفتن برایم مهم نیست . فقط دلم می‌خواست  
 فرو بروم ، همراه با تمام چیزهائی که دوست میدارم  
 فرو بروم . و همراه با تمام چیزهائی که دوست میدارم  
 در يك گل غیر قابل تبدیل حل بشوم . بنظرم میرسد که  
 قناره‌ها گریز از فنا شدن ، از دگرگون شدن ، از دست  
 دادن ، از هیچ و پوچ شدن همین است ..



« درویش رضا ، در گورستان ظهیرالدوله ، را برویم می‌کشاید .  
 برف ، مثل يك ملحفه‌ی پاك و تمیز ، روی همه‌ی گورها کشیده شده است .  
 سپیدی یکدست ، همه‌ی نشانه‌ها را پاك کرده و من بدون رؤیت نشان و علائمی ،  
 زاویه‌ای را که از سال گذشته بخاطر من مانده می‌گیرم و پیش می‌روم .  
 درویش ، بدون آنکه از من بشنود که چه می‌خواهم ، دنیاالم می‌آید و  
 زمزمه می‌کند که :

« وزن خوبی بود ، آقا ، اگر خوب نبود ، اینهمه مردم بدیدن گوش  
 نمی‌آمدند ... ! »

این درویش ، سالهای سال است که خادم گورستان ظهیرالدوله است .  
 همه را می‌شناسد . همه را خوب می‌شناسد . چه آنان که در خاک خفته‌اند و چه  
 آنان که گاه و بیگاه بر مزار خاک رفتگان قدم می‌گذارند . درویش شب و روز  
 محشور است با همه‌ی عزیزانی که روزگاری نامشان زمانه را پر کرده بود ،  
 و اکنون در خاکند و درویش نیز نگهبان خاکشان ..

یکسو «ایرج میرزا»، یکسو «بهار»، سوی دیگر «یاسمی» ...  
و سوی دیگر نیز «محمد مسعود»، و «قمر»، و «رفیعی»، و «صبحی»، و  
سوختگان و نامداران دیگر ...

اینکه درویش میگوید، فروغ زن خسویی بود، لابد فروغ در معیار  
خاص درویش به محاسبه‌ای دقیق درآمده است. چه، جز فروغ، کسانی دیگر  
نیز در این گورستان خوابیده‌اند، و کسان و پیوستگان و وابستگان نشان نیزه‌  
بار به نظاره‌ی قبراینان می‌آیند. آیا نام فروغ، که مظلوم و نابهنگام و نامراد  
مرده بود، نام دیگریست؟

برف‌ها را، باهم، آرام کنار می‌نهم، قسمتی از گورا و نمایان می‌شود.  
بی‌اختیار به یاد «احمد شاملو» می‌افتم .. و آن روز عزا، روزی که فروغ  
را می‌آوردند تا چال بکنند.

شاملو، تکیده و مضطرب و وحشت زده بنظر می‌آمد. انگار به تشییع  
جنازه‌ی خودش آمده بود. و دامید، هم ...!

این دو زن یگانه‌ای را که هنرمندی بس ارجمند بود و آثار آنان را  
میستود از دست داده بودند. یعنی از سه تن معتبرین شعر امروز، يك تن از دست  
رفته بود.

فروغ این دو را چنین می‌شناخت:

«... شعر امروز در گرایش‌های خود بسوی مطالب و  
مسائل اجتماعی کمتر صمیمی و صادق بوده است. گوئی می‌پندارد  
که برای تکمیل اوراق پرونده‌ی خود احتیاج به اسنادی از این  
قبیل هم دارد. تنها در آثار «نیما» و دو تن از شعر است که دریافت  
و احساس عمیقی از وضع کنونی اجتماع وجود دارد. وقتی آقای  
«نادرپور» به این شعر شاملو:

سال بد

سال باد

سال اشك

سال شك.

سال امیدهای دراز و استقامت‌های کم.

سالیکه غرور گدائی کرد.

## سال درد ، سال عزا ..

. . . . .

. خرده میگیرد و آنرا (عاری از هر نوع زیبایی و فنی)  
میخواند، انسان بایی انصافی بزرگی رو برو میشود .  
قصد من طرفداری از شخص نیست و اغراض شخصی ام را حقیر تر  
از آن میدانم که برپسندها و قضاوت هایم حکومت کنند . من تنها  
به شعر میاندیشم و به نظر من این چند مصرع کوتاه ، در عین سادگی ،  
بشکل دردناکی بیان کننده ی سالهای تاریکی هستند که بر ما  
گذشته است . شاملودر کلیه ی آثار اجتماعی از زاویه ی وسیعی  
مسائل اجتماعی را نگریسته است . او خفقان و تاریکی محیطش  
را در خون و گوشت کلماتش گنجانیده است . درد وحشی زیبا  
و انسانیست ، و گاه شعرش تا حد يك اثر حماسی اوج میگیرد ،  
در هر کلمه و هر مصرع شعر شاملو ، انسان با اندیشه و احساس  
تازه و در عین حال آشنا بر خورد میکند . کلمات ، در عین خشونت  
و سختی ، بیان کننده ی مفاهیم و آرزوهای پاکی هستند . در عمق  
شعر او ، کودکی با دل معصومش ، آفتاب و زندگی را آواز میدهد  
و فریادهای اعتراض و کینه اش یکنوع طلب و تمنای دردناك  
زیبائی و حقیقت است .

تسلیم او از سربیی ایمانی نیست . شکلی از انتظار و سکوت دارد و  
گوئی در بطن خود اندیشه ی فتح و فریاد را میپروراند ، امید و  
خوش بینی اش از ساده لوحی تهیست ، و پنهانی به انسان میگوید  
که : « به هیچ چیز نمیتوان اعتماد کرد » .

من هرگز با شاملو برخورد نزدیکی نداشته ام ، اگر چه گاه گاه  
در اثر تسلیم شدن به يك خشم آنی ، در مورد او عقاید خاصی ابراز  
کرده ام ، هرگز نتوانسته ام که در تنهایی قلب خود ، شعر او را  
نستایم ، زیرا که در وجود طنینی صادقانه دارد و از اندیشه ای  
بارور و احساسی انسانی حکایت میکند . و در باره ی شعر او بسیار  
میتوان گفت و در این چند سطر کوتاه مجال نیست ...

دیگر از شعرائی که در زمینه مسائل اجتماعی کار کرده اند ، می توان «امیده» را نام برد، گرچه من با زبان شعری او، بعلمت عقاید شخصی ام در این مورد نمیتوانم موافقت داشته باشم. اما اکنون صحبت از زبان نیست . صحبت از آن چیز است که در پشت کلمات و استخوان بندی شعر موج می زند و حقیقت و هسته ی اصلی شعر است. من گاه گاه شعر او را مانند بغض در گلویم احساس میکنم. شعر او تأسف پر شکوهیست و بوی زوال امیدهای سرشار از باور و یقین را می دهد . شعر او آئینه ی راستگوی محرومیت ها، تلاش ها و آرزوهای نسلیست که در اوج شور و اعتمادش ناگهان خود را فریب خورده و تنها یافت در شعر او تصاویر انسانها و اشیاء هر يك به تنهایی طنین افسون مانند دارند . قلب شعر او ، قلبی همگانیست و خالص ترین ضربه هایش از آرزوئی نجیب و شریف سخن می گوید . او در شعرش خود را مانند عقده ای می کشاید و احساساتش جهش و نیروی شکفتنی دارند .

از «نیماء» ، «شاملو» و «اخوان» که بگذریم، آثار اغلب شعرای دیگری که بمسائل اجتماعی توجه کرده اند ، آثاری تکلفانه و تصنعی است ..

همدردی تنها در ظاهر کلمات است، و نه در عمق و روح و مفاهیم. و پیدا است کسی که از گرسنگی سخن می گوید ، خورد بر سفره ی رنگین نشسته است و به دردسیری گرفتار است . رابطه ی پیوندی که در میان اینگونه شعرها با حقایق دردناك اجتماعی وجود دارد آنقدر سست و کودكانه است که بمحض دگرگون شدن شرایط سیاسی، عمیقا فکانه دیدیم، اثر و آفریننده ی اثر را بدست فراموشی می سپارد ...

. . . . .

من برخلاف عده ای از شعرا که با خوشبینی ساده لوحانه ای به جریان شعر امروز بینگرند ، و حتی گاهی اوقات بمقایسه ی آن با ادبیات کشورهای اروپائی می پردازند ، معتقدم که شعر امروز

جز یکی دومورد. که قبلا هم اشاره کردم شعری تھی و بی مایه است. اگر در مقام عرضه کردن شعر امروز ایران به يك کشور خارجی بر آئید، خواه ناخواه با این حقیقت روبرو خواهید شد که تعداد شعرا و اشعاری که میشود بر روی آن تکیه کرد از تعداد انگشتان دست تجاوز نمیکنند.

آنها هم که کاری انجام میدهند، در برستانی که نامش محیط هنری و ادبی است، رفته رفته زندگی و امید را فراموش میکنند و در زیر فشار جبری که زائیده این آلودگی و فساد است، از عرصه بیرون خواهند رفت.

در بیابان ایستادن و فریاد زدن و جوابی نشنیدن و به اینکار ادامه دادن قدرت و ایمانی خلل ناپذیر و مافوق بشری میخواهد. ملتی که در ابتذال ذوقها و اندیشهها بش مانند کرم میلولد، هرگز نمیتواند هنرمند بزرگی پروراند، و هنرمندانی که هنوز بر- اولین پلهی انسانیت گام نگذاشته اند و آنقدر حقیرند که چرك زیر ناخنهایشان را بعلت هنرمند بودن پاك نمیکنند، هرگز نمیتوانند اثر بزرگی بیافرینند.

«مسعود فرزاد»، استاد نجیب و شریف ما، هنگامیکه حادثی نا بهنگام مرك فروغ اتفاق افتاد در ایران نبود. چندی پیش، ضمن گفتگویی که با ایشان دست داد، در مورد فروغ - که قسمتی از مصاحبهی ما با ایشان است. گفتند:

«... به حقیقت، دیوان ورود کی، دوبار گم شد. یکبار آنچه بود، که گفتند نابود شد، و بار دیگر اکنون، که رود کی دیگری نا بهنگام مرد و شعرهایش ناسروده ماند، و آنچه که میتوانستیم داشته باشیم.. نداریم.

پیش از یکی دوبار او را ندیده ام. سفری به لندن آمده بود و لحظاتی با هم نشستیم و گفتگو کردیم. این اواخر علاقه به شعر سعدی پیدا کرده بود. به اصطلاح سعدی خوان شده بود. یادم هست، يك روز در مورد یکی از شعرهایش ایرادی داشتم.

به او گفتم : «اگر شمرت ، مثلاً فلان عیب را نداشت ، چیز کاملی میشد .»

او خیلی صمیمی و ساده ، خطاب بمن گفت :  
«آقای فرزاد ، اینها که شمردید اصل نیست . شعر باید خوب باشد . فقط خوب ...»  
از این استدلال قاطع ، و در عین حال زیبا و صمیمانه اش بی نهایت خوشم آمد .

فروغ ، به عقیده ی شخص من ، چیزی در حدود حافظ بود ... !  
نامه ای دیگر از فروغ را که به (ا-گ) نوشته است بخوانیم :  
«... ایکاش میتوانستم مثل حافظ شعر بگویم ، و مثل او حساسیتی داشته باشم که ایجادکننده ی رابطه ، با تمام لحظه های صمیمانه ی تمام زندگی های تمام مردم آینده باشد ...»  
.....

يك تا بلوازه لئوناردو ، دره نشنال گالری ، است که من قبلاً ندیده بودم . یعنی در سفر قبلی ام به لندن ، محضراست . همه چیز در يك رنگ آبی سبك حل شده است . مثل آدم + سپیده دم دلم میخواست خم شوم و نماز بخوانم ، مذهب یعنی همین . و من فقط در لحظات عشق و ستایش است که احساس مذهبی بودن میکنم ...»



روی گور ، سرپوش آهنینی گذاشته اند که سنك گور را سرما نشکند .  
با كمك درویش ، سرپوش آهنینی گذاشته اند که سنك گور را سرما نشکند .

با كمك درویش ، سرپوش آهنی را از روی گور بر میداریم ، و سنك گور او نمایان میشود ، از درویش میشنوم که گور فروغ را «گلستان» آراسته است ... و به هزینه ی شخص خود .

یاد «گلستان» .. گفتگوی دیگری را زنده می کند ... و بیاد میآورم صحبتی را که با او و «صادق چوبك» بمناسبتی در مورد فروغ فرخ زاد داشته ام .

چوبك ، كه همسایه‌ی فروغ بود ، از دل‌تنگی ، و از رنجی كه  
فروغ از دوری فرزندش « كامی » میبرد ، مآجراها نقل می‌كرد .  
می‌گفت فروغ را نزد آن بچه دیو كرده بودند . بطوریکه آن  
بچه نیز از رؤیت مادر خود پرهیز داشت . فردا اگر این بچه  
بزرگ بشود ، به دشمنان مادرش چه خواهد گفت ؟ .. به آنان  
كه از فرشته ، دیو ساخته بودند ؟  
از چوبك پرسیدم :

– بنظر شما ، تولداو ، یعنی همین « تولد دیگر » شـجـگونه اتفاق  
افتاد ؟ عوامل ایجاد كننده‌ی این جهش . سوای دریافت و تلاش  
و جستجوی شخصی اش ، چه پیش آمده‌ای دیگری نیز ممكن است  
باشد ... ؟

چوبك در حضور گلستان گفت :

– به عقیده‌ی شخص من ، در مرحله‌ی بالانتر ، نفوذ و دانش  
ابراهیم گلستان ، در تكوین شخصیت هنری فروغ تأثیری بسزا  
داشت ..

گلستان با حالتی برافروخته و خشمگین فریاد زد :

– نه آقا ، نه آقای چوبك ، این حرفها را نزنید . من مطلقاً این  
حرفها را باور نمی‌كنم ، این بی‌انصافیت است .  
چوبك جواب داد :

– این عقیده‌ی شخص منست ، عقیده‌ای كه بر اثر تماسهای نزدیک  
و پاره‌ای از اطلاعات شخصی ام بدست آمده است . این ابدأ از قدر  
فروغ كم نمی‌كند . طلبه بودن كار هر كسی نیست . من شاهد  
بودم كه فروغ از طریق گلستان به مطالعه و كتابخوانی ، یعنی كتاب  
خوب جستجو كردن و كتاب خوب خواندن كشانده شد ، و حتی  
رغبت نشان داد .

گلستان با همان خشم و ناراحتی فریاد كشید :

– خوب این كار را فهرست فلان كتابخانه هم میتواند در حق  
يك انفاضاكنده انجام بدهد . اگر همین حد و پایه باشد ، چیز است .  
قبولش دارم !



چوبك گفت :

- نه ، خیلی بیشتر از اینهاست . متناورم شاید چیزی شبیه علم  
کتاب خواندن است ، کتاب انتخاب کردن است ، کتاب شناختن  
است . یا راهنمایی آگاهانه و مجربانه کردن .  
گلستان با حالتی غمگین و متأثر جواب داد :

- این بی انصافی است . این توهین به حیطة اوست . هیچ  
میل ندارم اینگونه استنباطها را بشنوم . من اگر آنچنان کیمیا گر  
قابلی هستم که میتوانم از ذغال الماس بسازم .. چرا در مورد  
خودم غفلت کرده ام ..

. . . . .

هنوز هم انصاف ، حیا ، و نجات گلستان را از یاد نبرده ام ...

□ □ □

از گوراو، از گورستان ظهیرالدوله ، از این زمین با برکت. گران ،  
مقدس ، و سپید و خاموش دور می شوم .

هنوز صدای مادر او در گوشم هست. روزی که پیکر او را بگور می نهادند،  
ناگیان برف آسمان و زمین را بنوازش گرفته بود. مادرش دفعه‌ای فریاد کشیده  
بود که :

« ... فریغ جان ... تو برف را دوست میداشتی ... نگاه  
کن ... چشمت را باز کن .. این برف برای تو می بارد ...  
... ؟ ... »

از گوراو دور می شوم : و نه از یاد او. از یاد : « زنی تنها در آستانه  
فصل سرد ...! »

مجله‌ی سپید و سیاه شماره‌ی ۲۵۱

جمعه ۲۲ بهمن ماه ۱۳۴۶

# دوست

سهراب سپهری

بزرگ بود  
و از اهالی امروز بود  
و با تمام افق‌های باز نسبت داشت  
ولحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید

صداش .  
بشکل حزن پریشان واقعیت بود  
و پلک‌هایش  
مسیر نبض عناصر را  
به ما نشان داد  
و دست‌هایش  
هوای صاف سخاوت را  
ورق زد  
و مهربانی را  
بسمت ما هل داد

بشکل خلوت خود بود  
 و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را  
 برای آینه تفسیر کرد  
 و او بشیوهی باران پراز طراوت تکرار بود  
 و او بسبك درخت  
 میان عافیت نور منتشر میشد  
 همیشه کودکی باد را صدا میکرد  
 همیشه رشته‌ی صحبت را  
 به جفت آب گره می‌زد  
 برای ما ، یکشب  
 سجود سبز محبت را  
 چنان صریح ادا کرد  
 که ما به عاطفه‌ی سطح خاک دست کشیدیم  
 و مثل لهجه‌ی يك سطل آب تازه شدیم

و بارها دیدیم  
 که با چقدر سبب  
 برای چیدن يك خوشه‌ی بشارت رفت

ولی نشد  
 که روبروی وضوح کبوتران بنشیند  
 و رفت تا لب هیچ  
 و پشت حوصله‌ی نورها دراز کشید  
 و هیچ فکر نکرد  
 که ما میان پریشانی تلفظ درها  
 برای خوردن يك سیب  
 چقدر تنها ماندیم .

روزنامه‌ی کیهان شماره‌ی ۷۴۶۴

سه‌شنبه ۲۴ بهمن‌ماه ۱۳۴۶

□ عنصر اصلی و نطفه‌ی حیاتی شعر فروغ  
عشق است و مرگ ، آن روی سکه‌ی  
عشق ...

اسماعیل نوری علاء

## سیری در سه منزل قاهرگ

«جریان باد را پذیرفتن  
و عشق را  
که خواهر مرگ است.»  
شاهنواز از شعر مرثیه

تشنه سیمای منور شمع

آنچه میدانید نقد شعر نیست ، بلکه برگزیده‌ی آثاری است با یک  
راهنمایی مختصر و طرح کوچکی است برای شناخت آدم بازمینی ، شام و فروغ  
فرخزاده که امروز یکسال از مرگش میگذرد. پس در این ذخیره ، بچه‌های

معیارهای ادبی شناخت شعر نباشید ، و از همین قدم اول توافق کنیم که شعر فروغ فرخزاد از آنجا که سخت صمیمی است ، بازگوی دیگر گونیهای روح اوست و باغور در آن میتوان دیدگاهی گشود پررویی پاک و دست نیافتنی که تا بود صمیمیتش را چنانکه باید نشناختیم و تنها مرگش که مرگی صمیمی و بی آزار بود اهمیت وجود او را بما گوشزد کرد . پس ما بجستجوی روحی بلند در پس شعری متحولیم ، اما این جستجو حتی اگر به هدف نرسد ، در طول خود مسایل دیگری را روشن خواهد کرد و چشم اندازهای تازه ای را در برابر ما خواهد گشود که از آن جمله اند : عناصر حیاتی ، عناصر فکری و عناصر اجتماعی شعر فروغ فرخزاد .

عناصر اصلی و نطفه ای حیاتی شعر فروغ «عشق» است - به کیفیت متحول آن فعلا توجه نمیکنیم - و تفکر و احساس فروغ برگرد این محور می چرخد ، می بالد ، رشد میکند و بارور میشود . بزبان دیگر میتوانیم «عشق» را نیازی درونی فرض کنیم که فروغ را وادار میکند تا با بیرون از خود تماس بگیرد و رابطه ایجاد کند .

و بالاخره میتوانیم گفت که در زندگی فروغ فرخزاد «عشق» يك «تز» است که از درون او و خیلی طبیعی با رشد بدن او ظهور میکند . این نیمه در جستجوی نیمه ی دیگر است و آن نیمه ی دیگر بصورتی بسیار طبیعی شناخته میشود ، اگر هستی فرد به عنصری خاص وابسته باشد ، تزلزل آن عنصر و سقوط و افول آن چیزی جز تزلزل و سقوط و افول زندگی فرد نیست . پس در فروغ «آنتی تز» طبیعی «عشق» باید که «مرگ» باشد و هست . بعبارت دیگر ، مرگ در فروغ روبروی زندگی قرار ندارد ، بلکه آن روی سکه ی «عشق» است و این «عشق» گستره ایست که زندگی را به اعتبار خود جاری میسازد ، وقتی دو روی سکه وجود داشت ، یافتن خود سکه کار مشکلی نیست . در تقابل و تخالف «عشق» و «مرگ» است که «شعر» فروغ فرخزاد بوجود می آید و مضمون اصلی آن ساخته می شود :

«رفتم ، مرا ببخش و مگو او وفا نداشت

راهی بجز گریز برایم نمانده بود

این عشق آتشین پرازدرد بی امید

در وادی گناه و جنونم کشاند بود ...

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم

در لابلای دامن شیرنگ زندگی  
 رفتم، که درسیاهی يك گوری نشان  
 فارغ شوم ز گشمکش و جنگ زندگی .»

شعر گریز و درد - کتاب اسیر

و یا ، در عکس این حالت :

دبانك او آن بانك لرزان بود  
 گز جهانى دور بر مى خاست  
 ليك درمن تا كه مى پیچید  
 مرده‌ای از گور بر مى خاست .»

شعر صبر سبك - کتاب اسیر

توجه داشته باشید که ما در اینجا به نقد شعر پرداخته‌ایم و بچند و چون آن کار نداریم . از خود می‌پرسیم چرا فروغ در همین اشعار ضعیف و اولیه ، وقتی صحبت از جدائی میکند ، سخن از پیوستن بمرک نیز می‌گوید ، و چرا هنگامیکه تقرب ممکن میشود ، این مرده دیگر بار جان میگیرد . و پاسخ ما وقوف بر این مطلب را موجب می‌شود که شعر فروغ حاصل تخالف مدام این دو عنصر است ، هر کجا که عشق هست زندگی هست و مرک نیست ، و آنجا که عشق غایب است مرک سایه‌ای پهن‌آور می‌گسترده .

**ف**روغ در محیط رشد این دو عنصر زندگی میکند و از همین روزنه با جهان بیرون از خویش رابطه ایجاد میکند ، چرا که عشق اگر نطفه‌ی حباب باشد ایجاد رابطه با دیگری یا دیگران را تجویز کرده و سلسله روابط فرد را با فردی دیگر یا افراد دیگری تنظیم میکند . شعر فروغ بمدد همین هسته‌ی اولیه است که عاشقانه میشود ، اجتماعی میشود ، ماوراء طبیعی میشود و مرگ خواه میشود . فروغ با این هسته‌ی حیاتی درونی زندگی اجتماعی خود را آغاز میکند ، از سه منزل می‌گذرد و آنگاه در پایان این سفر مرک چون جبری محتوم به آن خاتمه میدهد ، مرگی که سخت طبیعی بنظر میرسد و پیش‌بینی تحولات بالقوه شعر فروغ را - اگر زنده بود - غیر ممکن می‌سازد . و اینك وقت آن رسیده است که بجهتجو در این سه منزل پردازیم و زندگی دگرگونی پذیر فروغ را در آنها مطالعه کنیم .

## جایگاهی دوزخی :

همنزل اول جایگاهی دوزخ‌بست و دوزخ است . این دوزخ «طبقه‌ی متوسط تهرانی» نام دارد با مشخصاتی که سخت دجله‌انگیزند و حرکتی را بی‌اعتناء به مقصد - ایجاب میکنند . پرداختن به این مشخصات - حتی با نظری سریع - میتواند روشنگر باشد . از نظر اقتصادی این طبقه به گروه پائین تر خود نزدیک تر است و از نظر آرمانها و آمال با گروه بالاتر پیوند دارد . یعنی اخلاق و فرهنگ حاکم بر آن ریشه‌هایی پائین گرا دارد ، اما تحول و نوآوری در جهت تقلید ، از گروه بالاتر سیر می‌کند . پس بین «واقعیت امکانات» این طبقه و «آمال تقلیدی» آن جدائی می‌افتد و فرد متعلق به آن در تضاد و دنیای گوناگون سیر می‌کند . پرنده‌ایست که پرواز را میداند ، اما پایی در زنجیر دارد . اخلاق کهنه در درون گروه درهم شکسته است ، اما هنوز پوسته‌ای از آن بر رفتار اجتماعی فرد کشیده شده است و بطور خلاصه درون و برون در تضاد و جدالند . خانه و خیابان دو محیط کاملاً جدا هستند . خیابان واقعیت یک تحول را نشان می‌دهد و خانه می‌کوشد با برخ کشیدن اخلاق و سنت کینه ، سرعت این تحول را کند سازد .

در این دوزخ ، در این جدال دایم و در این کشش‌های دو جانبه‌ی طبقات بالا و پائین است که فرد لاجرم عکس العمل نشان میدهد ، و این واکنش در چهارچوب امکانات خصوصی افراد صور مختلف می‌گیرد . اگر از میان همین طبقه است که فسیل‌های اداری ، آفتاب پرست‌های دمدمی مزاج ، پالانهای خرهای گوناگون ، و آدم‌های ماساکیا ولیست ظهور می‌کنند ، از میان همین طبقه نیز هست که روشنفکران بوجود می‌آیند ، اما روشنفکران گاه محافظه - کار و گاه انقلابی ، روشنفکران شکاک و در تردید .

مسایل جنسی در این طبقه شکل خاصی دارد . فرد وزن وجود یکدیگر و نیاز به یکدیگر را کشف میکنند و آنرا طبیعی .



همدیگر را می بینند ، در خانه آزادانه با هم رابطه ایجاد می کنند ، اما هرگز این روابط آشکار نمی شود و استیاجات در تنگنای ملاحظات، سرگرفته میشوند و تشنه می مانند و ناگزیر شکل عوض میکنند . عشق مالیخولیائی میشود، دخترها و پسرها رمانتیک و سوزناک میشوند و « مستعان » ها و « حجازی » ها به بکه تازی می پردازند ، اما وضع زن در این طبقه شکل خاصی دارد ، او از مرد دست و پا بسته تر است ، اما همچو او هدف و سایل تبلیغی و ارتباطی نسوده گیر است ، پس او امکانات کمتری برای طبیعتی زنندگی کردن دارد و در نتیجه آرزوهای بیشتر و تخیلی سرشار ارتضا و بر سخت رمانتیک و واکنش در مقابل این وضع متزلزل اغلب در شکل کلی می گیرد ، یا زن به زندگی خود تن در میدهد و از آن پس تبلور آن همه گسایش های احساسی را فقط می توان در نگاه های محزون و سیر نشده اش یافت ، و یا سرکشی میکند و گناهکار و ملامت شود شناخته میشود .

**ف**روغ فرخ زاد ، فرزند خانواده ای نسبتاً مرفه ، بزرگ شده ی وسط شهر ، درس خوانده ی « خسرو خاور » در مقابل طبیعت خود و زندگی شوهر و بچه داری خود ، راه دوم را انتخاب کرد ، آن هسته ی حیاتی اینک روزه های برای تجلی میخواست و در محدوده ی نظام تجلی آن طبقه ، چیزی جز « جنسیت » نمیتوانست وظیفه ی این روزه را برایش انجام دهد . در دوران دوزخ ، « عشق » کوراست و با امیال جنسی در آمیخته است :

« می خواهش در این شب تنهایی  
 بادیدگان گمشده در دیدار  
 بادرد ، درد ساکت زیبائی  
 سرشار از تمامی خود ، سرشار ...  
 می خواهش که بفشردم برخویش  
 برخویش بفشرد من شیدا را  
 برهستیم پیچد ، پیچید نیست  
 آن بازوان گرم و توانا را . »

شعر شب و هوس - کتاب اسیر

در دوران دوزخ ، « عشق » قویست ، پس همه ی زندگی دشوار است ، و « مرگ » را جایی در آن نیست ، اما این عشق که باید نحوه ی روابط فروغ

را با دیگران تنظیم کند «گناه آلوده» است و «مطرود» :

« دیوشب بانگ بر آورد که ، آه

بس کن ای زن که نترسم از تو

داهنت رنگ گناهست ، گناه ...

دیوم اما تو زمن دیوتری ... »

شعر دیوشب - کتاب اسیر

پس فروغ خود را در برابر اجتماعی کینه توز می یابد که با او سرآشتی

ندارد. واکنش او در مقابل این مخالفت نمیتواند چیزی جز کناره گیری و پاسخگوئی

متقابل باشد . «عشق» در لباس «شهوت» گوشه ی خاوت میجوید تا زندگی کند :

« فرصتی تا بر تو دور از چشم غیر

ساغری از باده ی مستی دهم

بستری میخوام از گل های سرخ

تا در آن يك شب ترا مستی دهم . »

شعر نقش پنهان - کتاب اسیر

در دوران دوزخ ، بین آن دو عنصر متخالف ، هنوز تعادلی برقرار نیست تا

سکه کامل باشد ، پس آنچه شعر خوانده میشود در این دوران «حتی احساسات

و خواهش های تند زنانه را صراحت غیر شاعرانه ای بیان میکند و همین صراحت

رنگ وقاحتی بر آنها می زند و آنها را از مرتبه ی شعر به درجات پائین تری

نزول می دهد» (۱) و او «بجای ایجاد تصاویر زنانه از زندگی خصوصی و

اوضاع محیط خود ، هوسهای زنانه را به نظم می کشد ، احساساتی میشود ،

و اشیاء اشخاص محیطش را حس میکند ، مبالغه میکند ، شعرش آنقدر روشن

است که معمولی به نظر میرسد و از تجربیات عاطفی خالی است و بیش از حد

رمانتیک است.» (۲) و فروغ فرخ زاد خود راجع به این دوره میگوید :

«(شعر) همینطور غریزی در من می جوشید ، روزی دو

سه تا ، توی آشپزخانه ، پشت چرخ خیاطی ، خلاصه همینطور

می گفتم . خیلی عاصی بودم ، همینطور می گفتم .. نمیدانم اینها

شعر بودند یا نه . فقط میدانم که خیلی (من) آن روزها بودند .

صمیمانه بودند و میدانم که خیلی هم آسان بودند .» (۳)

۱- مقاله فروغی دیگر در تولدی دیگر- از ابراهیم مکیلا- آرش شماره ۸ ص ۱۵۳

۲- رجوع شوبه قسمت اول مقاله آقای رضا براهنی طلا درمن- ص ۱۵۰

۳- آنچه از فروغ در این مقاله نقل قول شده است ، مربوط است به صاحبیه

او در آرش شماره ۱۳

## عشق، ای خورشید یخ بسته :

آنگاه عشق، از این دشیت، اشباع میشود و تحرك اولیه‌ی خود  
را از دست می‌دهد :

و دیگرم گرمی نمیبخشی  
عشق، ای خورشید یخ بسته  
سینه‌ام صحرای نومید است  
خسته‌ام، از عشق هم خسته .

شعرانده تنهایی - کتاب دیوار

اکنون زمان آن است که آن روی سکه نیز در کار آید، تا سکه کامل  
شود. اما برای رسیدن به چنین تعادلی وقت لازم است و گذشتن از مراحل  
چند. اکنون سکوت بعد از هیاهوست، لحظه‌ایست که آن نیروهای لال‌درون،  
فرصت زرمه‌ای الکن یابند. اکنون «دیگران» که در «دیگری»  
متجلی بودند دور شده‌اند و جانشین آن‌ها فقط «تنهایی» است :

و چون تنهایی سست می‌ارزد  
روحم از سرمای تنهایی  
می‌خزد در ظامت قلبم  
وحشت دنیای تنهایی .

شعرانده تنهایی - کتاب دیوار

در این تنهاییست که فرد فرصت بخود پرداختن می‌یابد و به‌کاوش  
در درون خود و علت شرایط زندگی خود می‌پردازد. فروغ طبیعتاً و بلافاصله  
این تنهایی و سکوت را در فراق از «دیگری» می‌یابد :

« بعد از آن دیوانگی‌ها ، ای دریغ  
 باورم نایب که عاقل گشته‌ام  
 گوئیا «او» مرده درمن کاینچنین  
 خسته و خاموش و باطل گشته‌ام . »

#### شعر گمشده - کتاب دیوار

چرا که «عشق» در رابطه با «دیگری و دیگران» هستی دارد و فروغ  
 در این فراق است که عشق را خورشید یخ بسته‌ای می‌یابد که سکوت و خاموش  
 و بالاخره «به عقل رسیدن» را «وجب گشته است» . اما این سلسله از موجبات  
 علی یکی پس از دیگری پیش می‌آیند . اکنون باید در جستجوی آن بود که  
 «عقل» در این میانه چه تعاملی از شرایط محیط می‌کند و «تعقل» و «لاجرم  
 «تفکر» موجب پدید آمدن چه چیز در زندگی و شعر فروغ است .  
 اول اینکه فروغ باید با «تفکر» جانشینی برای «عشق بعلاوه‌ی شهوت»  
 پیدا کند . اما قبل از این یافتن ، باید خلاء موجود حس شود . در این دوره  
 برزخی و در این برزخ است که همه‌ی ارزش‌ها درهم شکسته و تکیه گاه‌ها فرو  
 ریخته است . اکنون زمانی است که اعتبار قراردادها از بین رفته است و  
 زندگی پوچ می‌نماید :

« آه ، ای زندگی منم که هنوز  
 با همه پوچی از تولد بریزم  
 نه بفکرم که رشته پاره کنم  
 نه بر آنم که از تو بگریزم . »

#### شعر زندگی - کتاب عصیان

« فروغ به گذشته می‌اندیشد تا برای «چراها» پاسخی یابد ، بخاطر  
 می‌آورد که «عشق» برای پیوستن به «دیگری» ، او را در مقابل «دیگران» قرار  
 داده است :

« آن آتشی که در دل ما شعله میکشد  
 گرد در میان دامن شیخ اوفتاده بود  
 دیگر بما که سوخته‌ایم از شرار عشق  
 نام گناهکاری رسوا نداده بود»

#### شعر پاسخ - کتاب دیوار

و این دیگران که اصالت جستجوی او را و طغیان او را درك نکرده بودند ، بجای پاسخ دادن به او ، درمقام مقابله و ستیز برخاسته بودند :

و آن داغ نك خورده که می خندید

بر طعنه های پیچیده ، من بودم

گفتم که باك هستی خود باشم

اما دریغ و درد که زن بودم .

### شعر برای تو - کتاب عصیان

همین اندیشیدن که اکنون متوجه «دیگران» شده است ، چشم فروغ را بازمی کند ، و فروغ بجای دنیائی خیال انگیز و رؤیائی ، بر جهان ملموس و خشن چشم باز میکند و این واقعه ایست که پیش از آن در شعر فروغ سراغش را نداریم ، دو تکه از دو شعر او را باهم مقایسه میکنیم :

« بی گمان روزی ز راهی دور

می رسد شهزاده ای مفرور

می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر

ضربه ی سم ستور باد پیمایش ..

میدرخشد شعله ی خورشید

بر فراز تاج زیبایش ...

دختران سرمی کشند از پشت روزنها

— لپك گوئی دیده ی شهزاده ی زیبا

دیده ی «شتاق آنان را نمی بیند

او از این گلزار عطر آگین

برك سبزی هم نمی چیند . »

### شعر رؤیا - کتاب دیوار

« شهر جوشان درون کوره ی ظهر

کوچه میسوخت در تب خورشید

پای من روی سنگفرش خموش

پیش میرفت و سخت می لرزید ...

خانه‌ها رنگ دیگری بودند  
 گردآلوده ، تیره و دلگیر  
 چهره‌ها در میان چادرها  
 همچو ارواح پای در زنجیر  
 ... می‌دویدند از پی سگ‌ها  
 کودکان ، پا برهنه ، سنگ بدست  
 زنی از پشت معجری خندید  
 باد ناگه دریچه‌ای را بست  
 از دهان سیاه هشتی‌ها  
 بوی نمناک گور می‌آمد  
 مرد کوری عصا زنان میرفت  
 آشنائی ز دور می‌آمد .

### شعر بازگشت - کتاب عصیان

اکنون «عشق» از «دیگری» بریده است ، با «دیگران» کنار نمی‌آید و  
 لاجرم ناچار است در آنچه باقی می‌ماند ، یعنی در «طبیعت» مستحیل شود .  
 این نیز نکته‌ی تازه‌ای در شعر دوران برزخ است . طبیعت تا پیش از این در  
 شعر فروغ فقط يك زمینه بوده است که «او» و «دیگری» در متن آن زندگی  
 میکردند ، اما اکنون جای متن و زمینه عوض میشود و فروغ تنها از حاشیه‌ی  
 این جهان طبیعی است که میتواند بگذشته ، بدیگران و بشهر بنگرود :

و می‌گریزم از تو در بیراهه‌های راه  
 تا ببینم دشتها را در غبار راه  
 تا بشویم تن به آب چشمه‌های دور  
 تا بلغرم در نشیب جاده‌های نور  
 در مه رنگین صبح گرم تابستان ...  
 در جهانی خفته در آرامش جاوید  
 نرم می‌لغزم درون بستر ابری طلائی رنگ  
 ... من از آنجا سرخوش و آزاد  
 دیده میدوزم بدنیائی که چشم پرفسون‌تر

راههایش را بچشم تارمیسازد  
دیده میدوزم بدنمایی که چشم پرفسون‌تر  
گرد آن دیوارمیسازد .

#### شعر دیوار - کتاب دیوار

و آیا نمیتوانیم همین میل به مستحیل شدن در طبیعت را قوت گرفتن  
روی آن سکه ، یعنی «مرک» بدانیم ؟ آیا این مرک نیست که در لباس زیبایی  
طبیعت آمده است تا در کنار عشق جائی برای خود باز کند ؟  
در این برزخ است که با جا باز کردن مرگ ، شعر نیز از لحاظ خلاقیت  
شاعرانه تکامل می‌یابد . رفته رفته زبان صلابتی می‌یابد و فروغ احساس‌ها و  
حالات خود را از زبان اشیاء و فضای پیرامون خویش بیان میدارد :

«گوئی که می‌تپد دل ظلمت

در آن اتاق کوچک غمگین

شب میخزد چو مار سیاهی

بر پرده‌های نازک رنگین ...

ساعت بروی سینه‌ی دیوار

خالی ز ضربه‌ای ، زنوائی

در جر می از سکوت و خموشی

خود نیز تکه‌ای ز فضائی .»

#### شعر دیر - کتاب عصیان

فروغ فرخ‌زاد خود در این مورد میگوید :

«یکمرتبه از تمام آن حرف‌ها خالی شدم ، محیط خودم.

را عوض کردم . یعنی جبراً و طبیعتاً عوض شد. «دیوار» و

«عصیان» در واقع دست و پا زدن من مایوسانه در میان دو مرحله‌ی

زندگیست . آخرین نفس زنده‌های پیش از یکنوع رهاییست .

آدم به مرحله‌ی تفکر میرسد ، در جوانی ، احساسات ریشه‌های

مستی دارند ، فقط جذبه‌شان بیشتر است ، اگر بعداً رهبری

نشوند و یا نتیجه‌ی تفکر نباشند ، خشک میشوند و تمام میشوند .

من بدنمای اطرافم ، به اشیاء اطرافم و آدمهای اطرافم و خطوط

اصلی این دنیا نگاه کردم ، آن را کشف کردم و وقتی خواستم

بگویمش ، دیدم کلمه لازم دارم . کلمه‌های تازه که مربوط به

همان دنیا می شود ... کلمه ها را وارد کردم . بمن چه که این  
کلمه هنوز شاعرانه نشده است . جان که دارد . شاعرانه اش  
می کنیم . کلمه ها وارد شدند ، در نتیجه احتیاج به تغییر و  
دستکاری در وزن ها پیش آمد ...

## ۴

### دوران بهشتی تفکر :

اکنون دوران «بهشتی» تفکر در رسیده است ، این مرحله ای بهشتی  
است و بهشت است . اگر فکری دردی و توانستی از مراحل صعب «تنهایی» و  
«پوچی» بگذری لازم است بزنگی ، برگردی و برای فروغ این بازگشت  
تنها به کمک «عشق» ممکن است . اما این بار تفکر امان تجدید آن تجربه های  
به پوچی رسیده را نمی دهد . عشقی لازم است جدا از «تن» - حتی اگر تن  
هنوز مطرح باشد - و با ثبات . عشقی که اکنون باید در کنار عنصر مخالف خود  
راه پیمائی کند . مرك در عشق حلول میکنند و سکه کامل میشود .

«تابه کی باید رفت  
از دیاری به دیاری دیگر  
نتوانم ، نتوانم جستن  
هر زمان عشقی و یاری دیگر ...  
آنچنان آلوده ست  
عشق غمناکم با بیم زوال  
که همه زندگیم می لرزد ...  
چون ترا مینگرم  
مثل این است که از پنجره ای  
تکدر ختم را ، سرشار از برك  
در تب زرد خزان مینگرم



مثل اینست که تصویری را

روی جریانه‌های منشوش آب روان مینگرم .

شعر گذران - کتاب تولدی دیگر

و زندگی دیگر بار جریان می‌یابد ، با گستره‌ای فراخ‌تر از همیشه که  
در آن همه‌ی تجربه‌های گذشته دست بدست هم داده‌اند ، تنهائی هست ، تفکر  
هست و طبیعت که دیگر رکنی از وجود فروغ بشمار میرود :

« روی خاک ایستاده‌ام

با تنم که مثل ساقه‌ی گیاه

باد و آفتاب و آب را

می‌مکد که زندگی کند ..

بارور ز میل

بارور ز درد

روی خاک ایستاده‌ام

تا ستاره‌ها سنایشم کنند

تا نسیم‌ها نوازشم کنند .

شعر روی خاک - کتاب تولدی دیگر

اما عشق که می‌خواهد به «تن» متکی نباشد و در نتیجه زندگی که گوئی  
تنها عرض عشق است ، بی‌تکیه گاه مانده است و مرگ نفوذ خویش را آغاز  
میکند . دیگر عشق حمله‌کننده و متعرض نیست ، تنها دفاع میکند تا باقی بماند :

« گوش کن

وزش ظلمت را میشنوی ؟

من غریبانه به این خوشبختی مینگرم

من به نومیدی خود معتادم

گوش کن

« وزش ظلمت را میشنوی ؟ ..

لحظه‌ای

و پس از آن هیچ .

پشت این پنجره شب دارد میلرزد

و زمین دارد  
باز میماند از چرخش  
پشت این پنجره يك نامعلوم  
نگران من وتوست .

شعباد ما را خواهد برد - کتاب تولدی دیگر

فروغ خیلی زود این «نامعلوم» را می‌شناسد و اجازه می‌دهد تا از  
پشت پنجره حرکت کند ، پنجره را بگشاید و بدرون آید . «نامعلوم» می‌آید ،  
خود را معرفی میکند و به او میگوید که سهم او چیز دیگریست و پیوند او با  
جائی دیگر ، به این دو تکه شعر توجه کنیم :

بر او ببخشائید

بر او که گاهگاه

پیوند دردناك وجودش را

با آب‌های راكد

وحفره‌های خالی از یاد میبرد

و ابلهانه می‌پندارد

که حق زیستن دارد ...

بر او ببخشائید

بر او که از درون متلاشیست

اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور می‌سوزد

و گیسوان پیوده‌اش

نویددار از نفس عشق می‌لرزد

شعر بر او ببخشائید - کتاب تولدی دیگر

و آه ...

سهم من این است

سهم این است

سهم من

آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من می‌گیرد . -

سهم پائین رفتن از پله‌ی مترو کیست

و به چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن ...  
شعر تولدی دیگر - کتاب تولدی دیگر

و آنگاه آن زندگی تلخ آغاز میشود . زندگی با آن همدم ترسناک  
که در همه لحظات کنار آدم راه می پیماید و وجودش را گوشزد می کند .  
زندگی از جهان ملموس جدا میشود و در آن بعد سرسام آور بحرکت میپردازد .  
آیا این همنشینی وحشتناک جز این چه میتواند به همراه آورد :

در روی خطهای کج و معوج سقف  
چشم خود را دیدم  
چون رطیلی سنگین  
خشك میشد در كف ، در زردی درخفتان  
داشتم با همه جنبش هایم  
مثل آبی راكد  
ته نشین می شدم آرام آرام  
داشتم  
لرد می بستم در گودالم ..  
آه ، من پر بودم از شهوت ، شهوت مرگ .

شعر دریافت - کتاب تولدی دیگر

و مرگ در همه چیز زندگی میکند ، حتی در کودکی در زیر باران  
ایستاده است :

دمیتوان ساعات طولانی  
با نگاهی چون نگاه مردگان ثابت  
خیره شد در دود يك سیگار  
خیره شد در شكل يك فنجان  
در گل بیرنگ ، برقالی  
در خطی موهوم ، بردیوار .  
میتوان با پنجه های خشك  
پرده را یکسو کشید و دید

در میان کوچه باران تند می بارد  
کودکی با بادبادک های رنگینش  
ایستاده زیر یک طاقی .

شعر عروسک کوکی - کتاب تولدی دیگر

اما مگر وجود زنده می تواند اینقدر زود تسلیم شود ؟ او باید مقاومت  
کند ، فکر می کند و راه این مقاومت را می یابد :

و (شعر) یکجور نیاز آگاهانه است به مقابله و ایستادگی  
در برابر زوال . (همه ی آنها که کار هنری میکنند) آدم هایی  
هستند که زندگی را بیشتر دوست دارند و می فهمند و همینطور  
مرك را . کار هنری یکجور تلاش است برای باقی ماندن و یا باقی  
گذاشتن (خود) و نفی معنی مرك ...

و بنض کرده و اندوهناك می سراید :

«قلب من گوئی در آنسوی زمان جاریست  
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد  
و گل قاصد که بر دریاچه ای باز می راند  
او مرا تکرار خواهد کرد .»

شعر در خیابان های سرد شب - کتاب تولدی دیگر

«... کار .. کار ؟

آری ، اما در آن میز بزرگ  
دشمن مخفی مسکن دارد  
که ترا میجوید

آرام آرام

همچنان که چوب و دفتر را  
و هزاران چیز بیهوده ی دیگر را  
و سرانجام تو در فتنجان چای فروخواهی رفت  
همچنان که قایق در مرداب  
و در اعماق افق ، چیزی جز دود غلیظ سیگار  
و خطوط نامفهوم نخواهی دید .»

شعر در غروب بی ابدی - کتاب تولدی دیگر

اکنون ایجاد رابطه با «دیگران» مشکل نیست . دیگران که روزی با خشم و روگردانی خود، او را به این جهان متافیزیکی کشانده‌اند ، اکنون اصالت قریادی را در عمق ظلمت حس میکنند . او که این عنایت رامی‌بیند ، تنها از آن دور دست است که میتواند برای ایشان سخن بگوید . دیگر آن «من» که می‌شناختند رفته است . آن «من» اکنون ما ئیم و شما ئید و فروغ تنها «چهره‌ای شکفت» است که «از آنسوی دریچه» با ما سخن میگوید :

«حق با کیست که می‌بیند  
من مثل حس گمشدگی وحشت آورم  
اما خدای من  
آیا چگونه میشود از من ترسید ؟  
من ، من که هیچگاه  
جز بادبادکی سبک و ولگرد  
بر پشت بانمهای مه‌آلود آسمان  
چیزی نبوده‌ام .  
و عشق و میل و نفرت و دردم را  
در غربت شبانه‌ی قبرستان  
موشی بنام مرك جویده‌است .»

شعر دیدار در شب - کتاب تولدی دیگر

و «چهره‌ی شکفت» سخن خویش را آغاز میکند . اطمینان می‌دهد که نباید از او ترسید . می‌شود حرفهای این مرده را بشوخی گرفت . زندگان از زندگان می‌ترسند ، پس از من ترسید که من مرده‌ام . و آنگاه سخن آغاز می‌کند . از ما می‌گوید ، و برای ما می‌گوید ، کوشی دارندند نرود . سخن باید رفته رفته اوج بگیرد :

«من فکر می‌کنم که تمام ستاره‌ها  
به آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند  
و شهر ، شهر چه ساکت بود  
من در سراسر طول مسیر خود  
جز با گروهی از مجسمه‌های پریده رنگ  
و چند رفتگر

که بوی خاکروبه و توتون میدادند  
 و گشتیان خواب آلود  
 با هیچ چیز روبرو نشدم ...  
 آیا شما که صورتتان را  
 در سایه‌ی نقاب غم‌انگیز زندگی  
 مخفی نموده‌اید  
 گاهی به این حقیقت یأس آور  
 اندیشه می‌کنید  
 که زنده‌های امروزی  
 چیزی بجز تفاله‌ی يك زنده نیستند ؟  
 ... پس این پیادگان که صبورانه  
 بر نیزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند  
 آن بادپا سوارانند ؟  
 و این خمیدگان لاغر افیونی  
 آن عارفان پاك بلنداندیش ؟  
 ... افسوس

من با تمام خاطره‌هایم  
 از خون ، که جز حماسه‌ی خونین نمی‌سرود  
 و از غرور، غروری که هیچگاه  
 خود را چنین حقیر نمی‌زیست  
 در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام  
 و گوش می‌کنم : نه صدائی  
 و خیره می‌شوم : نه ز يك برك جنبشی  
 و نام من که نفس آنهمه پاکی بود  
 دیگر غبار مقبره‌ها را هم  
 برهم نمی‌زند .

شعر دیندار در شب - کتاب تولدی دیگر

اکنون فروغ شعر زمانه‌ی خود را یافته است و تعبیر «زمستان»

«ابرهای راه بسته پر خورشید»، «سکوت شهر»، و نظایر آنرا میفهمد. اما برای فروغ که به آن شدت زندگی کرده بود و به این شدت می رفت که بمیرد، آیا همین گونه سخن گفتن کافی بود؟ فروغ در این چهار دیوار تنگ نمی گنجید، پس زبانی تیزتر گزید و لحنی روشن تر و پر تصویر تر انتخاب کرد:

دمیبرتش ، میبرتش  
ازتوی این دنیای دلمرده ی چار دیوار یا  
نق نق نحس ساعت ، خستگیا ، بی کاریا  
دنیای آتش رشته و وراجی و شلختگی  
درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی  
دنیای بشکن زدن و لوس بازی  
عروس و دوما د بازی و ناموس بازی  
دنیای هی خیا بونا رو الکی گز کردن  
از عربی خونندن به لچک بسر حفظ کردن  
دنیای صبح سحر

تو تو پخونه

تماشای دار زدن

نصف شب

رو قصه ی آقا بالا خان زار زدن

دنیائی که هر وقت خدش

تو کوچه ها پا میذاره

به دسته خاله خانجی از عقب سرش

به دسه قداره کش از جلوش میاد

دنیائی که هر جا میری

صدای رادیوش می آد ...»

شعر به علی گفت مادرش روزی - کتاب تولدی دیگر

اما این زبان نیز برای فروغ کافی نیست . چرا باید برای آوردن کلمات غیر شعری از زبان عامیانه استفاده کرد. فروغ کوشش می کند تا حرف خود را در این مورد، مثل حرفهایش در موارد دیگر، خیلی راحت در همان زبان شعری که دارد بزند :

«من در میان توده‌ی سازنده‌ای قدم به عرصه‌ی هستی نهاده‌ام  
که گرچه نان ندارد، اما بجای آن

میدان دید باز و وسیعی دارد  
که مرزهای فعلی جغرافیایش  
از جانب شمال به میدان پرتراوت و سبز تیر  
و از جنوب بمیدان باستانی اعدام  
و در مناطق پرازدحام، به میدان توپخانه رسیده است...»

شعرای مرزپر گهر- کتاب تولدی دیگر

در این هنگام است که شعر فروغ نیز در تحول خود به کمال (۱) می‌رسد.  
سخن گفتن درباره‌ی شعرا و، زبان او، کار بی‌موردیست، چرا که بر کتاب  
تولدی دیگر در زمان انتشار بیش از هر کتاب دیگری نقد نوشته شده است و  
هر يك روشنگر زوایائی و گویای بدعتی و اعجابی هستند. فقط همین نکته را  
از «مهر داد صمدی» نقل کنیم و بگذریم که:

«میخواهم فروغ فرخ‌زاد را ستایش کنم که در مرحله‌ای که شاعران  
همدوره‌اش به استاد بازی نزول کرده‌اند، کاشفی پسته نموده است. تولدی دیگر  
نامی سفریست در قلمرو شعر... در خواندن این کتاب خواننده بیش از آنکه  
حس کند که فروغ از منبری رفیع و مسندی آسمان خراش شعر گفته است، احساس  
می‌کند که شاعر در جستجوی شعر بوده است و در حین جویندگی‌ها در رؤیائی  
درخشان و با مشهودی ناگهانی و غیرمنتظره شعر را یافته و یا ساخته است.» (۲)

۱- مهر داد صمدی در مقاله‌ی «درباره‌ی شعر فروغ فرخ‌زاد» در جنگ شماره‌ی  
اول طرفه - ص ۱۶۴ - می‌نویسد:

«سخن از شیر کامل است و نمی‌دانم شعر کامل چیست، جز آنکه شعریست که  
خود را بر خواننده تحمیل کند. شعریست که چون يك جعبه‌ی خاتم کاری همه‌ی اجزاء  
آن برای هدفی معین بجای خود آمده باشد، هر يك جدا از دیگری و تابعی از  
دیگری محفوظ بر سلیم دیگران و حافظ دیگران، و همه با هم تئیی برای عرضه کردن  
جوهر شعر. شعری که پس از تمام شدن خوانندش در ذهن خواننده بزندگی خود ادامه دهد.  
شعری که پایش آغازش باشد، شعری که خواننده پس از اتمام آن احساس کمبود نکند.»  
درباره‌ی فروغ چند مقاله‌ی جالب وجود دارد که شرح آنها در زیر می‌آید:

ستایش و دیدار و خطاب م. آزاد آرش شماره‌ی ۸

تولدی دیگر، ناقوس هشدار محمد حقوقی آرش شماره‌ی ۸

فروغی دیگر در تولدی دیگر ابراهیم مکرلا آرش شماره‌ی ۸

درباره‌ی شعر فروغ فرخ‌زاد مهر داد صمدی جنگ اول طرفه، پنج یادداشت پیرامون

تولدی دیگر خانم فرخ‌زاد رضا پراهنی کتاب طلادرمس.

۲- مقاله‌ی صمدی در جنگ اول طرفه. ص ۱۵۷



## از مهر گیت سخن بگوئیم :

و اکنون مرگ پیروزمیشود ، عشق را کنار می‌نهد تا خود در تمام شعر بتازد . متأسفانه ما از تمام اشعار فروغ فرخ‌زاد که پس از کتاب تولدی دیگر سروده شده‌اند ، سراغ چندانی نداریم و تکلیف چاپ آنها هنوز هم روشن نشده است . لکن در هر حال از تابستان ۴۳ تا زمستان ۴۵ چند شعرا از او به چاپ رسیده است که می‌توانند در این جستار مؤید ما باشد . در این سرایشی ، فروغ از مرگ خویش سخن می‌گوید ، هر چند که وقوع آن حادثه را نمی‌تواند پیش‌بینی کند ، شاید به این می‌انداخت که در این خاکستر پرنده‌ای دیگر زنده خواهد شد ، همانگونه که یکبار از آن برزخ روی بر بهشت گشوده شد و او به آن مکان قدس راه یافت . اما برای خود او نیز زندگی دیگر و تولدی دیگر بسیار دور است . اکنون فقط او آخرین نفس‌های عشقی روز را می‌شنود ، و در ناله‌ی خود خواهشی و تضرعی را پنهان دارد :

« آیا زنی که در کفن انتظار عصمت خود خاک شد جوانی من بود ؟  
آیا دوباره من از پله‌های کنج‌کاوی خود بالا خواهم رفت تا به  
خدای خوب ، که در پشت بام خانه قدم می‌زند سلام بگویم ؟  
... حس میکنم که وقت گذشته‌ست

حس میکنم که ( لحظه ) ی سهم من از برگ‌های تاریخ است  
حس میکنم که نیز فاصله‌ی کاذب است در میان گیسوان من و دست‌های  
این غریبه‌ی غمگین

حرفی بمن بزن

آیا کسی که مهربانی يك جسم زنده را بتومی‌بخشد  
جز درك حس زنده بودن از تو می‌خواهد ؟

شعر پنجم ( ۱ )

---

۱- اشعاری که پس از کتاب تولدی دیگر منتشر شده در آرش‌های ۸ تا ۱۳ وجود دارد .

همین ناله‌ی تضرع آمیز در تمام شعر ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...  
گسترش می‌یابد، این شعر مروره‌ی زندگی اوست، بازدید از آن لحظات  
پرشور گذشته و این دقایق خالیست، تمام شدنی در عمق معصومیت است، نگاه  
آخر مفروقی است که با موجی دیگر تا ابد خاموش خواهد شد:

و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

در ابتدای درك هستی آلوده‌ی زمین

و یأس ساده و غمناك آسمان

و ناتوانی این دستهای سیمانی...

من سردم است

من سردم است و انگار هیچوقت گرم نخواهد شد

ای یار، ای یگانه‌ترین یار - مگر آن شراب چند ساله بود؟ -

نگاه کن که در اینجا

زمان چه وزنی دارد

و ماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جووند

چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری؟

من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم

من سردم است و میدانم

که از تمامی اوهام سرخ يك شقایق وحشی

جرچند قطره خون

چیزی نخواهد ماند...

آیا دوباره گیسوانم را

در باد شانه خواهم زد؟

آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت؟

و شمعدانی‌ها را

در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت؟...

به مادرم گفتم: دیگر تمام شد

گفتم : همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد  
 باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم ...  
 این کیست ، این کسی که روی جاده ی ابدیت  
 بسوی لحظه ی توحید میرود  
 رسالت همیشگی اش را  
 با منطق ریاضی تغریق ها و تفرقه ها كوك میکند .  
 این کیست ، این کسی که تاج عروسی بر سردارد  
 و در میان جامه های عروسی پوشیده است ...  
 شاید حقیقت آن دودست جوان بود ، آن دودست جوان  
 که زیر بارش يك ریز برف مدفون شد  
 و سال دیگر ، وقتی بهار  
 با آسمان پشت پنجره هم خوابه میشود  
 و در تنش فوران میکنند  
 فواره های سبز ساقه های سبکبار  
 شکوفه خواهد داد ، ای یار ، ای یگانه ترین یار ...  
 شعرايمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...  
 و این آخرین وصیت ها :  
 « صدا ، صدا ، صدا ، تنها صداست که می ماند » ( ۱ )  
 « پرنده ای که مرده بود بمن پند داد که پروانه را بخاطر بسپارم »  
 « چراغ های رابطه تاریکند  
 کسی مرا به آفتاب  
 معرفی نخواهد کرد  
 پرواز را بخاطر بسپار  
 پرنده مردنی است » ( ۲ )  
 و او که مرك خود را چنین پیش بینی کرده بود :

---

۱- این بیت و بیت بعد از شعر « تنها صداست که می ماند » اخذ شده .  
 ۲- این چند بیت به آخرین شعر چاپ شده از فروغ تعلق دارد. بخط خودش  
 در آرش شماره ی ۱۳ .

و زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت ...

بمادرم گفتم دیگر تمام شد

گفتم : همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد ...

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود، آن دو دست جوان

که زیر بارش يك ریزه مرگ مدفون شد .

بسیار معجزه ای دور از ذهن، در ساعت ۴ بعد از ظهر ۲۵ بهمن ماه ۵۷ در حادثه ای اتوموبیل در گذشت و وقتی جسمش را در جمع «دیگران» به خاک می سپردند، برف میبارید. از خود می پرسیم : «آیا این ذهن ما نیست که می خواهد این ماحرا را چنان تنظیم کند که فقط مرگ بتواند با ضربهای سه سمفونی بزرگ زندگی فروغ خاتمه دهد؟» و آنگاه با مرور در باره ی کار او، در این شك نمی کنم که فروغ زندگی را تا منزل مرگ سخت لحظه به لحظه پیموده است و هیچ چیز جز این مرگ نمی توانسته بعد آن لحظات تابناک، موهبی دهد. آری، سخت ترساننده و چندش آور است این هاله ی غریب و متافیزیکی که بر گرد زندگی او موج می زند. بخود تلقین نکنیم !

اما فروغ پیش از مرگ هنوز درباره ی «دیگران» که دائم و شما نید سخن میگفت، فقط دیگر خطابش با ما و شما نبود، گوئی زمره های با خود دارد درباره ی «دیگران» :

«کسی بفکر گلها نیست

کسی بفکر ماهی نیست

کسی نمیخواهد باور کند که باغچه دارد میببرد ..

پدر میگوید : از من گذشته است

من بار خود را بردم

و کار خود را کردم ...

پدر بمادر میگوید : لعنت به هر چه ماهی و مرغ است

وقتی که من بمیرم دیگر

چه فرق میکند که باغچه باشد

یا باغچه نباشد

برای من حقوق تقاعد کافیست ...

مادر تمام زندگی

سجاده ایست گسترده

در آستان وحشت دوزخ...

برادرم بیاضچه میگوید قبرستان

برادرم به اقتشاش علفها میخندد...

برادرم بفلسفه مشاد است

برادرم شغای باغچه را

در انهدام باغچه میداند...

و خواهرم...

او خانه اش در آنسوی شهر است

او در میان خانه ی مصنوعیش

و در پناه عشق همسر مصنوعیش

... آوازه های مصنوعی میخواند

... حیاط خانه ی ما تنهاست

تمام روز

از پشت در صدای تکه تکه شدن می آید

و منفجر شدن

همسایه های ما همه در خاک باغچه هایشان بجای گل

خمپاره و مسلسل می کارند...

شعر دلم برای باغچه میسوزد

اما اوحیی در این لحظات نیز خوشبینی خود را از دست نداده است و

میداند که پس از او :

کسی می آید

کسی می آید

.. کسی که آمدنش را

نمیشود گرفت

دستبند زد و بزندان انداخت

کسی که زیر درخت های کهنه یحیی بچه کرده است

و روز بروز

بزرگ میشود ، بزرگتر میشود ..  
 .. کسی که از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید  
 و سفره را می‌اندازد  
 و نان را قسمت میکند  
 و پیسی را قسمت میکند  
 و باغ ملی را قسمت میکند  
 و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند  
 و روز اسم نویسی را قسمت می‌کند  
 و نمره‌ی مریضخانه را قسمت می‌کند  
 و چکمه‌های لاستیکی را قسمت میکند  
 و سینمای فردین را قسمت می‌کند ...

شعر کسی که مثل هیچکس نیست

در باره‌ی آخرین دوره‌ی کار شعری فروغ فرخ‌زاد هنوز نمیتوان به  
 قطعیت سخن گفت و من فکر میکنم چند کلمه‌ای که «فریدون رهنما» در باره‌ی او  
 نوشته است برای پایان این بخش، از این وجهه کافی باشد : «اینهمه آغازی  
 بیش نبود ، آغاز بلکه سرآغاز يك فصل گرم بخش، ژرف بینی و اندیشندگی .  
 چه در سر ایندگیش و چه در بینش سینمائیش ، در این تولد دیگرش ، او پس از  
 يك دوران پرسر و صدای فرعی و دوران بعدی که برخوردی بود آنی با پدیده‌ها -  
 با همه‌ی طراوت‌ها و شگفتی‌ها که داشت - کم کم بیک برداشت ترکیبی و همه  
 جانبه رسیده بود. بیک نوع نگاه منجمد و همین است که بیشتر از همه غیبت  
 او را با فوس می‌آمیزد .» (۱)

## ۶

### ... و آن روزهای خوب !

کوشش من تا کنون بر این بود که فروغ از زندگی خودش برای شما

۱ - پایان يك تولد - فریدون رهنما - آرش شماره‌ی ۱۳ ص ۱۰۹ .

حرف زده باشد ، حرفی که بالاتر از هر صاحب و گفتگوست و این بخاطر صمیمیت اوست در شعر ، و حضور اوست در همه ی الفاظ و کلمات آن . اگر از این دیدگاه بشعر فروغ بشکریم ، سهولت درمی یابیم که او در طول عمر خود فقط يك شعر سرود و آن شعر زندگیش بود . هر يك از اشعار او فقط قسمتی از کلیتی است که بدون بقیه ی اجزاء چندان معنا پذیر نیست .

از سوی دیگر فروغ بدو طریق وجود خویش را مرکز تبلور زندگی های دیگری ساخت که در صفای حیاتی او ادامه می یافت . آنچه فروغ از احوال خود بیان میدارد یا از احوال گذشته ی خود بخاطر می آورد ، شرح زندگی دخترها و زنان دیگری است که اکنون در همان محله ها و خانه ها و مدرسه ها بزرگ می شوند ، و از سوی دیگر شعر او نمایشگر شکل بیرونی زندگی مردم این گروه نیز هست :

« بینم آنجا کنار بخاری  
سایه ی قامتی ست ولرزان  
سایه ی بازوانی که گوئی  
زندگی را رها کرده آسان ...  
دورتر کودکی خفته غمگین  
در بردایه ای پیر و خسته  
بر سر نقش گل های قالی  
سرنگون گشته فنجانی از شیر  
... پنجره باز و در سایه ی آن  
رنگ گلها به زردی کشیده  
پرده افتاده بر شانه ی در  
آب گلدان به آخر رسیده ... »

شعرخانه ی متروك - كتاب اسیر

« آن روزها رفتند  
آن روزهای خوب . و .  
با خش و خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد ...  
گرمای کرسی خواب آور بود  
من تند و بی پروا

دور از نگاه مادرم ، خط‌های باطل را  
از محق‌های گه‌بندی خود پاله می‌کردم ..  
آن روزها ، هر سایه‌ی رازی داشت  
هر جعبه‌ی سر بسته گنجی را نهان می‌کرد  
هر گوشه‌ی صندوق خانه ، در سکوت ظهر  
گوئی جهانی بود ....

شعر آن روزها - کتاب نوایی دیگر

و جمعه ساکت  
جمعه متروک  
.. خانه‌ی خالی  
خانه‌ی دلگیر  
خانه‌ی در بسته بر هجوم جوانی ..  
آه ، چه آرام و پر غرور گذرد داشت  
زندگی من چو جویبار لایب  
در دل این جمعه‌های ساکت متروک  
در دل این خانه‌های خالی دلگیر ..

شعر جمعه - کتاب نوایی دیگر

و نمیتوانستم ، دیگر نمیتوانستم  
صدای کوچه ، صدای پرنده‌ها  
صدای گم شدن توپهای ماهوتی  
و هایهوی گریزان کودکان ...  
و باد ، باد که گوئی  
در عمق کودکان لحظه‌های تیره‌ی منم و ابکی اش می‌زد  
خساره‌های خاموش اعتماد مرا قطار میدادند ..

شعر و هم سبز - کتاب نوایی دیگر

و مرا پناه دهد ای زنان ساهه‌ی گادل  
که از ورای پوست سر انگشت‌های نازکتان



منهر جنبش کيف آور جنين را  
دنياال ميکند  
و در غکاف گريهاتنان هميشه هوا  
به پورگ شير تازه مي آموزد .

### شعر وهم سبز - کتاب تولدی دیگر

به این ترتیب شعر فروغ منشوری میشود که از هر جانب بدلی و پذیرفتنی  
است . پروج پاکتی درود می فرستم و این کلام را با سخن او پایان دهم :  
« اگر میتوانستم جزئی از این بی اقصائی باشم ، آنوقت  
میتوانستم هر کجا که می خواهم باشم ... دلم میخواهد اینطوری  
تمام بشوم و با اینطوری ادامه بدهم . از سوی خاک همیشه يك  
نیروئی بیرون می آید که مرا جذب می کند ، بالا رفتن یا پیش  
رفتن بر این مهم نیست ، فقط دلم میخواهد فرو بروم . همراه با  
تمام چیزهایی که دوست میدارم فرو بروم و همراه با تمام چیزهایی  
که دوست میدارم در يك کُل غیر قابل تبدیل حل بشوم . بنظرم  
میرسد که تنها از راه گریز و فنا شدن ، ازدگرگون شدن ، از  
دست دادن ، از هیچ و پوچ شدن همین است . » (۱)

---

۱- قسمتی از نامه های فروغ فرخزاده به ابراهیم گلستان - آرش شماره ۱۳ ص ۶



## خورشیدهای آئینه‌ی خواهر

محمد حقوقی

شب در سکوت شب

شب در تمام زاویه‌ها

خفته‌ست

کاشک کجاست

ای زن سخن بگو

ای زن نگاه کن

در صفحه‌یی

که آینه‌ها را

با آبهای رابطه

پیوند میدهد

ای زن نگاه کن !

ای زن سخن بگو !

جوبارهای نادره‌ی جاری

خورشیدهای آینه‌ی خواهر

گاهی که

ناگهان

از خواب بامداد

بیدار میشوند ،

هرگز خطوط فاصله‌یی نیست

ای زن نگاه کن

ای زن سخن بگو !

روزنامه‌ی گیهان شماره‌ی ۷۳۶۴

سه‌شنبه ۲۴ بهمن‌ماه ۱۳۴۶

□ فروغ در زندگیش هرگز دنبال نیست  
چیز خاص نرفت، خواه بوسیله‌ی شعر -  
خواه بوسیله‌ی فیلم و خواه بوسیله‌ی  
عوامل دیگر ..

□ من فروغ را بصورتی شناختم که رسالت  
خودش را در حد جستجو کردن پایان داد.

احمد شامی



## شاهزاده‌ای جستجوگر

**شعر** فروغ همیشه برای من يك چیز زیبا بوده است . اگر این صفت برای بیان کیفیت شعر فروغ کافی باشد .

فروغ تا آن حدی که من می‌شناسم و بمن اجازه می‌دهد که قضاوت کنم، در شعرش ، همچنانکه در زندگی، يك جستجو بود . من هرگز در شعر فروغ نرسیدم به آنجائی که ببینم فروغ به يك چیز خاصی رسیده باشد ، همچنان که ظاهراً زندگیش هم همینطور بود ؛ یعنی فروغ در يك جهت یعنی يك چیز معینی را جستجو نمی‌کرد . در شعر او حتی خوشبختی یا عشق هم بمثابه چیزی که دنبالش برویم و پیدايش کنیم مطرح نمیشود ، او در زندگیش هم هرگز دنبال يك چیز خاص نرفت ؛ خواه بوسیله‌ی شعر ، خواه بوسیله‌ی فیلم و خواه بوسیله‌ی هر - عامل دیگر . من او را همیشه به این صورت شناختم که رسالت خودش را در حد جستجو کردن پایان داد .

من هرگز ندیدم که فروغ چیزی را پیدا کند و آن چیز قانعش بکند ، فروغ در شعرش دنبال چه چیزی میگشت ؟ این برای من شاید به اندازه کافی است .

کار فروغ و اهمیت او مطرح بشود. من فروغ را دلم می خواهد این طوری باشد. یعنی من واقعاً اینجوری فروغ را دوست می داشتم. میدیدم آدمیست که فقط جستجو میکند، اما اینکه چه چیز را جستجو میکند. این شاید برای خود او هم مهم نبود. آیا دنبال انسانیت مطلق میگشت؟ آیا دنبال عشقی می گفت که وسیله ای باشد برای خوشبختی اش؟ نه! برای اینکه حتی دنبال خوشبختی هم نمیکشت. همه چیز را میدید، و همه چیز را دوست داشت، حتی يك بلدی را که رخت رویش آویزان می کنند، زندگی از موقعی که خورشید روشنتر می کرد، برای او قابل پرستش بود با يك عالم وحشت. در حالی که هر دوی این ها بود، هیچکدام آنها نبود. او فقط میدید و دوست داشت، اما هیچ چیز خاصی در این زندگی نمی جست. و واقعاً آیا این قرن ما، این دوران ما، چنان قرنیست که ما چیزی بگوئیم و چیزی بپاییم؟ تصور نمیکنم، او حداقل به این حقیقت رسیده بود که دنبال چیزی نگردد.

**نمیدانم** این حرف تا چه حد می تواند از دهان من بیرون بیاید، چون من خودم بعنوان يك شاعر شناخته شده ام. ببینید. من فکر میکنم همیشه يك شاعر، اعم از نقاش، یا موسیقی دان و غیره، چون من می خواهم همه ی اینها را در کلمه ی شاعر خلاصه کنم. همیشه يك آدم خوب و مهربان است. بنا بر این اگر بگوئیم فروغ دنبال مهربانی و خوبی میگشت، در این صورت او باید میرفت جلوی آینه و بخودش نگاه می کرد. این جستجو از این نظر هست که خط معین و هدف معینی نداشت. شاید واقعاً دنبال چیزی هم میگشت. شاید دنبال مرغ آبی بود. اما قدر مسلم این است که اسم آن مرغ آبی، حتی «خوشبختی» نبود. شاید دنبال يك عروسك می گشت. یا يك بازیچه، یا شاید دنبال يك حقیقت بزرگ میگشت. هیچکدام آنها را شمر او نشان نمیدهد، و زندگی او، لااقل بمن نشان نمی دهد. شاید کسانی که نزدیکتر به او بودند و معاشرتهای زیادی با او داشتند، بدانند که او بی چوی چه چیزی بوده است. ما پس از اینکه فروغ را بقول «اخوان» «پری شادخت» می شناسیم، و بعد از اینکه او را يك جسمی می شناسیم که بقول «ویکتور هوگو»، فقط وسیله ای هست برای اینکه روحی بروی زمین و میان ما باقی بماند، آنوقت این حرفها را پیش می کشیم.

کسی که می رقصد به عقیده ی من زیبایی های خطوط بدن را در حالت مختلف نه تنها نشان می دهد، بلکه ستایش می کند، فروغ معتقد به روحی در ما و راء جسم نمی توانسته باشد، و خوشبختی را، شاید خوشبختی های



وصف می کند ، تن معنوی را وصف می کند . این حالات مختلف را میان دو قطب زندگی و مرگ قرار می دهد و یکی نیکی ستایش می کند . ما نمی توانیم در شعر فروغ بدنبال عشق به آن مفهوم که معمولاً در ادبیات و شعر ما بوده باشیم . یعنی اودنبال يك مجهول مطلق نبوده است . شاید جستجوی او به این علت بوده که آنچه که در بین تولد و مرگ هست ، و این همه چیز مبتدلی که در زندگی هست ، نمی توانسته انگیزه ی آن عشق بزرگ ، و آن عشق عرفانی باشد ، شاید این جستجوی جوی کبالی بوده است ، شاید وقتی فروغ این همه پستی و بیچارگی روزانه را می دیده است ، نمی توانسته است باور کند کشف این تن ، قالب و ظرف آنچنان چیز بزرگی باشد که ما اسمش را عشق می گذاریم و همین لحاظ او فقط به جستجوی پرداخت . او گرد این ظرف می گردد برای اینکه شاید راهی به آن حقیقت نامعلوم پیدا کند . حقیقتی که عظمتش را می شود حس کرد . شاید او می خواسته بین تن و آن مفهوم عظیم رابطهای پیدا کند ، شاید می خواسته به آن حقیقتی دست پیدا کند که در نظر شاعران پیش از او و ما ، بصورت روح و هدلی در گان تعبیر می شده است .

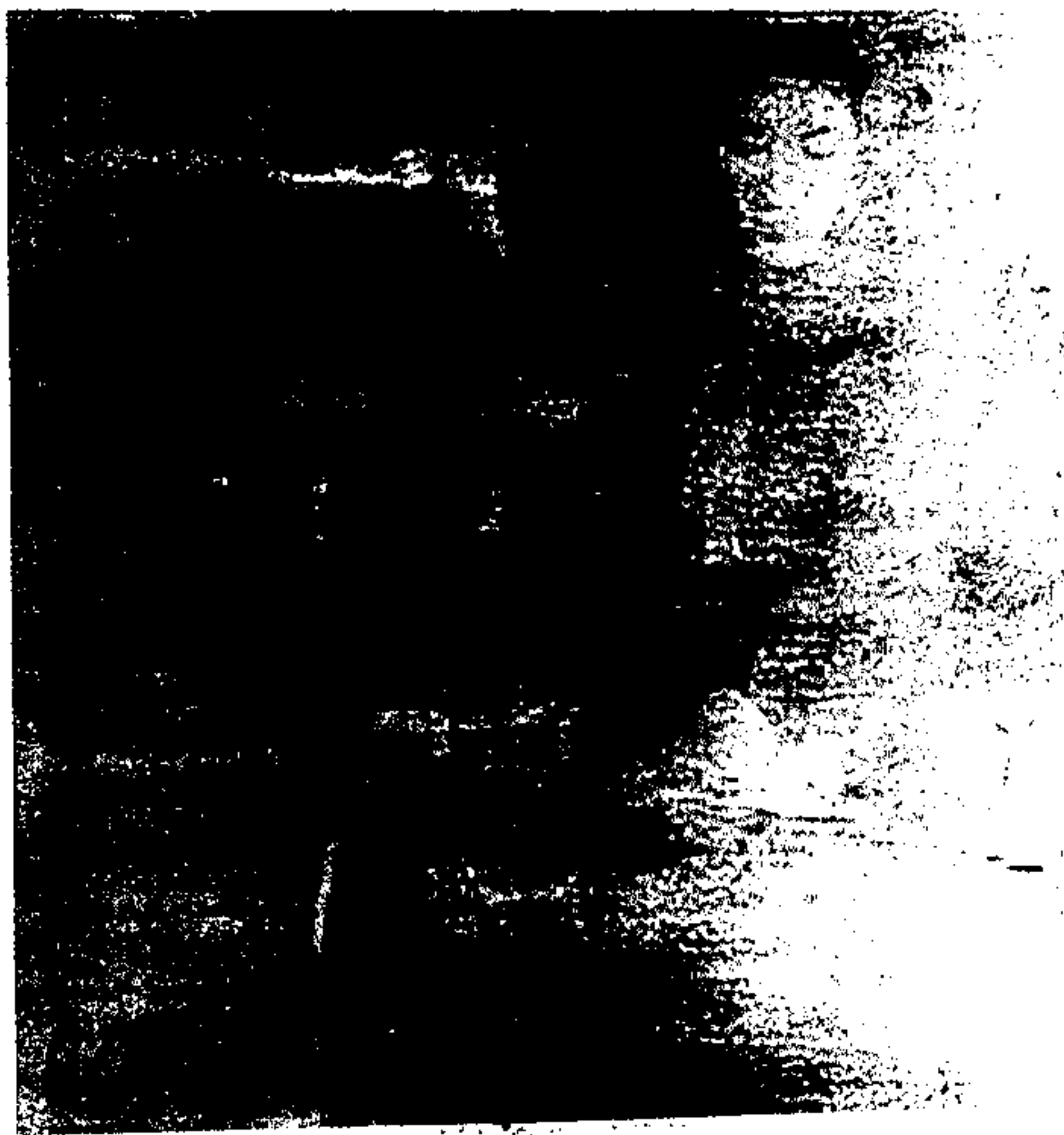
من معتقدم که این جستجو تمام توفیق بوده است . درست مثل اینست که ما بدون اینکه ظاهراً قصدی داشته باشیم ، یعنی قصدی را ارائه بدهیم می رویم از شهر بیرون و توی صحرا در جهتی یا در جهات مختلف برآه می افتیم . ممکن هست که ما اعلام نکرده باشیم که به گنجای می رویم و به چه کاری می رویم . اما آیا خود این هدل نمی تواند يك هدف و غایتی باشد . یعنی قدم زدن ، تفریح کردن و لذت بردن از چشم اندازهای اطراف . من کلمه ی جستجو را در شعر فروغ همین معنی می گیرم .

فروغ جستجو می کند . اما در حالیکه به جستجو می رود ، ما را با چشم اندازهای گاهی فوق العاده زیبا و اغاب خیلی زیبای شعر خودش آشنا می کند . می بینیم که توشعرش از زنی حرف می زند که زیبایی بدست دارد و به خرید روزانه می رود . دیگر از این عالی تر چه چیز را می شود بیان کرد . او

مجله‌ی فردوسی شماره‌ی ۸۴۸  
سه‌شنبه اول اسفند ماه ۱۳۴۶

□ چرا تنها آن کسان را که در میدانهای  
 نبرد جان میسپارند حرمت گذاریم .  
 □ انسان با در افکندن خود به هاویدی  
 وجود خویش، میتواند بهمان مرتبه از  
 بی پروایی ابراز شجاعت کند .

ناصر تقوایی



فروغ در حال فیلمبرداری

## گفتار فیلم ۱۳۴۶ - ۱۳۱۳

« بعد از تو ما به هم خیانت کردیم  
بعد از تو ما تمام یادگیری‌ها را  
با تکه‌های سرب و با قطره‌های منفجر شده‌ی خون از گنجگاه‌های  
سمج گرفته‌ی دیوارهای کوچه زدودیم. »

از شعر « ای هفت‌سائگی »

در ظهیرالدوله ، لابلای قبرهای مردگان ؛ که آدمی بسا دیدن آنها  
بشکست خویش ایمان می‌آورد و در میان سنگ نبشه‌های بسیار ، سنگ سپید  
مرمری هست که روی آن نا نوشته مانده‌است. زیرا زیر این سنگ سپیدمرمر که  
روی آن هیچ چیز نوشته نشده « دوام حیثیت آدمی » در خاک رفته است .

□

سابقه‌ی آشنائی با فروغ و شعر او بسال ۱۳۳۱ می‌کشد .  
سالی که تجربیات هیجده ساله‌ی يك زن ، بی‌هراس منتشر میشود .  
در سال ۱۳۳۱ فروغ زنی هیجده ساله است با يك مجموعه‌ی شعر ، در

اندك مدتی ، « اسیر » او را بشورت میرساند .

توفیق این کتاب چنان است که پس از مدتی تجدید چاپ میشود .  
در سال ۱۳۳۵ حاصل پشتکار مداوم او مجموعه‌ی دوم است . « دیوار »  
از چاپ درمی‌آید . اگرچه « دیوار » ادامه‌ی همان شعرهای اسیر است ، اما  
یکسال بعد با چاپ سومین مجموعه‌ی شعرش « عصیان » نشانه‌های تغییر جهت  
و وسعت اندیشه‌ی چشم شعر شناسان را بسوی او میگرداند .

در سال ۱۳۳۷ فروغ به چنان آگاهی نسبت به ارزش‌های فکری خود  
میرسد که درمی‌یابد میتواند در شعر برای جدا از دیگران برود . در همین  
سال ، سینما توجه او را جلب میکند و در کار ساختن بسیاری از فیلم‌های مستند  
با « ابراهیم گلستان » همکاری میشود .

در سال ۱۳۳۸ برای آموختن فن سینما به انگلستان میرود و برداشت  
درخشان سینمایی او هنگامی واقعاً جلوه میکند که فیلم « خانه سیاه است » را  
از زندگی جذامیان در جذامخانه‌ی تبریز ، میسازد .

در سال ۱۳۴۲ در نمایشنامه‌ی « شش شخصیت در جستجوی نویسنده » بازی  
چشم‌گیری دارد . و در زمستان همان سال هنگامی که سومین چاپ « اسیر »  
انتشار یافته است : خبر می‌رسد که فیلم « خانه سیاه است » جایزه‌ی اول فستیوال  
« اوپرهاوزن » را برده است و منتقدین اروپائی به شایستگی از او تجلیل  
میکند .

و باز در همین سال که سال اوج نبوغ اوست با يك مجموعه‌ی تازه  
« تولدی دیگر » در شعر او و در شعر امروز ایران آغاز میشود . « تولدی دیگر »  
يك توفیق جهانی برای فروغ و برای شعر امروز ایران است .

در سال ۱۳۴۳ به آلمان و ایتالیا و فرانسه سفر میکند و در بازگشت  
برگزیده‌یی از شعرهای او با تیراژ زیاد چاپ میشود .

در بهار سال ۱۳۴۵ در دومین فستیوال سینمای مؤلف در « پزارو »  
شرکت میکند . تهیه کنندگان سوئدی ساختن چند فیلم را به او پیشنهاد میکنند  
و ناشران اروپائی مشتاق نشر آثارش هستند ... اما .  
ناگهان .

يك تقدیر ناگزیر

يك تصادف

دوشنبه ۲۴ بهمن ، ساعت چهار و نیم بعد از ظهر  
و در زمانی که فروغ به آن درجه از محبوبيت که سزاوار صمیمیت اوست  
رسیده است .

در آن زمان که فروغ در آیینه‌های بیشمار ستایشگر، خود را گم نکرده.  
 است و همچنان در وحدانیت صمیمی خود باقی مانده است.  
 انگار که باد خبر او را به همه‌ی شهر میبرد.  
 همان شب و فردای تصادف، روزنامه‌ها با تیترهای درشت مینویسند:  
 «فروغ فرخزاد در تصادف اتوموبیل کشته شد». مرگ بر اثر ضربی.  
 مفزی و شکستگی جمجمه بود.  
 و صعود تیراز روزنامه‌ها و مجلات نشان میدهد که چگونه از دست رفتن  
 فروغ، دوستداران شعر او را داغدار کرده است.  
 اکنون یکسال دیگر که جسم خاکی فروغ در خاک خفته است...  
 اما فروغ زنده است...  
 ... میگویند اگر شبهای جمعه بقصد زیارت اوبکورستان ظهیرالدوله  
 بروی و گوش جانت را آهسته روی سنگ سپید مرمری که روی آن هیچ چیز  
 نوشته نشده بگذاری... صدایش را خواهی شنید.

روزنامه‌ی کیهان شماره‌ی ۷۳۷۰

اول اسفندماه ۱۳۴۶

□ فروغ در شعرهای قبل از تولدی دیگر  
فرم برایش مطرح نبود، ولی در تولدی  
دیگر فرم خیلی خوب مورد توجه‌اش  
قرار گرفت ...

یدالله رویانی



## «فرم» در شعر فروغ فرخ زاد

مسئله‌ی فرم در شعر بسیار مهم است ، زیرا نه تنها يك تازگی در زمینه‌ی زیباشناسی عرضه می‌کند ، بلکه گاهی قبح تکرار خود مضمون را می‌گیرد ، گاهی آن را بیشتر برجسته می‌کند ، گاهی لباس خوب‌تری برایش فراهم می‌کند . تا ما با اشتیاق بیشتری به مضمون نزديك بشویم . این توضیح را من از این جهت می‌دهم که توجه به فرم ، یعنی فراموش کردن و یا بی‌اعتبار داشتن فکر است ، بلکه اتفاقاً گاهی بخاطر دلسوزی و توجه بفکر هست که آدم بفرم توجه بیشتری پیدا می‌کند .

فروغ در شعرهای قبل از تولدی دیگر که معاذالله فرم برایش مطرح نبود ، یعنی مقدار زیادی لیرسم خاصی را داشت که معمول اشعار است که در آن زمان بعنوان چهارپاره و دوبیتی گفته می‌شد و فرم را بعنوان کمپوزسیون و تصوری که ما از فرم داریم ارائه نمی‌کردند .

در کتاب تولدی دیگر که حرکت و تحول عظیمی را در شعر او ارائه می‌کرد که طبعاً خیلی هم مؤثر افتاد ، در شعر معاصر و در شاعرانی که خواستند

شروع کنند ، برای فروغ فرم مورد توجه قرار گرفت ، تنها توجهی که فروغ بفرم کرد در اشعار تولدی دیگر و اشعار بعد از این کتاب ، توجهی نبود که تمام دید استیک او را مشغول میکند ، بلکه ، فروغ اول ذهنش را روی کاغذ میریخت ، اول با عاطفه‌ی خودش بازی می‌کرد و بعد بفرم می‌پرداخت ، بهمین جهت هست که می‌بینیم شعرهای تولدی دیگر اصلاً شعرهایی عاطفی هستند . شعرهای درون هستند ، درحالی‌که شاعر فرم ساز ، من خودم گاهی اوقات برای فرم ساختن از طبیعت و دنیای خارج کمک می‌گیرم . چرا که فرم غالباً توی دنیای خارج هست .

و من یادم هست که درحشر و نشرهایی که در اواخر با فروغ داشتیم ، او توجه پیدا کرده بود که چقدر در خارج فرم‌هایی هست که میشود گرفت . او گاهی بمن هم انتقاد می‌کرد که تو چرا از دل و از درون نمی‌گویی و همه‌اش به جهان خارج می‌پردازی . البته او راست می‌گفت ، این کشفی است که او کرده بود . او حتی میگفت که تو آنقدر بجهان خارج و فرم‌هایی که در آن کشف می‌کنی اندیشه می‌کنی و حسابگرانه شعر می‌سازی که شعر تو ، شعر ریاضی شده (این اصطلاحی است که او میگفت) و من به او میگفتم که خوب تو هم بیا يك کمی توی این قلمرو امتحان کن . . . بین چطور میشود ، لمس . کردنش که اشکالی ندارد . این پیشنهاد باعث شد که ما حتی چهار تا شعر باهم ساختیم . وقتی این شعرها ساخته شد ، یکمرتبه فروغ بمن گفت : ا . . . چه خوب میشد بجهان خارج توجه کرد . همین‌طور که آدم از ارزش و از عاطفه‌اش حرف می‌زند و میخواهد عاطفه‌اش را بیرون بریزد ، يك مقدار عاطفه و دل جهان را بریزد تو . یعنی این دوتا را قاطی می‌کند .

این توجهی که فروغ در اواخر به فرم پیدا کرده بود برای من خیلی غنیمت بود . بخصوص در همکاری‌هایی که از لحاظ شعری باهم داشتیم . منتهی من فکر میکنم فروغ اگر میخواست شعرهای آخری را که در دست داشت تمام بکنیم . این شعرها غرم محض می‌شدند . اما چون فروغ همیشه رقت در شعرش هست ، این فرم‌ها هم از آن سایه‌ای می‌گرفتند .

مجله‌ی فردوسی شماره‌ی ۸۴۸

سه‌شنبه اول اسفندماه ۱۳۴۶

□ فروغ ، در سالروز مرگ خود ، گویی همه جا بود ، و با آن چشمهائی که گاه تمام روز در آئینه‌های تهی گریه می‌کرد ، این بار ، گریه‌های دردناک دیگران را می‌نگریست ...

□ آنکه از سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی سخن میگفت ، اینک در غروبگاه پژمردن‌های ابدی ، میزبان گریه‌های بی‌امان یاران خویش است ...

□ دلش بحال باغچه میساخت ، و برای همدردی با باغچه ، میخواست دستهایش را در آن بکارد و سبز شود ... لیکن ، اینک از مرز سبزه‌ها گذشته ، به آغاز فصل سرد ، ایمان آورده‌است ، و تبدیل به «تشنه» شده است ... صدری که در تفریق و جمع و ضرب ، حاصلی پیوسته یکسان دارد ...

مسعود بهنود



بیاد پرنده‌ای که بودنش ، زیبائی بهار بود  
و نبودنش ، غم پائیز را در دلها بیدار میکند ...

به مادرم گفتم :  
« همیشه قبل از آنکه فکر کنی اتفاق می افتد  
باید برای روزنامه‌ها تسلیتی بفرستیم . »

□ □ □

صبح که از خواب بلند شدم صدای زخم را از قوی آشپزخانه شنیدم :

« بجستجوی تو  
بر درگاه کوه می گریم  
در آستانه‌ی دریا و علف  
بجستجوی تو  
در معبر بادها می‌گریم ،  
در چارراه فصول ،  
..... »

و مثل اینکه کسی بمن میگفت تمام روز را باید غمگین باشی ، تمام روز را باید گریه کنی . دوباره بشتاب یکسال را از نظر گذراندم و برگشتم . مثل اینکه همین دیروز بود که یکهو تلفن زنگ زد و صدائی در گوشی پیچید :  
- مسعود ، فروغ مرد .

- هان ؟

دیگر تمام شد . مثل این بود که چهره‌ی روز هم درهم رفت . صدای هق‌هق گریه‌ای را در درون خود شنیدم . کسی بدون ترس از اینکه او را ببینند گریه میکرد ، و دویدن‌ها ... دویدن‌ها ...

جلوی پزشکی قانونی جمعیت زیادی ایستاده بودند . هر که میرسید ، میپرسید چی شده است ؟ چه بگویم به پیرزنی که کنارم ایستاده و با کنجکاوی میپرسد : « کی مرده ؟ » چطور به او بگویم آن تنی را که در آن پارچه پنهانش کرده‌اند و در اتوبوس پزشك قانونی میگذارند بدن عزیزم است . چطور به او بگویم بعضی از آنها که دارند توی سرشان میزنند حتی یکمرتبه هم اورا ندیده بودند ؛ چطور حالیش کنم که لال نیستم ؛ بنفص گلویم را گرفته ... و رفته .

در غسالخانه‌ی گورستان قلعه داشتند می‌شستندش ... بی اختیار پیش خودم میگویم : چه سرد است ، سرما نخورد ... ولی دیگر سرما نمیخورد ، دیگر فروغ از غم آدم‌ها ناراحت نمیشود و دیگر در خیابان وقتی که افسر پلیس توی گوش راننده‌ی تاکسی میزند فریاد نمیزند ، دیگر صدای خنده‌های بلند و بی‌پروایش و لبخندهای محجوبش و آن صدای غم‌انگیزش که وقتی سر خودش را میخواند مثل آبشاری بود که آهسته آهسته پایان میریخت ، دیگر از اینها خبری نیست ، جماعت ! بروید خونه‌ها تون گریه کنید .

در ظهیرالدوله جمعیت زیادی ایستاده بودند و منتظر آمدن جنازه‌اش بودند (ایوای که آوردن این لفت برای عزیزی که از دست رفته چقدر گریه است) و یکباره صدای « بهلول » توی جمع پیچید : « لاله‌الاله » . بله ، باور کنید ، باور کنید .

و بلا تکلیفی ، بلا تکلیفی و حشتناکی که آدم را بیچاره میکند : « رؤیا » چکار کنیم ... « احمد » چکار کنیم ... ایوای راستی ، چکار کنیم ؟ مگر کسی میتواند از جلوی گورش کنار برود ؟ و صدای « سیاوش کسرایی » بود که قطره‌های اشک را بدنبال می‌آورد .

« آن گل‌های فراموشی باغ

مرگ از باغچه‌ی کوچک ما میگذرد داس بدست

و گلی چون لبخند

میبرد از برما ...»

برف آهسته‌ای که از چندی قبل میبارید بیشتر شد ، بیشتر شد و با  
زنجیرهایی از برف ، زمین به آسمان دوخته شد و آنوقت که سردی هوا توی  
تنها نشست ، آنوقت بود که دیگر صدای کسی را نشنیدم ، جز صدای فروغ که  
میخواند :

« و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

در ابتدای درك هستی آلوده‌ی زمین

و یأس ساده و غمناك آسمان

و . . . »

صدای گریه‌ها را هم شنیدیم ، صدای ضجه‌ها را وقتی که بدنش را با  
حاك می‌پوشانند . . . و باز من صدایش را شنیدم و خودش را دیدم که از  
توی کفن سفید درآمد و زیر برف نشست . چشمهایش را بسته بود و می‌خواند:  
« نکاد کن که چه برفی میبارد ... »

. . . . .

شاید حقیقت آن دو دست جوان بود ، آن دودست جوان

که زیر بارش یکریز برف مدفون شد

و سال دیگر وقتی بهار

با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود

و در تنش فوران میکنند

فواره‌های سبز ، ساقه‌های سبکبار

شکوفه خواهد داد ، ای یار ، ای یگانه‌ترین یار

ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...»

و حالا یکسال گذشت و زخم باز شعر « شاملو » را که در سوك فروغ

آمده میخواند :

« به انتظار تصویر تو

این دفتر خالی

تا چند  
تا چند  
ورق خواهد خورد ؟

□ □ □

- شاملوجان میائی برویم .
- کجا ؟
- مگر نمیدانی سال فروغ است ؟
- چرا ، میدانم ، ولی نمیام ...
- چرا ؟
- رفتن سر قبر مثل این میماند که من به مسافرت برم ، آنوقت تو بیائی خونهام !
- چه مسافرتی !

□ □ □

شاملو نیامده بود ، من و «منشی زاده» راه افتادیم . سرجاده‌ی «در بند» پاسبانی را سوار کردیم که میخواست بیاید «ظهرالدوله» . میگفت: از پارسال که فروغ مرد، زنم دائم از من قول گرفته که یکروز بیارمش سر قبرش ، و آگه حالا بفهمه که سالش هم گذشته ، بدرعو در میآره ...

توی سرازیر کوجه باغی که میرسد ، لب قبر آدمهائی که دراز بدراز در «ظهرالدوله» خوابیده‌اند و یکجای از برف زمستانی روی سرشان کشیده‌اند ، چند تا زن چادری بسته‌اند و یکیشان یواش یواش گریه میکند . و «منشی» زیر لب میخواند :

«آهوان ! ای آهوان دشت‌ها

نگاه اگر در معبر تلگشت‌ها

جویباری یافتند آواز خوان

رو به آبی رنگ دریاها روان ..»

و از من که دارم صدای زنده‌ای را گوش میدهم میپرسد :

- بقیه‌اش چیه ؟

می‌گویم :

- خواب آن بیخواب را یاد آورید .

مرتک در مرداب را یاد آورید .



همه را بر میگردداند. معلوم نیست چه کسی است، شاید همه هستند و شاید یکنفر است که صدای همه را درخود دارد.

محیط چه یخ زده است. چطور یکسال فروغ توی این چهاردیواری آرام گرفت؟.. هنوز پس از یکسال باور نکردنی نبود که فروغ «به میهمانی ستاره‌ها» رفته است.

وقتی که نوار صدای فروغ تمام میشود، نوار صدای «شاملو» و «رؤیائی» و چند نفر دیگر را میگذارند، یادم افتاد «رؤیا» در آخر یادداشتی سردستی که توی «نیل» نوشت و توی «انتقاد کتاب» چاپ شد، نوشته بود: «تن متناهی‌اش را در سینه‌های نامتناهی‌مان تدفین میکنیم و شب‌های شب به انتظار قضائی مجهول می‌نشینیم».

حالا بچه‌ها یکی یکی از گورستان خارج میشوند. پدر فروغ کناری ایستاده. صدای بهلول می‌آید که میگوید: «مرد نکو نام... و داریم از مراسم سالگرد مرگ فروغ بر میگردیم، چه حرف‌های قلبیه سانبه‌ای می‌زنیم و صدای کسی را می‌شنوم که پشت سرم تکه‌ای از «ایمان‌یاوریم» به آغاز فصل سرد» را می‌خواند:

«به مادرم گفتم: تمام شد».

«گفتم: همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاقی می‌افتد، باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم».

«طاهباز» کنار در سرش را توی دستش گرفته و بقیه مثل برگ‌های پراکنده اینور و آنور محوطه‌ی آرامگاه ظهیرالدوله پخش و پلا شده‌اند. صدای ضجه‌ای زوزه‌ی باد را همراهی می‌کند و من دوباره صدای فروغ را می‌شنوم:

شب را و روز را  
هنوز را ...»



پر قره‌ای که فروغ از چهره‌ی خودش کشیده است

- فرخ زاد با انتشار اکسیرهای زمینی ،  
پیام خودش را صادر کرد .
- فرخ زاد را باید يك شاعر اجتماعی  
بدانیم بمعنی تمام کلمه .

م - آزاد

## سنین زندقه و کفر و تلاش برای بدست آوردن ایمان!

□ در باره‌ی فرخ‌زاد بعنوان شاعر، «اسیر»، «دیوار»، و «عصیان» فقط میشود این طور برداشت کرد که آدمی هنوز شکل نگرفته، تلاش میکند و بوره جوئی میکند و حتی نوعی تظاهر می‌کند بدرك سائلی بخاطر اینکه به آن کمال و رشد ذهنی برسد. فرخ‌زاد تا کتاب «تولد دی‌بکر» همان سرگشتگی‌های هراسانی را در راه رشد و کمال ذهنی طی کرده است. طبیعی است که ما فریاد آزادی را در «اسیر» می‌بینیم، این فریاد جز آه و ناله‌ی زنی که گرفتار مسایل خانوادگیست و این گرفتاری‌ها چنان او را محدود کرده که به تنگ آمده و میخواهد فرار کند و يك مسئله‌ی خصوصی هست که حتی نتوانسته آن را تعمیم بدهد، چیزی نیست، و فرخ‌زاد بیش از این مسئله‌ای را مطرح نکرده است. در «عصیان»

یا «دیوار» می بینیم که فرخ زاد بطرف يك طرف تفکر «خیامی» نزدیک میشود و این طرف تفکر هم کاملاً تقلید از يك مقدار شکل ظاهری تفکر دهری هست، یا اینکه يك نوع ضد اجتماعی بودن اجتماعی است. بخاطر يك مقداری خامی و بی تجربگی که در فرخ زاد در این مرحله از سنش بوده است. مثل هر انسان دیگری و این نشانه‌ی کوشش و تلاش فرخ زاد است برای بدست آوردن ایمان و همیشه ما برای بدست آوردن يك ایمان، کافر و زندیق میشویم، این سنن زندقه و کفر را هر آدم متفکری در عمری گذرانده تا خودش عمیقاً به آن حقیقت و واقعیاتی که در جستجویش بوده است دست پیدا کرده و به این ترتیب او بعنوان يك تقلید کورکورانه و نه بعنوان يك آدم معمولی که بدنبال ایمان پدرانشان می روند رفتار می کند، بلکه او خود بنیان گذار ایمان خویش است.

□ فرخ زاد در این مرحله از تفکر درست مثل جوان بالفیست که با تمام مسایل اعتمادی مرسوم شك میکند و درست همان تندی و تیزی يك جوان نوبالغ را هم در بیان این مسایل دارد. بهمین علت است که می بینیم به آفرینش خطاب میکند و بسیار پر خاشخوست. وقتی این دوره ها می گذرد، یعنی فرخ زاد از مرحله‌ی بیان خصوصی دردهای شخصی يك زن، و نه تمام زنان - هر چند که می بینیم ظاهراً فرخ زاد دردهایش را تعمیم داده و شعار برای آزادی زن داده است - می گذرد، می بینیم که او به يك دوره‌ی تظاهر به تفکر می رسد و بعد خاموش می شود. همانطور که فرخ زاد در این دوره از لحاظ فکر در حال تکامل هست، فرم شعر او هم نشان دهنده‌ی چنین خصوصیتی هست. یعنی در «اسیر» ما شعر او را يك شعر ساده‌ی معمولی و احساساتی می بینیم و در «عصیان» او حتی فرم شعر خیام را هم تقلید کرده است و کلمات خیامی است. قدرت او بیشتر است، اما مسام است که در مقام قیاس با يك سنت و میراث فرهنگی شعرش بسیار ضعیف است و بفرض اینکه فرخ زاد شعرش قوی و محکم باشد بعلمت تقلیدی بودن، چیزی را نه از لحاظ محتوی و نه از لحاظ محتوا بیان نمیکند.

□ فرخ زاد سالها ساکت می ماند. در این سالهاست که درست مثل آدمی که از يك بحران روحی و فکری و عقلانی گذشته و به يك سکوت و ایمان دارد کم کم دست پیدا میکند، شعر او و فکر او را آرام می بینیم. فرخ زاد سالها شعر منتشر نمیکند و ناگهان شکفته میشود. ما همیشه تعجب میکنیم که چطور فرخ زاد «عصیان» و «اسیر»، ناگهان به فرخ زاد «تولد» دیگری مبدل میشود. و توجه نمیکنیم که سالهائی دراز فاصله‌ی این دو

فرخزاد از یکدیگر هست و این سنین از سنین باروری و شکفتگی در هر انسانی است. فرخزاد دوران نوجوانی و نوبالغی را زود پشت سر میگذارد. □ سالها به تمرین و ورزیدن با اندیشه و فرم شعر میگذرد. بخصوص ما نباید بر خوردهای فرخزاد را با آدم‌هایی که او را نفی کرده‌اند فراموش کنیم. دوستان و آشنایان فرخزاد در دورانی که سراینده‌ی «اسیر» و «عصیان» بود، بورژواهایی بودند که ادبیاتشان يك ادبیات نیمه‌اشرافی و یا ظاهراً متظاهر به اشرافیت بود.

ادبیاتی که متظاهر به فاخر بودن هست، اما در باطن چیزی ندارد که عرضه کند. فرخزاد در این دوره با روشنفکرانی آشنا میشود که فقط نام روشنفکری دارند، در حقیقت فرخزاد از آنها بسیار هوشیارتر است. درست است که از آنها هم بهره‌هایی میبرد. بخاطر اینکه آنها منتقل‌کننده‌ی يك مقداری از ادبیات رمانتیک قرن هستند. اما در دوران بعد، او با زبده‌ترین تجربه‌ها و روشنفکران تجربه دیده آشنا میشود که هر کدام در زمینه‌ای کار کرده‌اند، کوشیده‌اند و فرخزاد همچنان هوشیار و حساس است که از اینها بهره‌ای میگیرد.

□ «آیه‌های زمینی» دارای انعکاس «تورات» است، اما من فکر میکنم که انعکاس آشنائی با قرآن هم در آن هست. بخاطر اینکه فرخزاد در این دوره قرآن میخواند و با سرعت و آگاهی، و پیش آدمی که ظاهراً مسلط بر ادبیات اسلامی است. و از دیدگاه تازه‌ای.

فرخزاد با شعرای غرب آشنا میشود. بخاطر دارم يك وقت با فرخزاد بر سر اینکه شعرش شبیه با شعر فلان شاعر فرنگی هست بحث میکردیم و او انکار میکرد که قرآن نمیداند «پره‌ور» و «الوار» را نمیشناسد. اما حقیقت اینست که فرخزاد دوستانی داشت که برای او بیشتر شعرهای «پره‌ور» را که بصورت ترانه خوانده شده و همچنین شعرهای «الوار» و شعرهای دیگران را میخواندند و فرخزاد آدمی بود که بسیار حساس بود نسبت به هر شاعری و بهره‌هایی از آنها میگرفت بدون اینکه واقعاً تقلید کرده باشد.

□ مجموعاً فرخزاد غنی میشود در این دوران از فرهنگ غرب، و کم و بیش آشنا میشود با فرهنگ و ادبیات ایرانی. یعنی زبان شعرش غنی‌تر و قوی‌تر میشود. اما هنوز يك چیزی در شعر فرخزاد میلنگد و آن تمایل بیشتر او به فرهنگ و ادبیات غرب است و انعکاس این تمایل را در شعر او میبینیم.

فرخزاد با انتشار آیه‌های زمینی، پیام خودش را صادر کرد و نشان داد

که درست مثل « الیوت » شاعر انگلیسی امریکائی الاصل نسبت به جهان ایده‌ی « اپوکالیپسی » دارد . یعنی دیدی که ز نهار دهنده است و فرجام بدی را برای جهان می‌بیند و ضمن اینکه ترسیم می‌کند يك جامعه را ، جهان را هم تصویر می‌کند ، یعنی جهان پس از انفجار بمب‌اتم را تصویر می‌کند . فرخزاد به این ترتیب يك دید جهانی پیدا می‌کند . اما آنچه مسلم است آنست که در فرخزاد يك مقداری از تفکرات و نظرات و جهان‌بینی‌ها متظاهرانه است . به این معنی که هنوز در او شکل نگرفته و قالب نگرفته است . فرخزاد هنوز جهت و جانب خاصی ندارد . میشود گفت که مقدار زیادی تسلیم تفکرات هست . اگرچه او وارث مقدار زیادی از فرهنگ ماست و بطور طبیعی آن را منتقل می‌کند .

□ فرخزاد کم‌کم بطرف نوعی عرفان از طریق عشق توجه میکند و نمونه‌ی آن در مثنوی‌ها و شعرهای عاشقانه‌ی او به چشم می‌خورد ، این دید بنظر من کمی شرقی هست . اگرچه این مرزی بین شرق و غرب گذاشتن درست نیست . اما فرخزاد کم‌کم بطرف راه‌یابی و گشودن روزنی و امیدی برای بشریت برآه می‌افتد ، و قبول نمی‌کند که جهان بدفرجام خواهد بود و این قبول ادامه‌ی زندگی به صورت اینکه در باغچه کاشته بشود و بازسبز شود ، سبز شود و بروید ، این يك تفکر عرفانی و شرقی است . و تکامل فکری فرخزاد را نشان می‌دهد .

متأسفانه این شعرها ، شعرهای آخر فرخزاد هستند و فرخزاد مجال پیدا نمی‌کند که ادامه بدهد و کمال بدهد به این اندیشه‌ای که داشت شکل می‌گرفت و وسیله‌ای پیدا می‌کرد . اما آنچه که از فرخزاد باقی مانده است هر کدام جستجوی صادقانه‌ی دردنیائی و کوششی‌ست برای بینش پیدا کردن . به همین علت من معتقدم که خواننده‌ی فرخزاد همراه او صادقانه بینش پیدا خواهد کرد و فرخزاد راه را باز می‌گذارد که او به رسیدن بکمال ادامه دهد . فرخزاد را يك شاعر اجتماعی باید بدانیم ، بمعنی عام کلمه . فرخزاد بشعر ناب توجه نداشت ، حتی با ما بر سر «فرمالیسم» هم بحث داشت و معتقد بود که کلمات فقط باید حامل معنی باشد و وزن و قافیه و همه‌ی عوامل و عناصر فرم ، تنها باید در خدمت اندیشه‌ای باشند . شعر فرخزاد به همین علت غیر ناب هست . فرخزاد شاعر فرمالیستی بهیچ وجه نیست و همچنین عقایدش را در زمینه‌ی وزن گفته ، برای وزن تنها ، از این جهت که يك شدنی و ضربی بمعنی شعر میدهد اهمیت قایل است . بطور کلی فرخزاد آدمی است که با حس و عاطفه و خون خود شعر می‌گوید و دنیا را درك می‌کند . آدمی است که تفکر کم‌کم



بمنوان يك عنصر بعدی در شعرش وارد میشود ، اگرچه درك عاطفی او هم از دنیا متفکرانه بوده است .

□ بهرحال مرگ فرخزاد بها مجال میدهد که مجموعه آثار او نگاهی بکنیم . یادم میآید که يك ناقدی درمورد « کامو » گفته بود که آثار کامو بنظر ناقص و نیمه تمام می آید . اما موقعی که درمجموع به آثار باقی مانده ی کامو نگاه کنیم ، خودشان جهان کاملی هستند . در مورد فرخزاد هم اینرا میشود گفت .

اما درمورد شباهت های او با شعرای غربی ، من میدانم که فرخزاد با علاقه در اشعار شعرای غرب مطالعه می کرد . حتی میشود جزء جزء تأثر او را از «البوت» نشان داد . حتی از «اریت متیول» اییاتی را میشود آورد که شباهت های بین فکر و ایماژ آن با شعر فرخزاد است . ممکن است که واقعاً فرخزاد عناصری از شعر «متیول» گرفته باشد و یا ممکن است که او از راه و جستجوی خودش به این بیان مشترک رسیده باشد . اما دراینکه فرخزاد شاعری بود تأثیرپذیر ، گفتگوئی نیست . در هر کدام از شعرهای فرخزاد ما جای پا و نشانه های يك یا چند شاعر را می بینیم . اما فرخزاد دارای چنان قدرتی بود که این آثار را میگرفت ، در شعر خودش جذب میکرد و بصورت تازه ای عرضه میکرد ، این شوخی یا جدی از جانب «ژان کوکتو» است که میگوید: «همیشه در دنیا عکسبوت بزرگتری هست که عکسبوت های کوچکتر را میخورد» . اینرا درمورد تقلید یا تأثیر بعضی از آثار خودش از شعرای قبل گفته است . اعتقاد او این است که شاعر بزرگ همیشه میآید و افکار و کوشش های دیگر را در کارهای خودش جذب میکند و عرضه میدارد . من با چنین عقیده ای صد درصد موافق نیستم ، و معتقدم که دنیای هنر و ادبیات ، دنیای مبادله ی افکار و تجربه است و هیچ شاعری نمیتواند بی بهره از تجربه های دیگران باشد .

مجله ی فردوسی شماره ی ۸۴۹

هشتم اسفندماه ۱۳۴۶

## سائها و كاذاها

الف - ن - پسام

گوئی جز این نباید باشد  
- تقویم روی میز بمن می گوید -  
گوئی جز این که هست نباید باشد .

پرسنده کیست ؟

پذیرنده کیست ؟

راه چه طولانیست

و این تنفس سرد آلود

تا کی عوای گریهات جزو در

آلوده می کنند ؟

آنجا در آن بلندی آبی  
آن کاتب پذیرنده  
در خواب سرد زمستانیست  
و پای او  
سرمای ریشه‌های درختان را  
احساس می‌کند .

اینجا زمان مکرر و تکرانیست  
چیزی دوار دارد  
در ارتعاش روح  
و ماجرا و حادثه و مرگ  
قته‌ها خبر برای ساعت و کاهنده‌هاست .

□ شعر او شعر روز نماند و طلب  
 جاودانگی کرد، لاجرم از فرم‌های  
 هیجان‌انگیز، کوبنده، ویران‌شده‌ی  
 ویرانگر زندگی کناره گرفت .

□ و اگر یادبودهای ستمگر رفاقت  
 بگذاردمان، او را در وضوح خیره  
 کننده‌ای می‌بینیم... وردپا و اثرش  
 را در نهضت ادبیات جدید ایرانی .

محمدعلی سپانلو

## پرنده بر بام ستاره‌ای سرگردان

فروغ فرخزاد را از روی «تولد» دیگری می‌کنند. و این اگر در مورد شعر صدق کند، در موقع شاعر مصداق ندارد. او که به خاطر پروای فطری‌اش نسبت به ارزش‌های عواطف، ساطری از عریانی و بی‌پروایی به آثار اولیه‌اش کشیده بود از همان جا آمده است، و تولدش در دورتر قرار دارد. شعرهای متکامل او علی‌الاطلاق آینده‌ی همان نموده‌های هیجانی آغازند و نیز مستقیماً از چند قطعه‌ی کتاب «دیوار» نشئه گرفته‌اند. و راستی را که بر خلاف آنچه وانمود می‌کنند، شاعر فقید ناگهانی خوابنا نشده بود. کتاب عاویداد کارهای او پیش‌ماست، و اگر یادبودهای ستمگر رفاقت بگذاردمان، او را در وضوح خبره‌کننده‌ای می‌بینیم... و ردپا و اثرش را در نهضت ادبیات جدید ایرانی.

شعر فروغ - رها از آنچه آرمانش بود - پیوسته شعر غریزه باقی‌ماند،

شعری که بدون استعارات رنج و تجربه هم در حالت آزاد ، در یخته شده است .  
از برای کار آیی بیشتر قالب ، وزن را از نو میسازد و با آنکه نسبت به کسانی  
که وزن در تقطیع افقی را سرسورت دادند (مثل منوچهر شیبانی) جدید است ،  
اما حداکثر بهره کشی را از حالات القائی وزن میکند .

راز جذابت بیان فروغ در همین جا نهفته است . و تقریباً جستجوی  
سوزان وی در سیاقها هم به همین جا خلاصه میشود . کلمات تازه در شعر او  
کم است ، و معنی آن کلمات که برای چشم تازه گشوده ، تازه است ، قبلاً رسیده  
دیگر آن چنان کاری و کار گذاری شده ، به ویژه اینکه او ناخود آگاه به بد کلمه  
و به بهر زان عبارت او زان میماند ، بلکه دیگر به زان اندر کانی را بنابر  
خاتم بیان کند ، و چون او را به مقام بلند و بلندی در جریان تحولی نسبی چندی  
ارزیایی کنیم ، در می یابیم که از امکان های زبان فارسی بیشتر از معاصرانش  
سود نهخته ، کلماتش و عباراتش (که گاهی کلمه منبسط و گاهی عیجان  
متشکل ، جدا از شخصیت کلمات است) دینامیسم لازم را فاقد است . و کل  
سرخ ، هوارد گل سرخ ، در قالب همان سنگی لذت و درد ، باقی میماند و  
«مشوش» منتظر است که در سر عبارت همان معنی واحد فروغی را افاده میکند .  
حرکت سرسرف و کل سرخ بهر بهادر یکمواخت در دیگر قطعات او تکرار  
میشود . به این طریق در طبع گریخ ، سرخ و غنیمت از محبوب تر و حاصل خیز تر  
شود . اما نوع دانه های کاشتنی ، تغییر نموده است . همان سرخ دیرین در  
تغییر خشونت های رندگی در تمام شعرهایش می غلتد و بر اثر محافظه کاری ،  
سرخی آن را که در سال اول کمال داشت ، کم می کند . شعر او شعر روز  
و شب است . در تمام آن سرخ ، از سرخ های انگیز ، کوبنده ،  
تیراکننده و ترانسیورس آن کثرت گریخت . شاید که او دیگر از با حتم و اطمینان داشت  
که فخر است جریان را در سر و سگ و گوی برایش ساعد باشد . فردای او همان  
دیروز است و از برای او طبیعت و طبیع ، منطوقه های مکتوبه ای که در  
سرخ انکشافش تنیده میکنند بود . و او پرده ای که در سلاخ توفان به جوانبش  
تمایل میداد همیشه سازه های غریب و پایگاه های کوچک ، طاعت را پذیرفت .  
سازمان این سرگذشت سحرآمیز و بی باطن ، شایان ، و این اثر او به همین جا  
ختم نمیشود . او به شخصه سلاخ بر طاعت ، یک انسان خوب ، سکات و در وقت  
یک زن خوشمنند و نجیب و یک مبارز خستگار ناچار در میان ما بود . فقدان  
او برای ما است از دوسر . و ادب در او و ادب در او ، ادب و ادب و ادب  
عمیق ، به لحاظ فکری که در عرصه های همین بهر خرد را تعقیب میکند .

روزگار کتاب

□ شعر فروخ زان، بر اساس تداعی، پیوسته  
می گسترده و دور تر می رود و فاصله بیان  
قطع می کنند و به «حال» باز می گردند.  
خاطر اینگونه شعر، دراز می کشد و در  
مقدم و حداث شعر است در تکلیف شعر.  
میاندازد که نکتی هست، نه چندان آسانی.  
م. آ. آ. آ.

## چند گانگی و چند گونگی

در بحث از شکل شعر فرخزاد ، بیشتر از هر شاعر دیگری از معاصران ، دقت باید کرد . فرخزاد نه تنها « غیر فرمالیست » است ، ضد فرمالیست هم هست و نکته در اینجا است . فرخزاد وزن و قافیه را به اعتبار وزن و قافیه نمی خواست و در گفتگو از شعر ، همیشه از انتزاع و عوامل و عناصر شعری از شعر ، پرهیزی تا حد انکار داشت . فرخزاد همیشه می گفت :

« این وزن نیست که شعر را انتخاب می کند ، من به حکومت وزن اعتقادی ندارم ، شعر من وزن خودش را دارد . »

وقتی از تلفیق وزن عروضی و آهنگ گفتارش پرسش میکردی ، از طبیعت کلام حرف می زد . ساده ترین وزن و کمترین قافیه :

« کلمه ها و ترکیب ها در شعر از طبیعت گفتار ، بر می خیزند . »

« قلق » کار فرخزاد آشنائی و حساسیت اوست نسبت به طبیعت گفتار . دستور زبان شعر فرخزاد دستور زبان گویش تهرانی است و همچنین بدیع و معانی بیان شعر او ، طبیعتی « گفتاری » دارد .

این شاید راز و رمز « آشنایی » فرخزاد باشد . بیان او را ، وصف حال



نامیده‌ایم و به‌اعتباری «اعترافی» Confessional و از اینجاست آن گسترش و حرکت شعر از حال به گذشته، و آمیختن حال و گذشته. شعر فرخزاد، بر اساس تداعی، پیوسته می‌گسترده و دورتر می‌رود و ناگهان قطع می‌کند و به «حال» باز می‌گردد. خطر اینگونه شعر، درازگویی نیست، عدم وحدت شعر است در تکنیک شعر. چندگونگی هست، نه چندگانگی.

شعرهای فرخزاد، به‌همین علت‌ها که گفتیم، «معترضه» فراوان دارد. در «تولدی دیگر»، «من» بند اول را رها می‌کند و «معترضه» وار به تعبیری از زندگی می‌پردازد. در شعر، حرکت به‌جهت‌های مختلف است. در ظاهر شعر - بند به بند - پیوندی نیست. دائم قطع و بازگشت هست. اما برآستی چه چیزی به این شعر جاذبه بخشیده است؟ وحدت ذهنی‌یی که در شعر هست، به‌زعم تنزع و چندگونگی و حرکت نا‌متعارف ذهن، پرش از شاخه‌ای به شاخه‌ای. اما رگه‌ای یا ریشه‌ای نادیدنی هست که این تکه‌تکه‌ها را وحدت می‌دهد.

«ضد فرمالیست» بودن فرخزاد از همین جاست. از دشوارترین و ذهنی‌ترین «فرم» هاست، به‌ضد شکل‌های متعارف. همان گونه که در رمان جدید ابعاد را درهم شکسته‌اند.

فرخزاد در شعر نظم متعارف را بهم ریخته است. در ذهن او هم زمانی‌یی هست میان حال و گذشته - بمعنی يك تناسب خاص زمانی - بحث در این نیست که یگانگی به‌زعم چندگونگی، تا کجا «آگاهانه» هست. آگاهی امریست قبلی - و این ترتیب ذهنی در شعر فرخزاد به کمال است. از شاعران ارزشمند معاصر، هستند کسانی که با همه‌ی آگاهی‌هایی که ملکه‌ی ذهن آنهاست. آگاهی مضاعفی در بعضی از شعرهاشان به‌وضوح محسوس می‌شود.

یعنی يك نوع قصد خاص را در شعرشان «اعمال» می‌کنند، به‌قصد ابداع، یا شدت دادن به شعر و یا صرفاً دستکاری به‌قصد آراستنی و حتی پیراستنی. و این به درجات همان انتخابی است که وزن و قافیه در شعر می‌کند.

در شعر فرخزاد، پراکندگی، همیشه خطری بوده است. مثلاً منظومه‌ی «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» (که قسمتی از آن در مجله‌ی آرش چاپ شد) این پراکندگی را به‌شدت داشت و فرخزاد این «پراکندگی» را بعداً تنها با پیراستن و کاستن - و نه آراستن و افزودن - سامانی داد.

بررسی کتاب

□ «وزن» را فراموش نکن ، به توان  
هزار فراموش نکن ، خرج مرا گوش  
بده .

□ تا میتوانی نگاه کن و زندگی کن و  
آهنگ این زندگی را درک کن . تو  
اگر بر برگ های درخت ها هم نگاه  
کنی می بینی که باریتم شخصی در باد  
می لرزند . بال پرنده ها هم همینطور  
است . وقتی می خواهند بالا بروند  
بالیارا بزم می زنند ، قندتند و پشت  
سرهم . وقتی اوج بگیرند ، در یک  
جدا مستقیم می روند ....

و تمام این اعمال بهجت این نظم وجود  
است . این نظم و وحدت وجود  
را که در هر کجای هست ، هر کسی ، حرف  
نمی زند .

فروغ فرخ زاد

نامه ای از فروغ فرخ زاد»

به «أحمد رضا أحمدی»

... خیلی خوشحال که رفقای من ...

روشنفکری تهران ندارد. برای تو که هوش و ذوق فراوانی داری و همچنین معصومیت و پاکیزگی فراوان، و همچنین ذهنی پاک و تأثیر پذیر، يك دوره زندگی مستقل و دور از این جریان‌های مصنوعی و کم عمق، بهترین زمینه و پشوانه‌ی تکامل می‌تواند باشد.

سعی نکن زیاد شعر بگوئی. فریفته‌ی هیجان و شدت نشو. بگذار همه چیز در ذهنت ته نشین شود. آنقدر ته نشین شود که فکر کنی اصلاً اتفاق نیفتاده. زندگی کن تا از یکنواختی بیرون بیائی. آدم وقتی خودش را در جریان زندگی بگذارد، هر روز استحاله‌ای در او صورت می‌گیرد و این استحاله است که انسان را لحظه به لحظه و روز به روز می‌سازد و وسعت می‌دهد. وقتی دیدی که داری يك ایده‌ی مشخص را تکرار می‌کنی، اصلاً قلم و کاغذ را کنار بگذار، مثل من که لااقل برای یکسال کنار خواهم گذاشت. زندگی می‌کنم و صبر می‌کنم تا باز دوباره شروع کنم. اصل، ریشه است که نباید گذاشت از میان برود. حالا بگذار دیگران بگویند که دیدی، این یکی هم تمام شد، اگر کسی این حرف را زد و توشنیدی، نمی‌خواهد جوابش را بدهی، فقط در دلت و بخودت بگو و منکر رخانه‌ی شعر سازی نبستم و دنبال بازار هم نمی‌گردم. من گمان می‌کنم که انسان وقتی واقعاً به حد خلایقیت رسید، تنها وظیفه‌اش این است که این نیرو را دور از هر انتظار و قضاوتی ببرد. حالا چه اهمیت دارد که ساکنان «ریویرا» یا «کافه نادری» در مجلس ختم آدم، برای آدم دل‌سوزی کنند. آدم برمیگردد، مثل مرده‌ای به مجلس ختم خودش برمی‌گردد و با موجودیتی تازه و جوان و خیره‌کننده.

اوضاع ادبیات همان شکل است که بود، مقدار زیادی و راجبی و حرف مزخرف زدن و مقدار کمی کار... من که دلم بهم می‌خورد و تا آنجا که بتوانم سعی می‌کنم خودم را از شعاع این مقیاس‌ها و هدف‌های احمقانه و مبتذل کنار نگذارم. من به دنیا فکر می‌کنم، هر چند امید دنیایی شدن خیلی کم و تقریباً صفر است، اما خویش این است که آدم را از محدودیت این محیط ۴ × ۲ و این حوض کرم‌ها نجات می‌دهد و به یک اندازه که در مراکز اختیار هنری این مملکت مورد قضاوت قرار گرفته، به یک اندازه به اختیار می‌دهد است، وحشتی نخواهد کرد، حتی خنده‌ها را خواهد گرفت. خیال آنرا احمد رضای عزیز -، «وزن» را فراموش نکن، و بتوانی برای

نکن، حرف مرا گوش بده. بخدا آرزویم این است که تو بتوانی به ذوق تو در مسیری جریان پیدا کند که يك مسیر ناآشنا باشد و به حرف‌های تو این ارزش را دارد که پیاد بماند. حرف‌های تو را

هنوز فرم خودت را پیدا نکرده‌ای و این راهی که میروی راه درستی نیست . این چیزی که توان انتخاب کرده‌ای ، اسمش آزادی نیست . يك نوع سهل بودن و راحتی است . عیناً مثل این است که آدمی بیايد تمام قوانین اخلاقی را زیر پا بگذارد و بگوید من از این حرف‌ها خسته‌ام و همینطور دیمی زندگی کند . در حالیکه ویران کردن اگر حاصلش يك نوع ساختمان تازه نباشد ، بالنفسه عمل قابل ستایشی نیست .

تا می‌توانی نگاه کن و زندگی کن و آهنگ این زندگی را درك کن . تو اگر به برگهای درخت‌ها هم نگاه کنی می‌بینی که با ریتم مشخصی در باد می‌لرزند . بال پرنده‌ها هم همینطور است . وقتی می‌خواهند بالا بروند بال‌ها را بهم می‌زنند ، تند تند و پشت سرهم . وقتی اوج می‌گیرند دريك خط مستقیم می‌روند . جریان آب هم همینطور است ، هیچوقت به جریان آب نگاه کرده‌ای ، به چین‌ها و رگه‌ها . وقتی يك سنگ را در حوضی می‌اندازی ، دایره‌ها را دیده‌ای که با چه حساب و فرم بصری مشخصی در یکدیگر حل می‌شوند و گسترش پیدا می‌کنند . هیچوقت حلقه‌های کنده‌ی درخت را تماشا کرده‌ای که با چه هماهنگی و فرم حساب شده‌ای کنار هم قرار گرفته‌اند . اگر این حلقه‌ها می‌خواستند همینطور بی‌حساب برآه خودشان بروند ، آنوقت يك کنده‌ی درخت ، دیگر يك حجم واحد نمی‌شد . در تمام اجزاء طبیعت این نظم وجود دارد . این حساب و محدودیت وجود دارد . تو اگر بیشتر دقت کنی ، حرف مرا خواهی فهمید . هر چیزی که بوجود می‌آید و زندگی می‌کند تابع يك سلسله فرم‌ها و حساب‌های مشخصی است و در داخل آن‌ها رشد می‌کند . شعرهم همینطور است و اگر تو بگوئی نه ، و دیگران بگویند نه ، به نظر من اشتباه می‌کنند . اگر نیرویی را دريك قالب مهار نکنی ، آن نیرو را بکار نرفته‌ای و هدر داده‌ای ، حیف است که حساسیت تو هدر برود و حرف‌های قشنگ و جاندار تو ، فرم هنری را پیدا نکنند . يك روز خواهی فهمید که من راست می‌گفتم . خیلی نوشتم . امیدوارم خسته‌ات نکرده باشم . برای من نامه بنویس . خوشحال می‌شوم . مرا خواهر خودت حساب کن . اگر من دیر به دیر می‌نویسم در عوض زیاد می‌نویسم و در نتیجه جبران می‌شود .

در آرزوی موفقیت تو .

**دفترهای زمانه شماره‌ی اول**

**بهمن‌ماه ۱۳۴۶**

□ می دانست که زیستن ، بالارفتن است .  
و بهر حال ، توقف نکردن . می دانست  
آنچه مبهم است ، « نطفه های » هستی  
است نه چرخ های پوسیده .  
□ کم کم به يك برداشت ترکیبی و  
همه جانبه تر رسیده بود ، به يك نوع  
نگاه سنجیده .

فریدون رهنما

## پایان يك تولد

به سختی می شد انگاشت که نخستین نوشته هایش او را به پسین شعرهایش خواهد کشانید . اما این راز شکوفندگی هاست .

و راز وجود او که دشنام های بسیار شنید . و نیز ناسزاها که کمتر به شعرش مربوط می شد . چه ریاکاری ها ، چه ریاکاریهای رنگارنگه بهت گفته های نبش دار و دوپهلوی واعظان خوش خط و خال ! راز وجود او گونه ای نگهداری بود از يك هسته ی روشن ، از يك اعتقادی درنگه ، از يك پاکیزگی بنیادی ، در میان مرداب ، در میان لجن زارها ، زشتی ها ، تسلیم ها .

فرزانی داشت ، مردمی . که می دانید و می بینید چگونه آهسته دور می شود و نکوینده اویی مصرف ا و قدیمی ا که گوش کنید : اینست راستی ! اینست دروغ ! اینست قباهی ! اینست بهرورزی !

برجستگی کار شمری اش در صمیمیت رو به فروتنی گفتارش است . آنها که دیگران ، نوجویی نمایی را انگیزه ی آوازه ی خویش می سازند و رونق بازار کارشان ، اوجویندگی داشت ، برهنگی ، مستی زندگی ، سماع هستی جوئی . این مستی زندگی و نیز مهرورزی او به جلوه های هستی ، چنان شوریدندوار بود که گاه آنچه و آنکه او می پسندید کار هر داوری را دشوار می ساخت . بویژه آن داوری که نمی خواست یا نمی توانست دریابد که منطق مهرورزی بجز خود مهرورزی نتواند بود .

می دانست که چه بسا نیروهای رهایی ، نیروهای مهرورزی - که همیشه نوعی پیروزی بر ناگزیری های زندگی است - دیوار همه ی کثری ها و کاستی ها را به عقب تواند راند .

می دانست که زیستن ، بالارفتن است . و بهر حال ، توقف نکردن . می دانست آنچه مهم است ، نقطه های هستی است نه چرخ های پوسیده .

اما باهمه‌ی درویشی‌اش ، باهمه‌ی وارستگی‌اش ، می‌ایستاد ، می‌جنگید... و چه بسا که این ایستادگی‌ها به زیان زندگی روزانه‌اش تمام می‌شد ! حتی گاه به زیان دلخواهش ! و دوستی‌ها از دست می‌داد ! و پشت گرمی‌ها ! بر سر این لجاجت‌ها که به گمان من رهاکننده‌ترین صفت يك هنرگراست ، فراوان باخت.

چه با مهربانی ، «مردگی آموزان» را به خود می‌آورد ! چه با نرمی و شوخی هشدار می‌گفت ! و هشدار می‌گفت ، برآستی هشدار می‌گفت ، دل هشدار گفتن داشت . که باز می‌بینید و می‌دانید دیگران کمتر دارند ، دیگران «قدیمی» می‌دانند داشته باشند ، دیگران صلاح نمی‌دانند داشته باشند ..

و به چشم من ریشه‌ی دیگری در کار او هست که خوش دارم ببینم و بگویم ، به سبب فراموشی‌ها و گم‌شدن‌ها . آنکه شعر او با همه‌ی تأثیرهایی که از زندگی امروزمان دارد در جهت بسیار ژرف شعر کهن فارسی است . در جهت سنت آگاهی‌های مستی‌آور . در جهت « بدور ریختن پوست » و یافتن هسته و معنی .

تازه اینهمه آغازی بیش نبود . آغاز و بلکه سرآغاز يك فصل گرم سنجش ، ژرف‌بینی ، و اندیشندگی . چه در سرایندگی‌اش و چه در بینش سینمایی‌اش . در این تولد دیگرش ، او پس از يك دوران پر سر و صدای فرعی ، و دوران بعدی که برخوردی بود آنی با پدیده‌ها - با همه‌ی طراوتها و شگفتی‌ها که داشت - کم‌کم به يك برداشت ترکیبی و همه‌جانبه‌تر رسیده بود ، به يك نوع نگاه سنجیده . و همین است که بیشتر از همه غیبت او را با افسوس می‌آمیزد . از آنکه دریافت آفرینندگی‌اش برشی روی داد .

کسی که از يك جریان زودپسندی با سرعتی باورنکردنی به جهانی‌رو به گسترش برسد و به احساس‌هایی بازم آگاه‌تر نزدیک شود ، چه مژده‌های دیگر باخود می‌داشت !

طرح‌ها داشت ، بویژه طرحی برای يك فیلم داستانی برپایه‌ی زندگی خودش ، که برید ، و شاید فیلمش نیز به همین برش پایان می‌یافت . به حرکت دستانی که بسویی دراز می‌شود و ناگهان به يك عکس ثابت منتهی می‌گردد . به عکس ماشینی با درگشوده .

که آنگاه در فضا فرو می‌رود . در فضای کهکشانی يك چشم گشوده .

آرش شماره‌ی ۱۳

اسفندماه ۱۳۳۵

سیروس آتابای

باز یافتنت  
در نور ، در نور سخی  
همانگونه که بودی  
در بوی اقاق‌ها  
در مادگی لاله  
که در آن چشمانت را می‌بینم .  
□

در رفتن  
باز آمدی  
با شجرت  
با صدایت  
که جوانه می‌زند  
□

پس از این  
هر نور لطیفی که مرا لمس کند  
تو خواهی بود  
خواهر مهربان من .

آرش شماره‌ی ۱۳  
اسفندماه ۱۳۴۵



اتوموبیل جان سپرد . يك زندگى كه يكباره به افسانه پیوست ، بازى باشکوهی  
كه در اوج خویش پایان رسید .

مرك فروغ فرخزاد در اوج جوانی و شکوفانی شعرش - باهمه‌ی تكان  
دهندگی و وحشتناکی - زندگى پرماجرایش را پایانی واصل داشت كه میتواند  
يكی از زیباترین پایان‌ها ، تمام شدن‌ها و ذوب شدن‌ها باشد . چهره‌ی فروغ  
در جوانی جاودانگی یافت ، مثل گلی كه در بهار چیده شده باشد .

فروغ را صدها دوستدار شعر بخاك سپردند ، وقتی دودست جوانش در  
زیر خاك مدفون میشد ، برف و تگرگ می‌بارید . حقیقت این دستها همیشه  
قابل درك است . عكس‌العمل هنرمندان و هنردوستان در مرك فروغ حاکی از  
پیروزی بزرگ او و در نتیجه شعر امروز ایران بود . وقتی نیمای بزرگ مرد ،  
فقط سی نفر برای تشییع حسدش آمده بودند و روزنامه‌ها نوشتند : « شخصی  
بنام نیمایوشیج كه شعر نو می‌سرود امروز بدرود حیات گفت . » هفت سال بیشتر  
از آن روزها نگذشته است كه صدها تن بر جنازه‌ی فروغ می‌گریند .

صدای فروغ فرخزاد در شعر امروز ایران صدای مشخص و نافذی است .  
فروغ نزدیکترین زبان را با ما دارد . تنها پلی است كه نسل گذشته را با نسل  
امروز آشتی می‌دهد ، جوان‌ترها - جزوه‌ی شعرى‌ها را - می‌گوئیم - بیش از  
همه او را می‌شناسند . نقش در این یازده جزوه كه آینه‌دار شعرماست همیشه  
جاری بوده است و خواهد بود . كافیست شما همین جزوه را كه در دست دارید  
ورق بزنید ، فروغ را در شعر اكثر ما خواهید دید .

برای شعر ، زندگى شاعرانه ، افسانه‌ی شاعرانه و مرك شاعرانه لازم  
است . فروغ توانست كه زندگیش را با شعر درآميزد ، اکنون افسانه‌ای‌ترین  
زن تا یخ شعر ایران ، درهاله‌ای از عشق ، تقدس و نور باشد بدرود کرده است .  
چه می‌توان كرد ، جز گریستن و افسوس ، جز فراموش نکردن مرك حقیقت آن  
دودست جوان كه در چهارضربه‌ی ساعت ، بیش از آنكه فكر كنى ، اتفاق افتاد ،  
باید به خودمان تسلیت بگوئیم . بخودمان فقط .

طرفه شماره‌ی ۱۰ و ۱۱

دی و بهمن ۱۳۴۵



درس فرانسه . روزهای اول فقط به آدم اسم را نشان می دهند. فعل ها را برای روزها و سن های جدی تر میگذارند .

در برنامه ی درس نبود . فعل **Mort** را فروغ فرخزاد برایم معنی کرد . صبح در روزنامه بود . یعنی مردن - پیش از آنکه بدانی میشناسی . دیگر فعل را نشناختم . بدوزبان هیاو می کردم . فعل روی تمام شیشه های منازلها ، کارخانه ها ، مدارس دوید . روی شیشه ی يك تلفن عمومی کودکی نوشت: «فروغ» ظهر آفتاب شد. کلمه ی فروغ از روی شیشه پرید . رودخانه ها دره د بودند. نام از میخک ها و گل های یخ - بر یخت . کلمه ی «فروغ» پخار شده بود . کبوتران پرواز کردند .

آیا فرخ زاد کسوف میخک را بر جنازه دیده بود . نه ساعت مرگ را گفته بود .

نه، من ندیدم . خودش میدانست حجم را در هم ریخت .



در ده بودم . مهندسی آمده بود ، با دهاتی ها حرف جاده و راه و درخت و آب میزد و گفت فروغ فرخ زاد . میشنیدم ، نام را شنیدم . ده ما نزدیک بندر نبود ، ولی هن صدای کشتی ها را در نور شنیدم ، دهاتیان هم هنگامی شنیدند که صدای مذاهب از درختان برود میریخت . من چرا در میان تنهائی و کوه و رودخانه که نهایت و بستر داشت ، از نام به آفتاب رفتم . شاگردم پسر ، چوپان ، نام را در آفتاب هر روز می گفت و می شست . مدرسه ی ما شیشه نداشت که نام را در بخار روی شیشه ها بنویسم . پسرک نام را به همه ها و پادها سپرد . درختان برای رسیدن این باد شاخه را به پرواز در می آوردند . به تهران که آمدم نام پسرک روستائی را گفتم ، فروغ خندید . ولی خنده ی من غمز غمیشگی را نداشت . من خنده را باور کردم . به ده بردم . به بچه ها این خنده را سپردم ، من فقیر شدم . خنده را روستائیان در کشتزار کشتند . من میدانم دیگر نام گندم ها و نام رودخانه ها و فروغ ، است .

پسرک چوپان نیست . می خواستم بگویم کسوف است . کسوف گل های میخک بر روستائی . پسرک دهاتی میدانست فروغ یعنی روستائی ، ولی نخواهد دانست روستائی و فروغ ، گل های میخک قرمز را سفید میکنند . میدانید رنگ سفید پیری است . ولی روستائی عدد ۳۲ بود ، برای بچه ها میگویم ۳۲ عدد جوانی است .

این را هم مینویسم ، نه میگویم . میخک ها از ابتدا رنگ قرمز داشت ، صورت را پره های قرمز میخک پر کرد .

کبوتران بازگشته بودند . روستائی رفته بود ، ساعت چهار فصل زمستان . شیشه ها یخ بستند ، نام فروغ روی شیشه ها در صبح آب شده بود ، و گرنه عصر سرما بود . بعد از ساعت چهار همه چیز یخ می بندد ، نام یخ بسته بود . نه ، میخک ها نشسته بودند ، میخک های قرمز و سفید ، میخک سیاه را نه فروغ دید و نه همه ی ما که هنوز تنفس می کنیم .

طرفه شماره ی ۱۰ و ۱۱

دی و بهمن ۱۳۴۵

«فروغ»

## و فستیوال «اوبرهاوزن»

امسال چهاردهمین فستیوال فیلم در آلمان غربی که از ۳۱ مارس تا ششم آوریل در جریان بود جایزه‌ی بزرگ خود را برای فیلم‌های مستند به «یادبود فروغ فرخ‌زاد» نام‌گذاری کرده بود .  
این فستیوال که در شهر اوبرهاوزن برگزار می‌شود، به‌منوان مشرقی‌ترین فستیوال سینمایی جهان شهرت یافته است و استقبال فیلمسازان و فیلم‌دوستان از آن چنان است که برای امسال بیش از هفتصد فیلم داوطلب شرکت شده بودند که از آن میان در حدود یکصد اثر مورد انتخاب هیئت تهیه‌ی برنامه شده بود و عرش به‌طور متوسط هزار داوطلب ورود به تالار نمایش ، که از بزرگترین تالارهای فستیوال در جهان است ، محروم از بلیت گرفتن و ورود به سالن می‌شدند .

نام‌گذاری جایزه‌ی بهترین فیلم‌های مستند به اسم «فروغ» ادای حرمتی بود به این هنرمند بزرگ ایرانی و توفیق او در هنر و انسانیت . هیئت مدیره‌ی فستیوال شمار جایزه‌ی بزرگ خود را از نخستین حمله‌های گشتار فیلم فراعوش نشدنی فروغ «خانه سیاه است» برگزیده بود .

« دنیا زشتی کم ندارد »

« زشتی های دنیا بیشتر بود اگر آدمی بر آنهادیده بسته بود »

« اما آدمی چاره ساز است »

میدانیم که فیلم « خانه سیاه است » در سال ۱۹۶۴ در همین فستیوال اوبرهاوزن جایزه ی بهترین فیلم مستند را گرفته بود .

با انتخاب این جمله از گفتار «خانه سیاه است» ارزش کوشش انسان برای رفع زشتی و ظلم و درد، که پیام اصلی فیلم فروغ است ، معیار ارزیابی بهترین فیلم امسال در این فستیوال شد و آنچه در فیلم های شرکت کننده مورد توجه قرار گرفت قوت و انسانیت پیام و بیان آن ، نه بازیهای هوس آمیز با شکل و فرم ، یا پرداختن سرسرايه به موضوعات سطحی و توریستی .

هیئت مدیره ی فستیوال در نشریه های خود قسمت «فصلی را به شرح زندگی و کار و آثار فروغ اختصاص داده بود و مقام ارجمند او در دنیای شعر و همچنین نبوغ جسورانه ی او را در کار سینما یادآور شده بود .

هیئت ژوری بین المللی که به ریاست «ویلااردوان دایك» ، رئیس قسمت سینما درموزه ی هنرهای مدرن نیویورك ، بود جایزه ی «فروغ فرخ زاده» برای بهترین فیلم مستند سال را بطور مساوی به دو فیلم داد که یکی بنام «رسپیش فی نم» از چکسلواکی بود و دیگری بنام «مردان بیکار» از یوگوسلاوی .

بدنبال این بزرگداشت ، تلویزیون آلمان نیز برای شب ۲۸ آوریل برنامه ی یادبودی از فروغ را اجرا کرد . تهیه کننده ی این برنامه «اوا هوفمان» است که سری فیلمهای بزرگ تاریخ را در تلویزیون اجرا میکند . در این برنامه نخست «اوا هوفمان» با استفاده از عکسها و فیلمها و همچنین مصاحبه ای با «دکتر امیر فرخ زاده» ، پزشك جراح ایرانی مقیم آلمان، که برادر بزرگ فروغ است ، و با دو تن از منتقدان سینمایی آلمان به زندگی و کار فروغ پرداخت و نتیجه گرفت که فیلم «خانه سیاه است» در حقیقت بیانی است از يك اجتماع در بسته و بیمار ، يك اعتراض انسانی است با نشان دادن راه علاج که راه علم ، و بریدن و دورانداختن فساد و رقع فقر است . آنگاه اصل فیلم را در سری فیلمهای بزرگ نشان داد . تلویزیون آلمان برای اولین بار است که يك فیلم غیر آلمانی را بدون دوبله کردن و با همان گفتار اصلی پخش کرده تا به این ترتیب صدای فروغ که ازاجزاء اصلی این فیلم تشخیص داده شده است همچنان شنیده شود . برای استفاده ی بینندگان ، از معنی گفتارها ، زیر نویس بکار رفته بود .

۱۳۱۳ تا ۱۳۳۱

# اسیر

تجربیات هفده ساله یك زن بی هراس  
منتشر میشود

- ☐ شب و هوس
- ☐ هرجائی
- ☐ خاطرات
- ☐ بوسه
- ☐ اسیر





در انتظار خوابم و صدافسوس  
خوابم به چشم باز نمیآید  
اندوهگین و غمزده میگویم  
شاید ز روی ناز نمیآید

□

چون سایه گشته خواب و نمیافتم  
در دامهای روشن چشمانم  
میخواند آن نهفته‌ی نامعلوم  
در ضربه‌های نبض پریشانم

□

مفروق این جوانی معصوم  
مفروق لحظه‌های فراموشی  
مفروق این سلام نواز شبان  
در بوسه و نگاه و هماغوشی

□

میخواهمش در این شب تنهایی  
با دیدگان گمشده در دیدار  
با درد ، درد ساکت زیبایی  
سرشار ، از تمامی خود سرشار

□

می خواهمش که بفشردم بر خویش  
بر خویش بفشرد من شیدا را  
بر هستیم بیبچد ، پبچد سخت  
آن بازوان گرم و توانا را

□

در لای لای گردن و موهایم  
گردش کند نسیم نفسهایش  
نوشد ، بنوشدم که پیوندم  
با رود تلخ خویش به دریایش

□

وحشی و داغ و پر عتش و لرزان  
چون شعله های سرکش بازیگر  
در گیردم ، به همه درگیرد  
خاکستری بماند در بستر

□

در آسمان روشن چشمانش  
بینم ستاره های تمنا را  
در بوسه های پر شر و شجویم  
لذات آتشین هوسها را

□

می خواهمش درینا ، می خواهمش  
می خواهمش به تیره ، به تنهایی  
می خواهمش به گریه ، به بیتابی  
می خواهمش به صبر ، شکیبائی

□

شب تشنه میدود ، نکهم هر دم  
در حفره های شب ، شب بی پایان  
او ، آن پرنده شاید بگیرد  
بر بام يك ستاره ی سرگردان

از پیش من برو که دل آزارم  
تا پایدار و ست و گنه کارم  
در کنج سینه، يك دل دیوانه  
در کنج دل ، هزار هوس دارم

□

قلب تو پاك و دامن من ناپاك  
من شادم به خلوت بیگانه  
تو از شراب بوسه‌ی من مستی  
من سرخوش از شرابم و پیمانه

□

جسمان من هزار زبان دارد  
من ساقیم به محفل سرمستان  
تاکی ز درد عشق سخن گوئی  
گریوسه خواهی از لب من ، بستان

□

عشق تو همچو پر تو مهتابست  
تا بیده بی خبر به لجن‌زاری  
باران رحمتی است که میبارد  
بر سنگلاخ قلب گنه‌کاری

□

من ظلمت و تباهی جاویدم  
تو آفتاب روشن امیدی  
بر حالم ، ای فروغ سعادت‌بخش  
دیر است این زمان ، که تو تابیدی

□

دیر آمدی و دامنم از کف رفت  
از تندی باد ذلت و بدنامی  
افسردم و خوشمخ تبه گفتم

تهران - شهریورماه ۱۳۳۳

## خاطرات

- باز در چهره‌ی خاموش خیال  
خنده زد چشم گناه آموزت  
باز من ماندم و در غربت دل  
حسرت بوسه‌ی مستی سوزت

□

باز من ماندم و يك مشت هوس

باز من ماندم و يك مشت اميد  
ياد آن پرتوسوزنده‌ی عشق  
كه زچشم به دل من تابيد  
□

باز در خلوت من دست خيال  
صورت شاد ترا نقش نمود  
بر لبانت هوس مستی ريخت  
در نگاهت عطش توفان بود  
□

ياد آن شب كه ترا ديدم و گفتم  
دل من بادت افسانه‌ی عشق  
چشم من ديد در آن چشم سياه  
نگهی تشنه و ديوانه‌ی عشق  
□

ياد آن بوسه كه هنگام وداع  
بر لبم شعله‌ی حسرت افروخت  
ياد آن خنده‌ی بيرنگ و خموش  
كه سراپای وجودم را سوخت  
□

رفتم و در دل من ماند بجای  
عشقی آلوده به نومیدی و درد  
نگهی گمشده در پرده‌ی اشك  
حسرتی بيخ زده در خنده‌ی سرد  
□

آه اگر باز بسويم آبی  
ديگر از كف ندهم آسانت  
ترسم اين شعله‌ی سوزنده‌ی عشق  
آخر آتش فکند بر جانت

تهران - مردادماه ۱۳۳۳

در دو چشمش گناه می خندید  
بر رخس نور ماه می خندید  
در گذرگاه آن لبان خموش  
شعله ای بی پناه می خندید

□

شرمنه و پراز نیازی گنگه  
با نگاهی که رنگه مستی داشت  
در دو چشمش نگاه کردم و گفتم :  
باید از عشق حاصلی برداشت

□

سایه ای روی سایه ای خم شد  
در نهانگاه راز پرور شب  
نفسی روی گونه ای لغزید  
بوسه ای شعله زد میان دو لب

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

ترا میخوام و دانم که هرگز  
به کام دل در آغوشت نگیرم  
توئی آن آسمان صاف و روشن  
من این کنج قفس ، مرغی اسیرم  
□

ز پشت میله‌های سرد و تیره  
نگاه حسرت‌م حیران به رویت  
در این فکرم که دستی پیش آید  
و من ناگه گشایم پر بسویت

□

در این فکرم که درین لحظه غفلت  
از این زندان خامش پر بگیرم  
به چشم مرد زندانبان بخندم  
کنارت زندگی از سر بگیرم

□

در این فکرم من و دانم که هرگز  
مرایارای رفتن زین قفس نیست  
اگر هم مرد زندانبان بخواهد  
دگر از بهر پروازم نفس نیست

□

ز پشت میله‌ها ، هر صبح روشن  
نگاه کودکی خندد برویم  
چو من سرمیکنم آواز شادی  
لبش با بوسه می آید بسویم

□

اگر ای آسمان خواهم که یکروز  
از این زندان خامش پر بگیرم  
به چشم کودک گریان چه گویم  
زمن بگذر، که من مرغی اسیرم

□

من آن شمع که با سوزدل خویش  
فروزان میکنم ویرانه‌ای را  
اگر خواهم که خاموشی گزینم  
پریشان میکنم کاشانه‌ای را



۱۳۳۱ تا ۱۳۳۵

# دیوار

حاصل پشتکار مداوم

- ☐ گناه
- ☐ گمشده
- ☐ اعتراف
- ☐ آبتنی
- ☐ دیوار



گنه کردم گناهی پر زلفت  
در آغوشی که گرم و آتشین بود  
گنه کردم میان بازوانی  
که داغ و کینه جوی و آهنین بود

□

در آن خلوت که تاریک و خاموش  
نگه کردم به چشم پر زرداش  
دلم در سینه بی تابانه لرزید  
و خواهش های چشم پر نیازش

□

در آن خلوت که تاریک و خاموش  
پریشان در کنار او نشستم  
لبش بر روی لبهایم هوس و بخت  
ز اندوه دل دیوانه رستم .

□

فروخواندم به گوشش قصه ی عشق  
ترا می خواهم ای جانانه ی من  
ترامیخواهم ای آغوش جانیبخش  
ترا ای عاشق دیوانه ی من

□

هوس در دید گانش شعله افروخت  
شراب سرخ در پیمانه رقصید  
تن من در میان بستر نرم  
بروی سینه اش مستانه لرزید .

□

گنه کردم گناهی پر زلفت  
کنار پیکری لرزان و مدهوش  
خداوند! چه میدانم چه کردم  
در آن خلوت که تاریک و خاموش

بعد از آن دیوانگی‌ها ای دریغ  
 باورم ناید که عاقل گشته‌ام  
 گویا او مرده درمن کا چنین  
 خسته و خاموش و باطل گشته‌ام

□

هر دم از آئینه می‌پرسم ملول  
 چیستم، دیگر، به چشمت چیستم؟  
 لیک در آئینه می‌بینم که وای  
 سایه‌ای هم از آنچه بودم نیستم.

□

همچو آن رقاصه‌ی هندو بناد  
 پای می‌کوبم، ولی بر گور خویش  
 ده که با صد حسرت این ویرانه را  
 روشنی بخشیده‌ام از نور خویش

□

ره نمی‌جویم بسوی شهر روز  
 بی‌گمان در قبر گوری خفته‌ام  
 گوهری دارم، ولی آنرا زیم  
 در دل مردابها بنهفته‌ام

□

می‌روم ... اما نمی‌پرسم ز خویش  
 ره کجا...؟ منزل کجا...؟ مقصود چیست؟  
 بوسه می‌بخشم، ولی خود غافل  
 کاین دل دیوانه را معبود کیست

□

او چو در من مرد ناگه هر چه بود  
 در نگاهم حالتی دیگر گرفت  
 گویا شب با دو دست سرد خویش  
 روح بی‌تاب مرا در بر گرفت

□

آه... آری ... این منم ... اما چه سود  
 او که درمن بود، دیگر نیست، نیست  
 می‌خروشم زیر لب دیوانه‌وار  
 او که درمن بود، آخر کیست، کیست؟

گنه کردم میان بازوانی  
که داغ و کینه جوی و آهنین بود

□

در آن خلوتگه تاریك و خاموش  
نگه کردم به چشم پر زرازش  
دلم در سینه بی تابانه لرزید  
ز خواهش های چشم پر نیازش

□

در آن خلوتگه تاریك و خاموش  
پریشان در کنار او نشستم  
لبش بر روی لبهایم هوس ریخت  
ز اندوه دل دیوانه رستم .

□

فروخواندم به گوشش قصه ی عشق :  
ترا می خواهم ای جانانه ی من  
ترامی خواهم ای آعوش جانبخش  
ترا ای عاشق دیوانه ی من

□

هوس در دیدگانش شعله افروخت  
شراب سرخ در پیمانه رقصید  
تن من در میان بستر نرم  
بروی سینه اش مستانه لرزید.

□

گنه کردم گناهی پر ز لذت  
کنار پیکری لرزان و مدهوش  
خداوندا چه میدانم چه کردم  
در آن خلوتگه تاریك و خاموش

□

آه، من هم زنم، زنی که دلش  
در هوای تو می زند پروبال  
دوستت دارم ای خیال لطیف  
دوستت دارم ای امید محال

گوئییا او مرده درمن کایفچنین  
خسته و خاموش و باطل گشته ام  
□

## آبتنی

لخت شدم تا در آن هوای دل انگیز  
پیکر خود را به آب چشمه بشویم  
وسوسه میریخت بردلم شب خاموش  
غم دل را به گوش چشمه بگویم  
□

آب خنك بود و موجهای درخشان  
ناله کنان گردمن به شوق خزیدند  
گوئی با دستهای نرم و بلورین  
جان و تنم را بسوی خویش کشیدند  
□

بادی از آن دورها وزید و شتابان  
دامنی از گل بروی گیسوی من ریخت  
عطر دلاویز و تند پونهی وحشی  
از نفس باد در مشام من آویخت  
□

چشم فرو بستم و خموش و سبکروح  
تن به علفهای نرم و تازه فشردم  
همچو زنی کاو غنوده در بر معشوق  
یکسره خود را به دست چشمه سپردم  
□

روی دوسا قم لبان مرتعش آب  
بوسه زن و بیقرار و تشنه و تبار  
ناگه درهم خزید... راضی و سرمست  
جسم من و روح چشمه سار گنه کار

در گذشت پر شتاب لحظه‌های سرد  
چشمه‌های وحشی تو در سکوت خویش  
گرد من دیوار می‌سازد  
می‌گریزم از تو در بیراهه‌های راه



تا ببینم دشتها را در غبار ماه  
تا بشویم تن به آب چشمه‌های نور  
در مه رنگین صبح گرم تا بستان  
پر کنم دامان ز سوسن‌های صحرائی  
بشنوم بانگ خروسان را ز بام کلبه‌ی دهقان



می‌گریزم از تو تا در دامن صحرا  
سخت بفشارم بروی سبزه‌ها پا را  
یا بنوشم شبنم سرد علفها را  
می‌گریزم از تو تا در ساحلی متروک  
از فراز صخره‌های گمشده درابر تاریکی  
بنگرم رقص دوارانگیز توفانهای دریا را







۱۳۳۵ تا ۱۳۳۶

# عصیان

نشانه‌های تغییر جهت و وسعت اندیشه

☐ شعری برای تو

☐ سرود زیبایی

☐ بلور رؤیا

☐ سگرمه

☐ عصیان خدا



## شعری برای تو

به پسر «کامیار» و به امید روزهای آینده

این شعرا برای تومی گویم  
دريك غروب تشنه‌ی تابستان

در نیمه‌های این ره شوم آغاز  
در کهنه گور این غم بی پایان

□

این آخرین ترانه‌ی لائیت  
در پای گاهواره‌ی خواب تو  
باشد که بانك وحشی این فریاد  
پیچد در آسمان شباب تو

□

بگذار سایه‌ی من سرگردان  
از سایه‌ی تو، دور جدا باشد  
روزی بهم رسیم که گر باشد  
کس بین ما، نه غیر خدا باشد

□

من تکیه داده‌ام به دری تاریك  
پیشانی فشرده زردم را  
میسایم از امید بر این در باز  
انگشت‌های نازك و سردم را

□

آن داغ نك خورده که می‌خندید  
بر طعنه‌های بیهده، من بودم  
گفتم، که بانك هستی خود باشم  
اما دریغ و درد که «زن» بودم

□

چشمان بی‌گناه تو چون لغزد  
بر این کتاب درهم بی‌آغاز  
عصیان ریشه‌دار زمانها را  
بینی شکفته در دل هر آواز

□

اینجا، ستاره‌ها همه خاموشند  
اینجا، فرشته‌ها همه گریافتند  
اینجا شکوفه‌های گل مریم،

بی قدر تر ز خار بیا باند .

[ ]

اینجا نشسته بر سر راهی  
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری  
در آسمان تیره نمی بینم  
نوری ز صبح روشن بیداری

□

بگذار تا دوباره شود لبریز  
چشمان من ، زدانه‌ی شبنمها  
رفتم ز خود که پرده بر اندازم  
از چهره‌ی پاك حضرت مریم‌ها

□

بگسسته‌ام ز ساحل خوشنما  
در سینه‌ام ستاره‌ی توفانست  
پروازگاه شعله‌ی خشم من  
دردا ، فضای تیره‌ی زندانست

□

من تکیه داده‌ام به دری تاریک  
پیشانی فشرده زرددم را  
میستایم از امید بر این در باز  
انگشته‌های نازک و سردم را

□

با این گروه زاهد ظاهر ساز  
دانم که این جدال نه آسانست  
شهر من و تو ، طفلك شیرینم  
دیر است کاشبانه‌ی شیطانست

□

روزی رسد که چشم تو با حسرت  
لفزد بر این ترانه‌ی درد آلود  
جوئی مرا درون سخنهایم  
گوئی بخود که مادر من او بود

هفتم امرداد ۱۳۳۶ - تهران

## سرود زیبایی

شانه‌های تو

همچو سحردهای منعت و پر فرور

موج گیسوان من در این تهنیت

سپه می کشد چو آبشار نور



شانه‌های تو

چون حصارهای قلعه‌ای عظیم

رقص رشته‌های گیسوان من بر آن

همچو رقص شاخه‌های بید در کف نسیم



شانه‌های تو

بر جهای آهین

جلوه‌ی شگرف خون و زندگی

و رنگ آن به رنگ معجزه‌ی حسین



در سکوت مبدع هوس

خفته‌ام کنار پیکرتویی قرار

جای بوسه‌های من بر روی شانه‌ها

همچو جای نیش آتشین مار



شانه‌های تو

دز خروش آفتاب داغ پر شکوه

زیر دانه‌های گرم و روشن عرق

برق می‌زند چو قلعه‌های کوه



شانه‌های تو

قبله‌گاه دیدگان پر نیاز من

شانه‌های تو

مهرسنگی نماز من

ما تکیه داده نرم پیازوی پنکه گر  
در روحمان طراوت مهتاب عشق بود  
سرهايمان چو شاخه‌ی سنگین زیاده و برگ  
خامش ، بر آستانه‌ی معراب عشق بود



من همچو موج ابر سپیدی کنار تو  
بر گیسویم نشسته گل مریم سپید  
هر لحظه میچکید زمزگان نازکم  
بر برک دستهای تو ، آن شبنم سپید

□

گوئی فرشتگان خدا ، در کنار ما  
با دستهای کوچکشان چنگ میزدند  
در عطر عود و ناله‌ی اسپند و ابر دود  
محراب را زپاکی خود رنگ میزدند

□

پیشانی بلند تو در نور شمع‌ها  
آرام و رام بود چو دریای روشنی  
با ساقهای نقره‌ نشانش نشسته بود  
در زیر پلکهای تو ، رؤیای روشنی

□

من تشنه‌ی صدای تو بودم که میسرود  
در گوشم آن کلام خوش دلنواز را  
چون کودکان که رفته زخود گوش می‌کنند  
افسانه‌های کهنه‌ی لبریز راز را

□

آنکه در آسمان نگاهت گشوده گشت  
بال بلور قوس قزح‌های رنگ رنگ  
در سینه قلب روشن محراب می‌تپید  
من شعله‌ور در آتش آن لحظه‌ی درنگ

□

گفتم خموش و آری ، و همچون نسیم صبح  
لرزان و بیقرار وزیدم بسوی تو  
اما توهیج بودی و دیدم هنوز هم  
در سینه هیچ نیست بجز آرزوی تو

۹ ژوئن ۱۹۵۷ - مونیخ



فردا اگر ز راه نمی‌آمد  
من تا ابد کنار تو می‌ماندم  
من تا ابد ترانه‌ی عشقم را  
در آفتاب عشق تو می‌خواندم

□

در پشت شیشه‌های اتاق تو  
آنشب نگاه سرد سیاهی داشت  
دالان دیدگان تو در ظلمت  
گوئی بعمق روح تو راهی داشت

□

لغزیده بود درمه آئینه  
تصویر ما شکسته و بی‌آهنگ  
موی تو رنگ ساقه‌ی گندم بود  
موهای من ، خمیده و قیری رنگ

□

رازی درون سینه‌ی من میسوخت  
می‌خواستم که با تو سخن گوید  
اما صدایم از گره کوتاه بود  
در سایه ، بوته ، هیچ نمی‌روید !

□

ز آنجا نگاه خسته‌ی من پر زد  
آشفته گرد پیکر من چرخید  
در چارچوب قاب طلائی رنگ  
چشم « مسیح » برغم من خندید

□

دیدم اتاق درهم و مغشوش است  
در پای من ، کتاب توافتاده  
سنگافهای گیسوی من آنجا  
بر روی تختخواب توافتاده

□

از خانه‌ی بلوری ماهیها  
دیگر صدای آب نمی‌آمد

خگر چه بود گریه‌ی پیر تو  
کاو را بدیده خواب نمی‌آمد

□

بار دیگر نگاه پریشانم  
بر گشت لال و خسته به سوی تو  
می‌خواستم که با تو سخن گوید  
اما خموش ماند بروی تو

□

آنکه ستارگان سپید اشک  
سوسو زدند در شب مژگانم  
دیدم که دستهای تو چون ابری  
آمد به سوی صورت حیرانم

□

دیدم که بال‌گرم نفس‌هایت  
سائیده شد بگردن سرد من  
گویی نسیم گمشده‌ای پیچید  
در بوته‌های وحشی درد من

□

دستی درون سینه‌ی من می‌ریخت  
سرب سکوت و دانه‌ی خاموشی  
من خسته زین کشاکش درد آلود  
رفتم به سوی شهر فراموشی

□

بردم زیاد آنده فردا را  
گفتم : « سفره فسانه‌ی تلخی بود  
تا که بروی زند گیم گسترده  
آن لحظه‌ی طلایی عطر آلود

□

آنشب من از لبان تو نوشیدم  
آوازه‌های شاد طبیعت را  
آنشب بکام عشق من افشاندی  
ز آن بوسه ، قطره‌ی ابدیت را

۱۴ ژوئیه ۱۹۵۷ - مونیخ

این شعر در حقیقت حاصل اولین تلاشی  
 است که برای ساختن منظومانی «عصیان»  
 سروده‌ام و شاید حق این بود که در خلال  
 همان منظومه به چاپ میرسید. اما چون از  
 لحاظ زمانی در بیان تاریخ بوجود آمدن  
 دو شعر فاصله‌ی زیادی افتاده است، این قطعه  
 برایم شخصیت مستقلی پیدا کرده است و  
 به این جهت آنرا جداگانه در این کتاب  
 به چاپ می‌رسانم.

## عصیان خدا

گر خدا بودم ملائک را شبی فریاد میکردم  
 سکه‌ی خورشید را در گورهای ظلمت رها سازند  
 خادمان باغ دنیا را ز روی خشم میگفتم

برك زرد ماه را از شاخه‌ی شبها جدا سازند



نیمه‌شب در پرده‌های بارگاه کبریای خویش  
پنج‌جه‌ی خشم‌خروشانم جهان‌را زیر و رو میریخت  
دستهای خسته‌ام بمداز هزاران سال خاموشی  
کوهها را در دهان باز دریاها فرو میریخت



میگشودم بند از پای هزاران اختر تبار  
میفشاندم خون‌آتش در رك خاموش جنگلها  
میدردم پرده‌های دود را تا درخروش باد  
دختر آتش بر قصد مست در آغوش جنگلها



میدمیدم درنی افسونی بادشبانگاهی  
تا زبستر روده‌ها، چون مارهای تشنه، برخیزند  
خسته از عمری بروی سینه‌ای مرطوب لغزیدن  
دردل مرداب تا آسمان شب فرور برند



بادها را نرم میگفتم که بر شط شب تبار  
زورق سرمست عطر سرخ گلها را روان سازند  
گورها را می‌گشودم، تاهزاران روح سرگردان  
بار دیگر، در حصار جسمها خود را نهان سازند.



گر خدا بودم، ملائك را شیئی فریاد میکردم  
آب کوثر را درون کوره‌ی دوزخ بجوشانند  
مشعل سوزنده در کف، گله‌ی پرهیزکاران را  
از چراگاه بهشت سبزتر دامن برون رانند



خسته از زهد خدائی، نیمه‌شب در بستر ابلیس  
در سراشیب خطائی تازه می‌جستم پناهی را  
میگزیدم در بهای تاج زرین خداوندی  
لذت تاريك و درد آلود آغوش گناهی را

۲ سپتامبر ۱۹۵۶ - رم

# تولدی دیگر

سال اوج نبوغ

در شعر او و در شعر امروز ایران آغاز میشود

- ☐ به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
- ☐ به علی گفت مادرش روزی
- ☐ آفتاب میشود
- ☐ ای مرز پر شیر
- ☐ تولدی دیگر



## به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد  
به جویبار که در من جاری بود  
به ابرها که فکرهای طویل بودند  
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من  
از فصلهای خشک گذر می کردند  
به دسنةهای کلاغان  
که عطر مزرعههای شبانه را  
برای من به هدیه می آوردند  
به مادرم که در آئینه زندگی می کرد  
و شکل پیری من بود  
و به زمین ، که شهوت تکرار من ، درون منتهیش را  
از تختههای سبز می انباشت ، سلامی دوباره خواهم داد



می آیم ، می آیم ، می آیم  
با گیسویم : تجربههای غلیظ تاریکی  
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آن سوی دیوار  
می آیم ، می آیم ، می آیم  
و آستانه پر از عشق می شود  
و من در آستانه به آنها که دوست می دارند  
و دختری که هنوز آن جا  
در آستانه‌ی پر عشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

## به علی گفت مادرش روزی ....

علی کوچیکه  
علی بونه گیر  
نصف شب از خواب پرید  
چشماشو می مالید بادن  
سه چار تا خمیازه کشید  
باشد نشن



چی دیده بود ؟  
چی دیده بود ؟  
خواب یه ماهی دیده بود  
به ماهی ، انگار که به کپه دوزاری  
انگار یه طاقه ی حریر  
باحاشیه ی منجوق کاری  
انگار که روبرو گل لال عباسی  
خامه دوزیش کرده بودن  
قایم موشك بازی میکردن توچشاش  
دوتا نگین گرد صاف الماس  
همچی یواش  
خودشو رو آب دراز میکرد  
که بادبزنی فرنگیاش  
صورت آبو فاز میکرد



بوی تنش ، بوی کتابچه های نو  
بوی یه سفرگنده و پهلوش به دو



ریختن بارون رو آجر و رس حیاط  
بوی لواشك ، بوی شوکولات



انگار تو آب، گوهر شب چراغ میرفت  
انگار که دختر کوچیکه‌ی شایریون  
ته به کجاوه‌ی بلور  
به سیر باغ و راغ میرفت  
دور و ورش گل ریزون بود  
بالای سرش نور بارون  
شاید که از طایفه‌ی جن و پری بود ماهیه  
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه  
شاید که به خیال تند سرسری بود ماهیه  
هرچی که بود  
هرکی که بود  
علی کوچیکه  
محو تماشا شده بود  
واله و شیداش شده بود



همچی که دس برد که به اون  
رنك روون  
نور جوون  
نقره نشون  
دس بز نه  
برق زد و بارون زد و آب سیاشد  
شیکم زمین زیر تن ماهی واشد  
دسه گلا دور شدن و دود شدن  
شمای نور سوختن و نابود شدن  
باز مٹ هر شب روسر علی کوچیکه  
دسمال آسمون پراز گلابی

زلفای بیدو میکشید  
از روی لنگای دراز گل آغا  
چادر نماز کودریشو پس میزد  
□

رو بند ریخت  
پیرهن زیر او عرق گیرا  
دس میکشیدن به تن همدیکه و خالی بحالی میشدن  
انگار که از فکرای بد  
هی پر و خالی میشدن  
□

سیر سیر کا  
سازار و کول کرده بودن و ساز میزدن  
همچی که باد آروم میشد  
قورباغه ها از ته باغچه زیر آواز میزدن  
شب مٹ هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگر  
امو علی  
تونخ به دنیای دیگه  
علی کوچیکه  
سحر شده بود  
نقره ی نابش را میخواست  
ماهی خوابش را میخواست  
راه آب بود و قرقر آب  
علی کوچیکه و حوض پر آب  
□

«علی کوچیکه  
علی کوچیکه  
نکنه توجات وول بخوری  
حرفای ننه قمر خانم

يادت بره گول بخوري  
 تو خواب اگه ماهی دیدی خير باشه  
 خواب کجا ، حوض پراز آب کجا  
 کاری نکني که استو  
 توی کتابه بنویسن  
 سیا کتن طلسمو  
 آب مٹ خواب نیس که آدم  
 از این سرش فرو بره  
 از اون سرش بیرون بیاد  
 تو چار راهاش وقت خطر  
 صدای سوت سوتك پاسبون بیاد  
 شکر خدا پات روزمین محکمه  
 کور و کچل نیسی علی ، سلامتی جی چیت کمه؟  
 میتونی بری شایه دوالعظیم  
 ماشین دودی سوار بشی  
 قد بکشی ، خال بکوبی ، جاهل پامناز بشی  
 حیفه آدم اینهمه چیزای قشنگو نبینه  
 الا کلک سوار نشه  
 دهر فرنگو نبینه  
 فصل ، حالا فصل گوجه و سیب و خیار و بختنیس  
 چن روز دیگه ، توتکیه ، سینه زنیس  
 ای علی ، ای علی دیوونه  
 تخت فتری بهتره ، یا تخت مرده شور خونه ؟  
 گیرم توهم خودتو به آب شور زدی  
 رفتی واون کولی خانومو به تور زدی  
 ماهی چیه ؟ ماهی که ایمون نمیشه ، نون نمیشه  
 اون به وجب پوست تنش ، واسه فاطمی تنبون نمیشه  
 دس که ب ماهی بزنی  
 از سرتاپات بو بگیری  
 بوت تو دماغا می پیچه  
 دنیا ازت روه بگیری  
 بگیری بخواب ، بگیری بخواب

که کار باطل نکنی  
با فکر ای صد تا به غاز  
حل مسائل نکنی  
سر تو بذار رونا ز بالش ، بذار بهم بیاد چشت  
قاج زینو محکم چنک بز که اسب سواری پیش کشت



حوصله ی آب دیگه داشت سرمیرفت  
خودشو میریخت تو پا شوره در میرفت  
انگار میخواست توتاریکی  
داد بکشد : « آهای زکی ! »  
این حرفا ، حرف اون کسونه ای که اگه  
به بار تو عمرشون زد و به خواب دیدن  
خواب پیاز و ترشی و دوغ و جلو کباب دیدن  
ماهی چیکار به کار به خیک شیکم تغار داره  
ماهی که سهله ، سکشم  
از این تغارا عارداره  
ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه  
اونوخ به خواب هر کی رفت  
خوابشو از ستاره سنگین میکنه  
میبرتش ، میبرتش  
از توی این دنیای دلمرده ی چاردیواریا  
نق نق نحس ساعت ، خستگیا ، بیکاریا  
دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی  
درد قولنج و درد پر خوردن و درد اخنکی  
دنیای بشکن زدن و لوس بازی  
عروس دوما د بازی و ناموس بازی  
دنیای هی خیابونا روالکی گز کردن  
از عربی خواندن به لچک بسر حظ کردن  
دنیای صبح سحرا  
تو توپخونه  
تماشای دار زدن  
نصف شب

رو قصه ی آقا بالا خان زارزدن  
 دنیایی که هر وقت خداهش  
 تو کوچه ها پامیذاره  
 به دسه خاله خانباچی از عقب سرش  
 به دسه قداره کش از جلوش میاد  
 دنیایی که هر جا مبری  
 صدای رادیوش میاد  
 میبرتش ، میبرتش از توی این همبونه ی کرم و کثافت و مرض  
 به آبیای پاک و صاف آسمون میبرتش  
 به سادگی کهکشون میبرتش  
 □  
 آب از سر به شاهرگ گذشته بود و داشت حالا خروش میداد  
 علی کوچیکه  
 نشسته بود کنار حوض  
 حرفای آبو گوش میداد  
 انگار که از اون ته ته ها  
 از پشت گلکاری را ، به کسی صدایش میزد  
 آه میکشید  
 دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش میزد  
 انگار میگفت : ویک، دو، سه .  
 نپرییدی ؟ هه ، هه ، هه .  
 من توی اون تاریکیای ته آیم بخدا  
 حرفمو باور کن ، علی  
 ماهی خوابم بخدا  
 دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن  
 پرده های مرواری رو  
 این رو و اون رو بکنن  
 به نوکرای باوفام سپردم  
 کجاوه ی بلورم آوردم  
 سه چار تا منزل که از اینجا دور بشیم  
 به سبزه زارای همیشه سبز دریا میرسیم  
 به گله های کف که چوپون ندارن  
 به دالونای نور که پایون ندارن

به قصرای صدف که پایون بیدارون  
 یادت باشه از سر راه  
 هف هشت تا دونه مرواری  
 جمع کنی که بمد باهاشون توییکاری  
 به قل دو قل بازی کنیم  
 ای علی ، من بچه‌ی دریام ، نفسم پاکه ، علی  
 دریا همونجاست که همونجا آخر خاکه ، علی  
 هر کی که دریا رو به عمرش ندیده  
 از زندگیش چی فهمیده ؟  
 خسته شدم حالم بهم خورده از این بوی لجن  
 انقده پایا نکن که دوتایی  
 تا خرخره فرو بریم توی لجن  
 پیریا و گرنه ، ای علی کوچیکه  
 مجبور میشم بهت بگم نه تو ، نه من .  
 □

آب بهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید  
 انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید  
 دایره‌های نقره‌ای  
 توی خودشون  
 چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن  
 موجا کشاله کردن و از سرنو  
 به زنجیرای ته حوض بسته شدن  
 قل قل قل تالاب تالاب  
 قل قل قل تالاب تالاب  
 جرخ میزدن و وسط آب  
 توتار یکی چن تا حباب  
 □

«علی کجاس؟»

«تو باغچه»

«چی می‌چونه ؟»

«آلوچه .»

آلوچه‌ی باغ بالا

جرات داری ؟ بسم الله ...

## آفتاب میشود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام  
چگونه قطره قطره آب میشود  
چگونه سایه‌ی سیاه سرکشم  
اسیر دست آفتاب میشود  
نگاه کن

تمام همتیم خراب میشود  
شراره‌ای مرا به کام میکشد  
مرا به اوج میبرد  
مرا به دام میکشد  
نگاه کن

تمام آسمان من  
پر از شهاب میشود

[ ]

تو آمدی ز دورها و دورها  
ز سرزمین عطرها و نورها  
نشاندی مرا کنون به زورقی  
ز عاجها ، ز ابرها ، بلورها  
مرا ببر ، امید دلنواز من

بهر به شهر شهرها و شورها  
به راه پر ستاره میکشانیم  
فراتر از ستاره مینشانیم  
نگاه کن

من از ستاره سوختم  
لبالب از ستارگان تب شدم  
چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل  
ستاره چین بر که های شب شدم  
چه دور بود پیش از این زمین ما  
به این کبود غرقه های آسمان  
کنون به گوش من دوباره میرسد  
صدای تو

صدای بال برقی فرشتگان  
نگاه کن که من کجا رسیده ام  
به کهکشان ، به بیکران ، به جاویدان  
کنون که آمدیم تا به اوجها ،  
مرا بشوی با شراب موجها  
مرا ببیج در حریر بوسهات  
مرا بخواب در شبان دیرپا  
مرا دگر رهامکن  
مرا از این ستاره ها جدا مکن



نگاه کن که موم شب برای ما  
چگونه قطره قطره آب میشود  
صراحی سیاه دیدگان من  
به لای لای گرم تو  
لبالب از شراب خواب میشود  
به روی گاهواره های شعر من  
نگاه کن  
تو میدمی و آفتاب میشود .



## ای مرز پر گهر...

فاتح شدم  
خود را به ثبت رساندم  
خود را به نامی ، در يك شناسنامه ، مزین کردم  
و هستیم به يك شماره مشخص شد  
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران  
دیگر خیالم از همه سو راحتست  
آغوش مهربان مام وطن  
پستانك سوابق پرافتخار تاریخی  
لالائی تمدن و فرهنگ  
و جق جق جقققه ی قانون . . . .  
آه  
دیگر خیالم از همه سو راحتست



از فرط شادمانی  
رفتم کنار پنجره ، با اشتیاق ، ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را  
که از غبار پهن

و بری خاکروبه و ادرار ، منقبض شده بود  
درون سینه فرودادم  
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری  
و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم  
فروغ فرخزاد



درس‌زمین شعر و گل و بلبل  
موهبتیست زیستن ، آنهم  
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال‌های سال پذیرفته میشود  
جائی که من  
با اولین نگاه رسمیم از لای پرده ، ششصد و هفتاد و هشت شاعر  
را می بینم

که ، حقه بازها ، همه در هیئت غریب گدایان  
 در لای خاکروبه ، به دنبال وزن وقافیه میگردند  
 و از صدای اولین قدم رسمیم  
 یکباره ، از میان لجنزارهای تیره ، ششصد و هفتاد و هشت  
 بلبل مرموز

که از سرتفنن  
 خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه پیر در آورده اند  
 با تنبلی بسوی حاشیه ی روز میپروند  
 و اولین نفس زدن رسمیم  
 آغشته میشود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ  
 محصول کار خانجات عظیم پلاسکو  
 موهبتیست زیستن ، آری  
 در زادگاه شیخ ابودلقک کمانچه کش فوری  
 و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری  
 شهرستارگان گران وزن سابق و پستان و پشت جلد و هنر  
 گهواره ی مؤلفان فلسفه ی دای بابا به من چه ولش کن ،  
 مهد مسابقات المپیک هوش - وای !  
 جایی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت میزنی ، از آن  
 بوق نبوغ نابغه ای تازه سال میآید  
 و برگزیدگان فکری ملت  
 وقتی که در کلاس اکابر حضور مییابند  
 هریک به روی سینه ، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز برقی  
 و بر دودست ، ششصد و هفتاد و هشت ساعت نواز زردیف کرده و میداتند  
 که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست ، نه نادانی



فاتح شدم بله فاتح شدم  
 اکنون به شادمانی این فتح  
 در پای آینه ، با افتخار ، ششصد و هفتاد و هشت شمع نسبه میافروزم  
 و میپریم به روی طاقچه تا ، با اجازه ، چند کلامی  
 درباره ی فوائد قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم  
 و اولین کلنگ ساختمان رفیع زندگیم را  
 همراه با ملین کف زدن پرشور

بر فرق فرق خویش بگویم  
 من زنده‌ام ، بله ، مانند زنده رود ، که یکروز زنده بود  
 و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست ، بهره خواهم برد  
 من میتوانم از فردا  
 در کوچه‌های شهر ، که سرشار از مواهب ملیست  
 و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف  
 گردش کنان قدم بردارم  
 و با غرور ، بشصده و هفتاد و هشت بار ، به دیوار مستراح‌های  
 عمومی بنویسم

خط فو شتم که خر کند خنده



من میتوانم از فردا  
 همچون وطن پرست غیوری  
 سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع  
 هر چارشنبه بعد از ظهر ، آنرا  
 با اشتیاق و دلهره دنبال میکند  
 در قالب و مغز خویش داشته باشم  
 سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی  
 که میتوان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش  
 یا آنکه در ازای شصده و هفتاد و هشت رأی طبیعی  
 آنرا شبی به شصده و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید



من میتوانم از فردا  
 در پستوی مغازه‌ی خاجیک  
 بعد از فروکشیدن چندین نفس ، ز چند گرم جنس دست‌اول  
 و صرف چند بادیه پپی کولای ناخالص  
 و پنخش چند یا حق و یا هو و و غ و غ و هو هو  
 رسماً به مجمع فضلالی فکور و هوشمندهای فاضل روشنفکر  
 و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ پیبوندیم  
 و طرح اولین رمان بزرگم را  
 که در حوالی سنه‌ی یکهزار و شصده و هفتاد و هشت شمسی تبریزی  
 رسماً به زیر دستگاه تھی دست چاپ خواهد رفت

بر هردو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاكت  
اشنوی اصل ویژه بریزم



من میتوانم از فردا

با اعتماد کامل

خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره ی يك دستگاه مسند مخمل پوش  
در مجلس تجمع و تأمین آتیه  
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم  
زیرا که من تمام مندرجات مجله ی هنر و دانش - و تملق و کرنش را میخوانم  
و شیوه ی «درست نوشتن» را میدانم  
من در میان توده ی سازنده ای قدم برصه ی هستی نهاده ام  
که گرچه نان ندارد ، اما بجای آن  
میدان دید باز و وسیعی دارد  
که مرزهای فعلی جغرافیایش  
از جانب شمال ، به میدان باستانی اعدام  
و در مناطق پرازدحام ، به میدان توپخانه رسیده است  
و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش  
از صبح تا غروب ، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی هیکل گچی  
به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته  
- آنهم فرشته ی ازخاک و گل سرشته -  
به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند  
فاتح شدم بلبه فاتح شدم  
پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران  
که در پناه پشتکار و اراده  
به آنچنان مقام رفیمی رسیده است که در چارچوب پنجره ای  
در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین قرار گرفته است  
و افتخار این را دارد  
که میتواند از همان دریچه - نه از پلکان - خود را  
دیوانه وار به دامن مام وطن سرنگون کند  
و آخرین وصیتش اینست  
که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه ، حضرت استاد ابراهام صهبا  
مرثیه ای به قافیه ی کشك در رنای حیاتش رقم زند

گل سرخ  
گل سرخ  
گل سرخ

□

او مرا برد به باغ گل سرخ  
و به گیوه‌های مضطربم در تار یکی گل سرخی زد  
و سرانجام  
روی برگ گل سرخی بامن خوابید

□

ای کبوترهای مفلوج  
ای درختان بی تجربه‌ی یائسه ، ای پنجره‌های کور ،  
زیر قلبم و در اعماق کمر گاهم ، اکنون  
گل سرخی دارد میروید  
گل سرخ

سرخ

مثل يك پرچم در  
رستاخیز

□

آه ، من آبتن هستم ، آبتن ، آبتن

به : ۱ . گ

همه ی هستی من آیه ی تاریکیست  
 که ترا درخود تکرار کنان  
 به سحرگاه شکفتن ها و رستن های ابدی خواهد برد  
 من در این آیه ترا آه کشیدم ، آه  
 من در این آیه ترا  
 به درخت و آب و آتش پیوند زدم



زندگی شاید  
 يك خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد  
 زندگی شاید  
 ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میاویزد  
 زندگی شاید طفلیست که از مدرسه برمیگردد



زندگی شاید افر و ختن سبکازی باشد، در فاصله رخوتناك دوهماغوشی  
 یا عبور گنج رهگذری باشد  
 که کلاه از سر بر میدارد

و در این حسی است  
که من آنرا با ادراك ماه و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت



در اتاقی که به اندازه ی يك تنهائیست  
دل من

که به اندازه ی يك عشقت  
به بهانه های ساده ی خوشبختی خود مینگرد  
به زوال زیبائی گل ها در گلدان  
به نهالی که تو در باغچه ی خانه مان کاشته ای  
و به آواز قناری ها

که به اندازه ی يك پنجره میخوانند



آ . . .

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانیست که آویختن پرده ای آنرا از من میگیرد

سهم من پائین رفتن از پله ی متروکست

و به چیزی در پوشیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش خنّ آلودی در باغ خاطره هاست

و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید :

«دستهایت را

دوست میدارم»



دستهایم را در باغچه میکارم

سبز خواهم شد ، میدانم ، میدانم

و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم

تخم خواهند گذاشت



کوچه‌ای هست که در آنجا  
پسرانی که به من عاشق بودند ، هنوز  
با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر  
به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشند که یک‌شب او را  
باد باخود برد

□

کوچه‌ای هست که قلب من آنرا  
از محله‌های کود کیم دزدیده‌ست

□

سفر حجمی در خط زمان  
و به حجمی خط خشک زمان را آستن کردن  
حجمی از تصویری آگاه  
که زهمانی یک‌آینه برمیگردد

□

و بدینسانست  
که کسی می‌میرد  
و کسی می‌ماند

□

هیچ صیادی درجوی حقیری که به گودالی می‌ریزد ، مرواریدی  
صید نخواهد کرد .

□

من  
پری کوچک غمگینی را  
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد  
و دلش را در یک نی لبک چوبین  
مینوازد آرام ، آرام  
پری کوچک غمگینی  
که شب از یک بوسه می‌میرد  
و سحرگاه از یک بوسه به دنیا خواهد آمد



## اشعار چاپ نشده

محبوبیتی که سزاوارصمیمیت اوست

- ☐ دوست داشتن
- ☐ آیه‌های زمینی
- ☐ دلم برای باغچه می‌سوزد
- ☐ ایمان بیاوریم به آغاز...
- ☐ پنجره
- ☐ کسی که مثل هیچکس نیست
- ☐ تنها صداست که میماند...



شعر چاپ نشده‌ای از آثار  
اولیه فروغ فرخ زاد

امشب از آسمان دیده‌ی تو  
روی شرم ستاره می‌بارد  
در زمستان دشت کاغذها  
پنجه‌هایم جرقه می‌کارد

□

شردیوانه‌ی تب‌آلودم  
شرمگین از شیار خواهش‌ها  
پیکرش را دوباره می‌سوزد  
عطش جاودان آتش‌ها

□

آری آغاز دوست داشتن است  
گرچه پایان راه ناپیدا است  
من به پایان دگر نیندیشم  
که همین دوست داشتن زیباست

□

از سیاهی جرا هراسیدن  
شب پراز قطره‌های الماس است

آن چه از شب بجای می ماند  
عطر خواب آور گل یاس است

□

آه بگذار گم شوم در تو  
کس نیابد دگر نشانه‌ی من  
روح سوزان و آه مرطوبت  
بوزد بر تن ترانه‌ی من

□

آه بگذار زین دریچه‌ی باز  
خفته بر بال گرم رؤیاها  
همره روزها سفر گیرم  
بگریزم زمرز دنیاها

□

دانی از زندگی چه می خواهم  
من تو باشم . . تو . . پای تا سر تو  
زندگی گر هزار باره بود  
بار دیگر تو . . بار دیگر تو

□

آن چه در من نهفته دریائی است  
کی توان نهفتم باشد  
با تو زین سهمگین توفان  
کاش یارای گفتم باشد

□

بسکه لبریزم از تو می خواهم  
بروم در میان صحراها  
سربسایم به سنك كوهستان  
تن بکوبم به موج دریاها

□

آری آغاز دوست داشتن است  
گرچه پایان راه ناپیداست  
من به پایان دگر نیندیشم  
که همین دوست داشتن زیباست

## آیه‌های زمینی ...

### آنگاه

خورشید سرد شد  
و برکت از زمین‌ها رفت



و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند  
و ماهیان بدریاها خشکیدند  
و خاک مردگانش را  
زان پس به خود نپذیرفت



شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ  
مانند يك تصور مشكوك  
پیوسته در تراکم و طغیان بود  
و راه‌ها ادامه‌ی خود را  
در تیرگی رها کردند



دیگر کسی به عشق نیندیشید  
دیگر کسی به فوج نیندیشید  
و هیچکس  
دیگر به هیچ چیز نیندیشید .



در غارهای تنهائی

بیهوده گی بدنیا آمد  
خون بوی بَنك وافیون میداد  
زنهای باردار  
نوزادهای بی سر زائیدند  
و گاهواره ها از شرم  
به گورها پناه آوردند .

□

چه روزگار تلخ و سیاهی  
نان ، نیروی شگفت رسالت را  
منلوب کرده بود  
پیغمبران گرسنه و مفلوك  
از وعده گاههای الهی گریختند  
و بره های گمشده ی عیسی  
دیگر صدای هی هی چوپانی را  
در بهت دشتها نشنیدند

□

در دیدگان آئینه ها گوئی  
حرکات و رنگها و تضادیر  
وارونه منعکس میگشت  
و بر فراز سر دلچکان پست  
و چهره ی وقیح فواشش  
بَنك هاله ی مقدس نورانی  
مانند چتر مشعلی میسوخت

□

مردابهای الكل  
با آن بخارهای گس و مسموم  
انبوه بی تحرك روشنفران را  
به ژرفنای خویش کشیدند  
و موشهای موزی  
اوراق زرنکار کتب را  
در گنجینه های کهنه جویدند

□

خورشید مرده بود  
 خورشید مرده بود وفردا  
 در ذهن کودکان  
 مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت  
 آنها غرابت این لفظ کهنه را  
 در مشق‌های خود  
 با لکهای درشت سیاهی  
 تصویر مینمودند



مردم ،  
 گروه ساقط مردم  
 دل‌مرده و تکیده و بهوت  
 در زیر بار شوم جسد‌هایشان  
 از غربتی به غربت دیگر میرفتند  
 و میل دردناک جنایت  
 در دست‌هایشان متورم میشد



گاهی جرقه‌ای ، جرقه‌ی ناچیزی  
 این اجتماع ساکت بی‌جان را  
 یکباره از درون متلاشی میکرد  
 آنها به هم هجوم می‌آوردند  
 مردان گلوی یکدیگر را  
 با کارد میدیدند  
 و در میان بستری از خون  
 با دختران نا بالغ  
 هم‌خوابه میشدند



آنها غریق وحشت خود بودند  
 و حس ترسناک گناه‌کاری  
 ارواح کوروکودشان را  
 مفلوج کرده بود



پیوسته در مراسم اعدام  
 وقتی طناب دار  
 چشمان پر تشنج مکومی را  
 از کاسه با فشار بیرون میریخت  
 آنها بخود فرو میرفتند  
 و از تصویر شهوتناکی  
 اعصاب پیر و خسته‌شان تیر میکشید

□

اما همیشه در حواشی میدانها  
 این جانیان كوچك را میدیدی  
 كه ایستاده‌اند  
 و خیره گشته‌اند  
 به ریزش مداوم فواره‌های آب

□

شاید هنوز هم  
 در پشت چشمهای نه‌شده ، در عمق انجماد  
 يك چیز نیم زنده‌ی معشوش  
 بر جای مانده بود  
 كه در تلاش بی‌رمقش ، میخواست  
 ایمان بیاورد به پاکی آواز آنها  
 شاید، ولی چه خالی بی‌پایانی  
 خورشید مرده بود  
 و هیچکس نمیدانست  
 كه نام آن کبوتر غمگین  
 كز قلبها گریخته ایمانست

□

آه ، ای صدای زندانی  
 آیا شکوه‌ی یأس تو هرگز  
 از هیچ سوی این شب منفور  
 نقبی بسوی نور نخواهد زد ؟

□

آه ، ای صدای زندانی  
 ای آخرین صدای صداها ...



## دلیم برای باغچه میسوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست  
کسی به فکر ماهی‌ها نیست  
کسی نمی‌خواهد  
باور کند که باغچه دارد می‌میرد  
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است  
که ذهن باغچه دارد آرام آرام  
از خاطرات سبز تهی میشود  
و حس باغچه انگار  
چیزی مجرد دست که در آنزوای باغچه پوسیده است.



حیات خانه‌ی ما تنهاست  
حیات خانه‌ی ما  
در انتظار بارش يك ابر ناشناس  
خمیازه می‌کشد  
وحوض خانه‌ی ما خالی‌ست  
ستاره‌های كوچك بی‌تجربه  
از ارتفاع درختان به خاك می‌افتند  
وازمیان پنجره‌های پریده رنگ خانه‌ی ماهی‌ها.  
شب‌ها صدای سرفه می‌آید  
حیات خانه‌ی ما تنهاست.



پدر می‌گوید :  
«ازمن گذشته‌ست  
«ازمن گذشته‌ست  
«من بار خود را بردم  
«و کار خور را کردم»  
و در آفتاب ، از صبح تا غروب  
یا شاهنامه می‌خواند

یا فاسخ التوارینخ  
 پدر به مادر می گوید :  
 « لعنت به هرچه ماهی و هرچه مرغ  
 « وقتی که من بمیرم دیگر  
 « چه فرق می کند که باغچه باشد  
 یا باغچه نباشد،  
 « برای من حقوق تقاعد کافی است . »



مادر تمام زندگیش  
 سجاده ایست گسترده  
 در آستان وحشت دوزخ  
 مادر همیشه در ته هر چیزی  
 دنبال جای پای معصیتی می گردد  
 و فکر می کند که باغچه را کفر يك گیاه  
 آلوده کرده است  
 مادر گناهکار طبیعی است  
 مادر تمام روز دعا می خواند  
 و فوت می کند به تمام گل ها  
 و فوت می کند به تمام ماهی ها  
 و فوت می کند به خودش  
 مادر در انتظار ظهور است  
 و بخششی که نازل خواهد شد



برادرم به باغچه می گوید قبرستان  
 برادرم به اغتشاش علف ها می خندد  
 و از جنازه ی ماهی ها  
 که زیر پوست بیمار آب  
 به ذره های فاسد تبدیل می شوند  
 شماره بر می دارد .  
 برادرم به فلسفه معتاد است  
 برادرم شفای باغچه را  
 در انهدام باغچه می داند .

او مست می کند  
 و هشت می زند به در و دیوار  
 و سعی می کند که بگوید  
 بسیار دردمند و خسته و مأیوس است  
 او ناامیدیش را هم  
 مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش  
 همراه خود به کوچه و بازار می برد  
 و ناامیدیش  
 آنقدر کوچک است که هر شب  
 در ازدحام میکده گم می شود .



و خواهرم که دوست گلها بود  
 و حرفهای سادهی قلبش را  
 وقتی که مادر او را می زد  
 به جمع مهربان و ساکت آنها می برد  
 و گاه گاه خانوادهی ماهیها را  
 به آفتاب و شیرینی مهمان می کرد ...  
 او خانه اش در آنسوی شهر است  
 او در میان خانهی مصنوعیش  
 با ماهیان قرمز مصنوعیش  
 و در پناه عشق همسر مصنوعیش  
 و زیر شاخه های درختان سیب مصنوعیش  
 آوازه های مصنوعی می خواند  
 و بچه های طبیعی می سازد  
 او  
 هر وقت که به دیدن ما می آید  
 و گوشه های دامنش از قتر باغچه آلوده می شود  
 حمام ادکلن می گیرد  
 او  
 هر وقت که به دیدن ما می آید  
 آستن است .



حیاط خانه‌ی ما تنهاست  
 حیاط خانه‌ی ما تنهاست  
 تمام روز  
 از پشت در صدای تکه تکه شدن می‌آید  
 و منفجر شدن  
 همسایه‌های ماهمه در خاک باغچه‌هاشان بجای گل  
 خمپاره و مسلسل می‌کارند  
 همسایه‌های ماهمه بر روی حوض‌های کاشیشان  
 سرپوش می‌گذارند  
 و حوض‌های کاشی  
 بی آنکه خود بخواهند  
 انبارهای مخفی باروتند  
 و بچه‌های کوچکی ما کیف‌های مدرسه‌شان را  
 از بمب‌های کوچک  
 پر کرده‌اند .  
 حیاط خانه‌ی ما گیج است .

□

من از زمانی  
 که قلب خود را گم کرده‌است می‌ترسم  
 من از تصور بیهودگی اینهمه دست  
 من از تجسم بیگانگی اینهمه صورت می‌ترسم  
 من مثل دانش‌آموزی  
 که درس هندسه‌اش را  
 دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم  
 و فکر میکنم که باغچه‌رای شود به بیمارستان برد  
 من فکر می‌کنم ...  
 من فکر می‌کنم ...  
 من فکر می‌کنم ...  
 و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است  
 و ذهن باغچه دارد آرام آرام  
 از خاطرات سبز تهی می‌شود .

تیرماه ۱۳۴۲

## ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد

در ابتدای درك هستی آلوده‌ی زمین

و یأس ساده و عمناك آسمان

و ناتوانی این دسته‌های سیمانی

□

زمان گذشت

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت

چهار بار نواخت

امروز روز اول دیماه است

من راز فصل‌ها را میدانم

و حرف لحظه‌ها را میفهمم

نجات دهنده در گور خفته است

و خاك ، خاك پذیرنده .

اشارت است به آرامش

□

زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت .

□

در کوچه باد می‌آید

در کوچه باد می‌آید

و من به جفت گبری گل‌ها می‌اندیشم

به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم خون

و این زمان خسته‌ی مسلول

و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد

مردی که رشته‌های آبی رگ‌هایش

مانند مارهای مرده از دوسوی گلو گاهش.

بالا خزیده اند  
و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را  
تکرار میکنند

— سلام

— سلام

و من به جفت گیری گل ها می اندیشم .

□

در آستانه ی فصلی سرد

در محفل عزای آینه ها

و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ

و این غروب بارور شده از دانش سکوت

چگونه میشود به آن کسی که می رود اینسان

صبور ،

سنگین ،

سرگردان .

فرمان ایست داد .

چگونه میشود به مرد گفت که او زنده نیست ، او هیچوقت زنده نبوده است .

□

در کوچه باد می آید

کلاغ های منفرد انزوا

در باغ های پیر کسالت میچرخند

و نردبام

چه ارتفاع حقیری دارد .

□

آنها تمام ساده لوحی يك قلب را

با خود به قصر قصه ها بردند

و اکنون دیگر

دیگر چگونه یکنفر به رقص برخواهد خاست

و گیسوان کود کیش را

در آب های جاری خواهد ریخت

وسیب را که سرانجام چیده است و بوئیده است

در زیر پالکد خواهد کرد ؟

□

ای یار ای یگانه ترین یار  
چه ایرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند .



انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یکره‌وز آن پرنده نمایان شد  
انگار از خطوط سبز تخیل بودند  
آن برک‌های تازه که در شهوت نسیم نفس میزدند  
انگار  
آن شعله‌ی بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها میسوخت  
چیزی بجز تصور معصومی از چراغ نبود .  
در کوچه باد می‌آید  
این ابتدای ویرانیست  
آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد  
ستاره‌های عزیز  
ستاره‌های مقوایی عزیز  
وقتی در آسمان دروغ وزیدن میگیرد  
دیگر چگونه میشود به سوره‌های رسولان سر شکسته پناه آورد ؟  
ما مثل مرده‌های هزاران هزار ساله به هم می‌رسیم و آنکاه  
خورشید بر تپاهی اجساد ما قضاوت خواهد کرد .



من سردم است  
من سردم است و انگار هیچوقت ، گرم نخواهم شد  
ای یار ای یگانه ترین یار « آن شراب مگر چند ساله بود ؟ »  
نگاه کن که در اینجا  
زمان چه وزنی دارد  
وماهیان چگونه گوشت‌های مرا می‌جووند  
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه میداری ؟  
من سردم است و از گوشواره‌های صدف بیزارم  
من سردم است و میدانم  
که از تمامی اوهام سرخ یک شقایق وحشی  
جز چند قطره خون  
چیزی بجا نخواهد ماند .



خطوط را رها خواهم کرد  
 و همچنان شمارش اعداد را رها خواهم کرد  
 و از میان شکل‌های هندسی محدود  
 به پهنه‌های حسی وسعت پناه خواهم برد  
 من عریانم ، عریانم ، عریانم  
 مثل سکوت‌های میان کلام‌های محبت عریانم  
 و زخم‌های من همه از عشق است  
 از عشق ، عشق ، عشق .  
 من این جزیره‌ی سرگردان را  
 از انقلاب اقیانوس  
 و انفجار کوه گذر داده‌ام  
 و تکه‌تکه شدن راز آن وجود متحدی بود  
 که از حقیرترین ذره‌هایش آفتاب به دنیا آمد .



سلام ای شب معصوم !  
 سلام ای شبی که چشم‌های گرگ‌های بیابان را  
 به حفره‌های استخوانی ایمان و اعتقاد بدل میکنی  
 و در کنار جویبارهای تو ارواح بیدها  
 ارواح مهربان تیرها را میبویند  
 من از جهان بی تفاوتی فکرها و حرفها و صداها می‌آیم  
 و این جهان به لانه‌ی ماران مانند است  
 و این جهان پر از صدای حرکت پاهای مردمیست  
 که همچنان که ترا میبوسند  
 در ذهن خود طناب دار ترا مییافتند .



سلام ای شب معصوم !



میان پنجره و دیدن  
 همیشه فاصله‌ایست .  
 چرا نگاه نکردم ؟  
 مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر میکرد ....  
 چرا نگاه نکردم ؟  
 انکار مادرم گریسته بود آن شب



آنشب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت  
 آنشب که من عروس خوشه‌های اقاقی شدم  
 آنشب که اصفهان پر از طنین کاشی آبی بود ،  
 و آنکسی که نیمه‌ی من بود ، به درون نطفه‌ی من بازگشته بود  
 و من در آینه می‌دیدمش ،  
 که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود  
 و ناگهان صدایم کرد  
 و من عروس خوشه‌های اقاقی شدم ....



افکار مادرم گریسته بود آنشب .



چه روشنائی بیهودهای در این دریچه‌ی مسدود سرکشید  
 چرا نگاه نکردم ؟  
 تمام لحظه‌های سعادت میدانستند  
 که دست‌های تو ویران خواهد شد  
 و من نگاه نکردم  
 تا آن زمان که پنجره‌ی ساعت  
 گشوده شد و آن قتاری غمگین چهار بار نواخت  
 چهار بار نواخت  
 و من به آن زن کوچک برخورددم  
 که چشم‌هایش ، مانند لانه‌های خالی سیمرغان بودند  
 و آنچنان که در تحرك رانهایش میرفت  
 گوئی بکارت رؤیای پرشکوه مرا  
 با خود بسوی بستر شب میبرد .



آیا دوباره گیسوانم را  
 در بادشانه خواهم زد ؟  
 آیا دوباره باغچه‌ها را بنفشه خواهم کاشت ؟  
 و شمعدانی‌ها را  
 در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت ؟  
 آیا دوباره روی لیوان‌ها خواهم رقصید ؟

آیا دوباره زنگ در مرا بسوی انتظار صدا خواهد برد ؟



به مادرم گفتم : «دیگر تمام شده»  
گفتم : «همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق میافتد.  
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم»



انسان پوك  
انسان پوك پر از اعتماد  
نگاه كن كه دندانهايش  
چگونه وقت جویدن سرود میخوانند  
و چشمهایش  
چگونه وقت خیره شدن میدرند  
و او چگونه از کنار درختان خیس میگردد...  
صبور ،  
سنگین ،  
سرگردان .

در ساعت چهار  
در لحظه‌ای که رشته‌های آبی رگهایش  
مانند مارهای مرده از دوسوی گلوگاهش  
بالا خیزیده‌اند  
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را  
تکرار میکنند  
... سلام

... سلام

آیا تو هرگز آن چهار لاله‌ی آبی را  
بوئیده‌ای ؟ ....



زمان. گذشت  
زمان گذشت و شب روی شاخه‌های لخت اقاقی افتاد.  
شب پشت شیشه‌های پنجره سر میخورد  
و بازبان سردش  
ته مانده‌های روز رفته را به‌درون میکشید .



من از کجا می‌آیم ؟  
من از کجا می‌آیم ؟  
که اینچنین به بوی شب آغشته‌ام ؟  
هنوز خاک مزارش تازه‌ست  
مزار آن دو دست سبز جوان را می‌گویم ....



چه مهربان بودی ای یار ، ای یگانه‌ترین یار  
چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی  
چه مهربان بودی وقتی که پلنگ‌های آینه‌ها را می‌بستی  
و چلچراغها را  
از ساقه‌های سبزی می‌چیدی  
و در سیاهی ظالم مزار بسوی چراگاه عشق می‌بردی  
تا آن بهار گیج که دنیا لهی حریق عاقل بود بر چمن خواب می‌نشست  
و آن ستاره‌های مقوائی  
به گرد لایتناهی می‌چرخیدند .



چرا کلام را به صدا گفتند ؟  
چرا نگاه را به خانه‌ی دیندار میهمان کردند ؟  
چرا نوازش را  
به حجب گیسوان با کرگی بردند ؟  
نگاه کن که در اینجا  
چگونه جان آنکسی که با کلام سخن گفت  
و با نگاه نواخت  
و با نوازش از رمیدن آرامید  
به تیرهای توهم  
مسابوب گشته است .  
و جای پنج شاخه‌ی انگشته‌های تو  
که مثل پنج حرف حقیقت بودند  
چگونه روی گونه‌ی او مانده‌ست .



سکوت چیست ، چیست ، چیست ای یگانه‌ترین یار ؟  
سکوت چیست ، بجز حرف‌های نا گفته

من از گفتن میمانم ، اما زبان گنجشکان  
زبان زندگی ، جمله‌های جاری ، جشن طبیعتست .  
زبان گنجشکان یعنی : بهار . برگ بهار ..  
زبان گنجشکان یعنی : نسیم . عطر . نسیم .  
زبان گنجشکان در کارخانه میمیرد .



این کیست ، این کسی که روی جاده‌ی ابدیت  
بسوی لحظه‌ی توحید می‌رود  
و ساعت همیشگی‌اش را  
با منطق، ریاضی تفریق‌ها و تفرقه‌ها کُوک میکند .  
این کیست ، این کسی که بانگ خروسان را  
آغاز قلب روز میداند  
آغاز بوی ناشتائی میداند  
این کیست ، این کسی که تاج عشق به‌سردارد  
و در میان جامه‌های عروسی پوشیده‌ست .



پس آفتاب سرانجام  
در يك زمان واحد  
بر هر دو قطب ناامید نتابید .  
تو از طنین کاشی آبی تهی شدی .  
و من چنان پریم که روی صدایم نماز میخوانند ...



جنازه‌های خوشبخت  
جنازه‌های ملول  
جنازه‌های ساکت متفکر  
جنازه‌های خوش بر خورد ، خوش پوش ، خوش خوراك  
در ایستگاه‌های وقت‌های همین  
و در زمینه‌ی مشکوک نوری موقت  
و شهوت خرید میوه‌های فاسد بیهودگی ....  
آه ،  
چه مردمانی در چارراهها نگران حوادثند  
و این صدای سم‌های توقف

در لحظه‌ای که باید ، باید ، باید  
مردی به زیر چرخ‌های زمان له شود  
مردی که از کنار درختان خیس میگذرد ...

□

من از کجا می‌آیم ؟

□

به مادرم گفتم : و دیگر تمام شد ،  
گفتم : همیشه پیش از آنکه فکر کنی اتفاق می‌افتد  
باید برای روزنامه تسلیتی بفرستیم .

□

سلام ای غراب‌ت تنهایی  
اتاق را به تو تسلیم میکنم  
چرا که ابرهای تیره همیشه  
پیغمبران آیه‌های تازه تطهیرند  
و در شهادت يك شمع  
راز منوریست که آنرا  
آن آخرین و آن کشیده‌ترین شعله خوب میداند .

□

بعد از تو ما به قبرستان‌ها رو آوردیم  
و مرگ ، زیر چادر مادر بزرگ نفس می‌کشید  
و مرگ ، آن درخت تناور بود  
که زنده‌های اینسوی آغاز  
به شاخه‌های ملوایش دخیل می‌بستند  
و مرده‌های آنسوی پایان  
به ریشه‌های فحشیش چنگ می‌زدند  
و مرگ ، روی آن ضریح مقدس نهفته بود  
که در چهارزاویه‌اش ، ناگهان چهارلاله‌ی آبی  
روشن شدند . . . .

□

ایمان بیاوریم  
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد  
ایمان بیاوریم به ویرانه‌های باغ‌های تعجب

به داس‌های واژگون شده‌ی بیکار  
و دانه‌های زندانی .  
نگاه کن که چه برفی میبارد ...



شاید حقیقت آن دو دست جوان بود ، آن دو دست جوان  
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد  
و سال دیگر ، وقتی بهار  
با آسمان پشت پنجره همخوابه میشود  
و در تنش فوران میکنند  
فواره‌های سبز ، ساقه‌های سبکبار  
شکوفه خواهد داد ای یار ، ای یگانه‌ترین یار



ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ....

زمستان ۱۳۴۳

يك پنجره برای دیدن  
 يك پنجره برای شنیدن  
 يك پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی  
 در انتهای خود به قلب زمین می‌رسد .  
 و باز می‌شود ،  
 بسوی وسعت این مهربانی مکرر آبی رنگ  
 يك پنجره که دست‌های كوچك تنهائی را  
 از بخشش شبانه‌ی عطر ستاره‌های کریم  
 سرشار میکند ،  
 و می‌شود از آنجا  
 خورشید را به غربت گل‌های شمعدانی مهمان کرد .  
 □  
 يك پنجره برای من کافیست .

کسی که مثل هیچکس نیست

من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید  
من خواب يك ستاره‌ی قرمز دیده‌ام  
و پلك چشمم می‌پبرد  
و کفش‌هایم می‌جفت می‌شوند  
و کور شوم  
اگر دروغ بگویم  
من خواب آن ستاره‌ی قرمز را



وقتی که خواب نبودم دیده‌ام

کسی می‌آید

کسی می‌آید

کسی دیگر

کسی بهتر

کسی که مثل هیچکس نیست ، مثل پدر نیست ، مثل انسی نیست ،  
مثل یحیی نیست ، مثل مادر نیست

و مثل آنکسیست که باید باشد

وقتش از درخت‌های خانه‌ی معمار هم بلندتر است

و صورتش

از صورت امام زمان هم روشنتر

و از برادر سیدجواد هم

گرفته‌است

و رخت پاسبانی پوشیده‌است نمی‌ترسد

و از خود خود سیدجواد هم که تمام اتاقهای منزل ما مال اوست نمی‌ترسد

و اسمش آنچنانکه مادر

در اول نماز و در آخر نماز صدایش میکند

یا قاضی القضاات است

یا حاجت‌الحاجات است

و میتواند

تمام حرف‌های سخت کتاب کلاس سوم را

با چشم‌های بسته بخواند

و میتواند حتی هزار را

بی آنکه کم بیاورد از روی بیست میلیون بردارد

و میتواند از مفازهای سیدجواد، هرچقدر که لازم دارد، جنس نسیم بگیرد

و میتواند کاری کند که لامپ «الله»

که سبز بود : مثل صبح سحر سبز بود

دوباره روی آسمان مسجد مفتاحیان

روشن شود

آخ ....

چقدر روشنی خوبست

چقدر روشنی خوبست

و من چقدر دلم میخواهد  
 که یحیی  
 يك چارچرخه داشته باشد  
 و يك چراغ زنبوری  
 و من چقدر دلم میخواهد  
 که رزی چارچرخه ی یحیی میان هندوانه ها و خربزه ها بنشینم  
 و دور میدان محمدیه بچرخم  
 آخ ....

چقدر دورمیدان چرخیدن خوبست  
 چقدر روی پشت بام خوابیدن خوبست  
 چقدر باغ ملی رفتن خوبست  
 چقدر مزه ی پیسی خوبست  
 چقدر سینمای فردین خوبست  
 و من چقدر از همه ی چیزهای خوب خوشم می آید  
 و من چقدر دلم میخواهد  
 که گیس دختر سیدجواد را بکشم

□

چرا من اینهمه كوچك هستم  
 که در خیابان ها گم میشوم  
 چرا پدر که اینهمه كوچك نیست  
 و در خیابانها هم گم نمیشود  
 کاری نمیکند که ، آنکسی که بخواب من آمده است ، روز آمدنش  
 را جلو بیاندازد

□

و مردم محله ی کشتارگاه  
 که خاک باغچه هاشان هم خونیست  
 و آب حوض هاشان هم خونیست  
 و تخت کفش هاشان هم خونیست  
 چرا کاری نمیکند  
 چرا کاری نمیکند

□

چقدر آفتاب زمستان تنبل است

□

من پله‌های پشت بام را جارو کرده‌ام  
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام  
چرا پدر فقط باید  
در خواب ، خواب ببیند

□

من پله‌های پشت بام را جارو کرده‌ام  
و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام

□

کسی می‌آید  
کسی می‌آید  
کسی که دردش با ماست، در نفسش با ماست ، در صدایش با ماست  
کسی که آمدنش را  
نمیشود گرفت  
دستبند زد و به زندان انداخت  
کسی که زیر درختهای کهنه‌ی یحیی بچه کرده‌است  
و روز به روز

بزرگ میشود ، بزرگتر میشود  
کسی از باران، از صدای شرشر باران، از میان بچ و بچ گلهای اطلسی  
کسی از آسمان توپخانه در شب آتش بازی می‌آید  
و سفره را می‌اندازد  
و نان را قسمت میکند  
و پیسی را قسمت میکند  
و باغ ملی را قسمت میکند  
و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند  
و روز اسم نویسی را قسمت میکند  
و نمره‌ی مریضخانه را قسمت میکند  
و چکمه‌های لاستیکی را قسمت میکند  
و سینمای فردین را قسمت میکند  
درخت‌های دختر سیدجواد را قسمت میکند  
و هر چه را که باد کرده باشد قسمت میکند  
و سهم ما را هم میدهد  
من خواب دیده‌ام .....

تابستان ۱۳۴۵

## تنها صداست که میماند ..

چرا توقف کنم ، چرا ؟  
پرنده ها ب جستجوی جانب آبی رفته اند .  
افق عمودی است  
افق عمودی است و حرکت : فواره وار  
و در حدود بینش  
سیاره های نورانی میچرخند  
زمین در ارتفاع به تکرار میرسد  
و چاههای هوایی  
به نقبهای رابطه تبدیل میشوند  
و روز وسعتی است  
که در مخیله ی تنگ کرم روزنامه نمیکنند  
چرا توقف کنم ؟  
راه از میان مویرگهای حیات میگذرد  
کیفیت محیط کشتی زهدان ماه  
سلولهای فاسد را خواهد کشت  
و در فضای شیمیایی بعد از طلوع  
تنها صداست  
صدا که جذب ذره های زمان خواهد شد  
چرا توقف کنم ؟



چه میتواند باشد مرداب  
چه میتواند باشد جز جای تخم ریزی حشرات فساد  
افکار سردخانه را جنازه های باد کرده رقم میزنند .  
نامرد ، درمیاهی  
فقدان مردیش را پنهان کرده است  
وسوسه ... آه  
وقتی که سوسکه سخن میگوید  
چرا توقف کنم ؟  
همکاری حروف سری بیهوده است .  
همکاری حروف سری  
اندیشه ی حقن را نجات نخواهد داد  
من از سلاله ی درختانم

تنفس هوای مانده دلولم میکنند  
 پرنده‌ای که مرده بود بمن پند داد  
 که پرواز را بخاطر بسپارم  
 نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن  
 به اصل روشن خورشید  
 و ریختن به شعور نور  
 طبیعی است  
 که آسیاب‌های بادی میپوسند  
 چرا توقف کنم ؟  
 من خوشه‌های نارس گندم را  
 به زیر پستان میگیرم  
 و شیر میدهم



صدا ، صدا ، صدا ، تنها صدا  
 صدای میل طویل گیاه به روئیدن  
 صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن  
 صدای ریزش نور ستاره بر جدار مادگی خاک  
 صدای انعقاد نطفه‌ی معنی  
 و بسط ذهن مشترک عشق  
 صدا ، صدا ، صدا ، تنها صداست که میماند  
 در سرزمین قد کوتاهان  
 معیارهای سنجش  
 همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند  
 چرا توقف کنم ؟  
 من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم  
 و کار تدوین نظامنامه‌ی قلبم  
 کار حکومت محلی کوران نیست  
 مرا به زوزه‌ی دراز توحش  
 در عضو جنسی حیوان چکار  
 مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشنی چکار  
 مرا تبار خونی گلها به زیستن متعهد کرده است  
 تبار خونی گلها ، میدانید ؟

آذرماه ۱۳۴۵

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

- ۱۳۱۳ دی ماه . تولد . تهران . شناسنامه‌ی شماره‌ی ۶۷۸ بخش ۵ تهران  
پدر دسر هنگ محمد فرخ زاد، مادر بانو توران وزیری تبار،  
ازدواج با پرویز شاپور،  
۱۳۳۰ «اسیر» . چاپ نخست .  
۱۳۳۱ تولد «کامیار» تنها فرزند فروغ .  
۱۳۳۲ «طلاق» ...  
۱۳۳۳ «اسیر» چاپ دوم .  
۱۳۳۴ «دیوار» . چاپ نخست .  
۱۳۳۵ «عصیان» . چاپ نخست .  
۱۳۳۶ آشنایی با «ابراهیم گلستان» و شروع همکاری با «گلستان فیلم» .  
۱۳۳۷ سفر به انگلستان برای مطالعه و بررسی امور تشکیلاتی تهیه‌ی فیلم .  
۱۳۳۸ آغاز مونتاژ فیلم «یک آتش» .  
اولین کوشش برای فیلم برداری و سفر به خوزستان .  
مطالعه در کار تهیه‌ی فیلم مستند و کمک به تهیه‌ی مقدمات ساختن  
چند فیلم .

- ۱۳۳۹ بازی و همکاری در تهیه فیلم «خواستگاری» برای مؤسسه فیلم ملی کانادا .
- ۱۳۴۰ تهیه قسمت سوم فیلم «آب و گرما» .  
کمک در تهیه صدای فیلم «موج و مرجان و خارا» .  
توفیق فیلم «يك آتش» .  
سفر دوم به انگلستان برای مطالعه در تهیه فیلم .  
تهیه يك فیلم يك دقیقه‌ای برای صفحه‌ی نیازمندیهای «کیهان» .  
بهار . سفر به تبریز برای مطالعه‌ی تهیه يك فیلم درباره‌ی جذام .  
۱۳۴۱ تابستان . کمک به تهیه مقدمات و بازی در فیلم «دریا» ، که ناتمام ماند .  
پائیز . سفر ۱۲ روزه به تبریز به همراه سه نفر و تهیه فیلم «خانه سیاه است» و نوشتن همان فیلم .  
زمستان . نمایش فیلم «خانه سیاه است» .  
تهیه يك فیلم مستند رنگی برای مؤسسه کیهان .  
بهار . نوشتن يك سناریو برای فیلمی که ساخته نشد .  
۱۳۴۲ پائیز . تمرین و بازی در نمایشنامه‌ی «شش شخصیت در جستجوی نویسنده» نوشته‌ی «لوئیجی پیراندللو» نویسنده ایتالیائی .  
چاپ سوم «اسیر» .  
زمستان . جایزه‌ی بزرگ بهترین فیلم مستند برای فیلم «خانه سیاه است» . در «اوبرهاوزن» .  
«تولدی دیگر» . چاپ نخست .  
۱۳۴۳ بهار . کمک به اتمام فیلم «خشت و آئینه» .  
تابستان . سفر به آلمان ، ایتالیا و فرانسه .  
«برگزیده‌ی اشعار» . چاپ نخست .  
۱۳۴۴ پائیز . «یونسکو» يك فیلم نیم‌ساعته از زندگی او تهیه کرد .  
و نیز «برناردو برتولوچی» فیلمی يك ربع‌ساعته از او ساخت .  
۱۳۴۵ بهار . سفر به ایتالیا و شرکت در دومین فستیوال فیلم مؤلف ، «پزاری» .  
پیشنهاد و قبول تهیه فیلم در سوئد و دریافت پیشنهاد برای چاپ اشعار در آلمان ، سوئد ، انگلستان و فرانسه .  
دوشنبه ۲۴ بهمن .... ساعت چهار و نیم بعد از ظهر ، سادف اتوموبیل و پایان زندگی ! ...





## قسمتی از کتابهای

### سازمان چاپ و انتشارات هرجان

- ۱- شکست سکوت : مجموعه‌ی نظم و نثر از «کارو» با کاغذ سفید و جلد شومیزی ۸۰ ریال یا جلد زرکوب ۱۲۰ ریال . (نایاب)
- ۲- نهنگ سفید یا «مویی دیک» : اثر «هرمان ملوویل» ترجمه‌ی «دکتر علی اصغر محمدزاده» یا جلد شومیزی ۴۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زرکوب ۷۰ ریال . (نایاب)
- ۳- ده نفر قزلباش : شاهکار استاد «حسین مسرور» در پنج جلد کامل هر جلد ۱۰۰ ریال یا جلد زرکوب هر جلد ۱۲۰ ریال با کاغذ سفید هر جلد ۱۵۰ ریال .
- ۴- قاوست : از «تورگینف» ترجمه‌ی «شاپور رزم‌آزما» و «فریدون بدره‌ای» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . (نایاب)
- ۵- خدا حافظ : اثر «بالزاک» ترجمه‌ی «فریدون بدره‌ای» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زرکوب ۶۰ ریال (نایاب) .
- ۶- زمین خوب : شاهکار خانم «پیرل . س . باک» ترجمه‌ی «ف . ب . لرستانی» با جلد شومیزی ۸۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زرکوب ۱۲۰ ریال . (نایاب)
- ۷- اشعه‌ی مرگ : اثر «آلفونس موسولیان» ترجمه و اقتباس «ا . صدارت» ۴۰ ریال . (نایاب) چاپ پنجم جیبی ۲۵ ریال .

۸ - ترانه‌های بینوایان : شاهکار و دکتر تویو هیو کاگوا ،  
ترجمه‌ی «فریدون سالکی» ، با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد  
زرکوب ۶۰ ریال ( نایاب ) بصورت جیبی و قطع بزرگ فانتزی سلوفونی  
ذیر چاپ است .

۹ - سلام پرغم : از خانم «فرانسوازاگان» ترجمه‌ی و دکتر علی  
اصغر محمدزاده ، با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زرکوب  
۶۰ ریال ( نایاب )

۱۰ - دنیائی که من می‌بینم : نوشته‌ی «پروفسور آلبرت اینشتین»  
ترجمه‌ی «فریدون سالکی» ، با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد  
زرکوب ۶۰ ریال . ( نایاب )

۱۱ - خاتمیت و پاسخ به ساخته‌های بهائیت : از «علی امیرپور»  
چاپ دوم با تجدید نظر کامل و جلد سلوفونی ۱۰۰ ریال .

۱۲ - شطرنج زندگی : شاهکار بی‌نظیر و عمیق «ژان-پل سارتر»  
۸۵ ریال . ( نایاب )

۱۳ - ۲۵ روبریل : اثر «آنتوان چخوف» ترجمه‌ی خانم «بدری صفوی»  
(مهران) ، با جلد شومیزی ۲۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زرکوب ۵۰ ریال  
( نایاب )

۱۴ - تحول بیمه در ایران : تألیف «دکتر علیرضا صاحب» با کاغذ  
سفید ۱۰۰ ریال و با جلد زرکوب ۲۰۰ ریال .

۱۵ - غروب بینوایان : شاهکاری از «ولری کرمانشاهی» ، با کاغذ  
سفید و جلد سلوفون فانتزی ۱۲۵ ریال . جیبی ۳۰ ریال .

۱۶ - لبخند یخ : نوشته‌ی «فریدون صابر» ، با کاغذ سفید و جلد  
معمولی ۷۰ ریال با جلد سلوفون فانتزی ۱۰۰ ریال .

### انتشارات بانو :

۱ - ۵۵۵ : نوشته‌ی «ایرج مستعان» ، با جلد سلوفون فانتزی و کاغذ  
سفید ۱۵۰ ریال . جیبی ۳۰ ریال .

۸ - **ترانه‌های بینوایان** : شاکار « دکتر توپو هیو کاگوا »  
ترجمه‌ی « فریدون سالکی » با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد  
زرکوب ۶۰ ریال ( نایاب ) ( بصورت جیبی و قطع بزرگ فانتزی سلوفونی  
زیر چاپ است .

۹ - **سلام بر غم** : از خانم « فرانسوا ساگان » ترجمه‌ی « دکتر علی  
اصغر محمدزاده » با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زرکوب  
۶۰ ریال ( نایاب )

۱۰ - **دنیائی که من می‌بینم** : نوشته‌ی « پروفور آلبرت اینیشتن »  
ترجمه‌ی « فریدون سالکی » با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سفید و جلد  
زرکوب ۶۰ ریال . ( نایاب )

۱۱ - **خاتمیت و پاسخ به ساخته‌های بهائیت** : از « علی امیرپور »  
چاپ دوم با تجدید نظر کامل و جلد سلوفونی ۱۰۰ ریال .

۱۲ - **شطرنج زندگی** : شاهکار بی‌نظیر و عمیق « ژان-پل سارتر »  
۸۵ ریال . ( نایاب )

۱۳ - **۲۵ روبر** : اثر « آنتوان چخوف » ترجمه‌ی خانم « بدری صفوی  
( مهران ) » با جلد شومیزی ۲۰ ریال با کاغذ سفید و جلد زرکوب ۵۰ ریال  
( نایاب )

۱۴ - **تحول بیمه در ایران** : تألیف « دکتر « ایرضا صاحب » با کاغذ  
سفید ۱۰۰ ریال و با جلد زرکوب ۲۰۰ ریال .

۱۵ - **غروب بینوایان** : شاهکاری از « دلاری کرمانشاهی » با کاغذ  
سفید و جلد سلوفون فانتزی ۱۲۵ ریال . جیبی ۳۰ ریال .

۱۶ - **لبخند یخ** : نوشته‌ی « فریدون صابر » با کاغذ سفید و جلد  
معمولی ۷۰ ریال با جلد سلوفون فانتزی ۱۰۰ ریال .

### انتشارات بانو :

۱ - **هاله** : نوشته‌ی « ایرج مستعان » با جلد سلوفون فانتزی و کاغذ  
سفید ۱۵۰ ریال . جیبی ۳۰ ریال .

## از سری کتابهای چینی مرجان

- لارونس عرب : بقلم «روبرت پاین» ترجمه‌ی «منوچهر حقیقی»  
۲۰ ریال (نایاب)
- شکوه علفزار : از «ویلیام اینک» ترجمه‌ی «حکیم» ۲۵ ریال  
چاپ پنجم (نایاب)
- بازهم خدا حافظ (آیا برامی را دوست دارید؟) : شاهکار خانم  
«فرانسوازماگان» ترجمه‌ی «سیروس گنجوی» ۲۵ ریال .
- فانی : شاهکار عمیق اجتماعی از «مارسل پانیول» ترجمه‌ی «افسر»  
۲۵ ریال (نایاب)
- وقتی که شکوفه‌ها می‌شکفند: اثری خواندنی از نویسنده‌ی توانا  
لاری کرمانشاهی، ۲۵ ریال . (نایاب)
- پرنده باز آلتکاتراز : از «توماس - ای - گادیس» ترجمه‌ی  
«منوچهر حقیقی» ۳۰ ریال
- ملاقات : شاهکار «ماکسیم گورکی» ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال .
- عدالت: اثر «هانری باربوس» ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال .
- قطاری بهراندگی شیطان : از «مارتین آندرسون» ترجمه‌ی  
«افسر» ۲۰ ریال .
- اشعه‌ی مرئی : اثر «آلفونس مولیان» ترجمه‌ی «اقتباس دا» صدارت،  
(چاپ پنجم) ۲۵ ریال .
- هاله : نوشته‌ی «ایرج مستعان» ۳۰ ریال .
- غروب بینوایان : اثری جالب از «لاری کرمانشاهی» ۳۰ ریال .
- اشک شوق : نوشته‌ی «م. معصومی لاری» ۲۵ ریال . (نایاب)
- پادزهر : نوشته‌ی «مهرداد شکوهی» ۲۵ ریال .
- تکامل فن دیپلماسی : از «هارولد نیکلسن» ترجمه‌ی «محمد  
صادق میرفندرسکی» ۲۵ ریال .